عشق نافرجام

نوشتهٔ: دانیل استیل

ترجمهٔ: دکتر قدیر ـ گلکاریان

مؤسسهٔ انتشارات یاران

تبریز ـ خیابان امین ـ پاساژ کریمی ـ تلفن ۶۷۹۲۵

ISBN: 975 - 408 - 300 -6

این اثر ترجمه‌ای است از: Disappointment
Danielle Steel

عشق نافرجام

دانیل استیل

□ ترجمه: دکتر قدیر ـ گلکاریان □ طرح روی جلد: کومبی گرافیک (محق)
□ ادیت: ح ـ عظیمی □ حروفچینی: سایه ۵٤۲۱۹ □ لیتوگرافی: نگار ۶۵۹۷۹
□ چاپ: چهر ۵۹۲۷٤ □ نوبت چاپ: اول زمستان ۷۱ □ تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه
□ ناشر: انتشارات یاران

© کلیه حقوق طبع و نشر اثر متعلق به انتشارات یاران می‌باشد.

پیشگفتار مترجم:

نویسندهٔ شهیر، معروف و معاصر آمریکایی خانم «دانیل استیل» که از سال ۱۹۸۱ با چاپ آثار خود در جامعهٔ ایالات متحدهٔ آمریکا شهرت یافت و به دلیل طرح و ابداع سوژه موثر و گیرای مسایل جوان و کنکاش پیرامون مشکلات نظام خانوادگی و اجتماعی شهرت و لقب «موثرترین نویسندهٔ زن» را به خود گرفت، بیش از آن در جامعهٔ مطبوعات آمریکا مطرح گردید و بعد از نگارش داستان گیرای خود به نام «زمان عشق» جامعهٔ مطبوعاتی آمریکا را تکان داد و جهشی در دنیای رمان کلاسیک و مطبوعات سبک قدیم پدید آورد و متد و اسلوبی نوین در نگارش رمانهای جالب و احساس برانگیز و بیانگر حقایق در قالب شخصیتهای داستان بنا نهاد.

از اینرو بود که شبکهٔ تلویزیونی ABC آمریکا دست به ساختن فیلمهایی از روی داستانهای او به نامهای «Crossing» و «Wanderlust» زد که محصول سینمایی حاصل از داستانهای او طی سریالهایی چندین ماه در افکار عمومی

آمریکا مطرح گردید و منجر به شهرت جهانی وی در سال ۱۹۸۶ شد.

«دانیل استیل» تاکنون به نگارش ۲۳ داستان مختلف پرداخته که خوشبختانه تعداد قابل توجهی نزدیک به دوازده جلد از آثار او ترجمه شده و به بازار کتاب ایران پخش گردیده و یا در حال چاپ و توزیع می‌باشد. ما افتخار داریم که باز با توفیق الهی اثری دیگر از این نویسندهٔ گرانقدر و معاصر را ترجمه کرده و بر طالبان و عاشقان ادب و فضل هدیه نمائیم. شایان تذکر است که «دانیل» در این اثر، انگشت بر مسایل جامعه‌شناسی نهاده و در بیان حقیقت زندگی دختری سرخورده و رنج کشیده چون «الیزابت» به پایگاه اجتماعی و نقش جامعه‌پذیری خانوادهٔ وی اشاره می‌نماید و در قالبی کلامی و استعاره به وضعیت اتباع سایر ممالک در جامعهٔ آمریکا و به خصوص موقعیت پناهندگان می‌پردازد. او با تبیین مسایل زندگی شخصیت داستان، به نگرشهای افراد، تاثیر روابط و ملاکهای اجتماعی، بروز هنجارهای عرفی و رسمی در آمریکا پرداخته و بدعتی که نسبت به سایر آثارش در این مقوله نهاده، اینکه به مسایل و اوضاع تاریخی، سیاسی امروز و روابط آمریکا با سایر ممالک می‌پردازد.

مخلص کلام اینکه شما با مطالعهٔ این اثر احساس برانگیز و بسیار خواندنی و شیرین چنان در متن جریانات قرار خواهید گرفت که تشریح مسایل را جایز ندانسته و اثر نویسندهٔ ارزشمند را برای مطالعه توصیه می‌کنیم...

مترجم/۱۳۷۱

۱

باد خزان پاییزی، قامت تنومند و بلند درختان را به حرکت وا میداشت. خش خش شاخه‌ها و برگهای درختان چون ناله‌ای طنین‌انداز شده بود. در فراسوی صدای برگها، نالهٔ گوشخراش کلاغهایی که از سرمای پاییزی در جستجوی مأمن و پناهگاهی بودند، سکوت فضا را می‌شکافت و بیش از پیش هیبت و رعب سکوت و تنهایی و عزلت را در قلوب رهگذران نادر حاکم می‌ساخت. آسمان چنان تیره و تار شده بود که گویی دل عاشق بخت برگشته‌ای گرفته و هر آن بهانه‌ای بغض گلویش را خواهد شکافت و اشک فراوانش را سرازیر خواهد ساخت. او نگاهی به ابرهای سیاه و آسمان غم گرفته کرد و آسمان را بسان قلب خودش گرفته و غمین احساس نمود.

در حالیکه به آرامی بر روی برگهای رنگارنگ زرد، نارنجی، قرمز و قهوه‌ای درختان گام می‌نهاد و با هر فشاری ناله‌های جانسوز برگها را آشکار می‌ساخت، قلب خودش نیز به مانند برگهای خزان‌زده می‌نالید، ولی کسی مستمع درد قلبی‌اش نبود... راستش او همیشه تنها بود و هیچوقت مونس و همدمی برای خویش نیافته بود که بتواند آلام و رنج درونیش را ابراز دارد.

در این لحظه باد شدیدی وزیدن گرفت و او به ناچار یقهٔ پالتواش را بالا زد که از گزند سرما در امان بماند، با اینکه ماندن و مصونیت چندان مفهومی برایش نداشت، امّا در کنج خلوتگاه قلب خویش هنوز روزنه‌ای سوسو می‌زد که به آن حدود پوچی گرا و سرخورده نباشد... چسان انسان در هنگام مرگ با اینکه در چنگال جبّارانهٔ نیستی و مرگ تقلا می کند و هنوز چشمانش بی‌محابا به هر سویی می‌نگرد تا خاطرات واپسین لحظات را لااقل به یاد داشته و آنها را در ضمیر خویش جای دهد، او نیز همچنان برای زنده ماندن و رسیدن به مقصودش هنوز دنبال روزنهٔ امید و روشنایی بود که بتواند عامل محرک وی باشد...

باز به آسمان نگریست... گویی در جستجوی شاهدی بود که او بتواند بر درد و رنج و مشقّات زندگیش صحه بگذارد. امّا آسمان نیز مثل او گرفته و غمین بود. حتی خورشید به آن عظمتی و با شعاع انوار دل‌افروز و قدرتمندش جرأت نزدیکی و یا ستیز با ابرها را نداشت و گویی هیبت و عظمت زشت غم و کدر خورشید را نیز بر ترس و وحشت وا داشته بود. لحظه‌ای درنگ کرد. آخر چرا بایستی این همه مشکلات او را در بر می گرفت؟ چرا همیشه تیرهای خصم و کدورت و کینه او را هدف قرار میداد؟ مگر قلب او چقدر می‌توانست غم و غصه های زمانه را که حاصل بینش و نگرش آدمیان است متحمّل باشد؟ مگر نه این است که جهان خود با ارزشها و هنجارها توأم بوده و آدمیان برای ثبوت انسانیت خویش پیرو هنجارهای عرفی و رسمی هستند؟ خوب، پس عملکرد خانواده، دوستان، زندگی و محیطش آیا می‌توانست در چارچوب همان هنجارها قرار گیرد؟...

او غرق در این افکار بود که ضجهٔ کلاغی او را از جایش تکان داد. گویی کلاغ با آن سیاهی، بدبختی وی را تائید می کرد و با یک نالهٔ گوشخراش جواب سئوالات او را می‌داد که بیش از آن از محیط و خانواده و

سایرین گله‌مند نباشد و لحظه‌ای بر خود بیندیشد و بر عملکرد خویش نظر کند...

آهی جانسوز برآمد که خود نیز غافل از آن بود و نمیدانست از کدامین جهت و سمت قلبش بیرون خزیده و چون گردبادی در شاهراه تنفس سوق یافته و در پیچش دهان چرخیده و بیرون خزیده است. امّا هرچه بود ناله‌ها و آههایش فزونی درد و غم او را می‌رساند. ناخواسته به درختی تکیه داد و زانوهایش را مالید. گویی زانوانش توان قدم زدن را نداشته و بیش از آن نمی‌توانستند یاریش دهند. انگار قلب محزونش از حرکت و تلاش باز می‌ایستاد و به وی دستور میداد که در همانجا و در میان برگهای خزان پاییزی بر زمین نقش بسته و به جای تل خاک تلی از برگهای رنگارنگ پاییزی او را مدفون سازد.

ناخواسته و بدون کنترل خود محکم بر تنهٔ درخت خورد و ایستاد. سرش را از روی ناچاری و سردرگمی در برابر مشکلات به هر سویی چرخاند و سعی کرد در افق قدرت دیدش، امیدی و یا یاوری و حداقل همدم و مونسی را بجوید و به سویش بشتابد... امّا... امّا آنجا نیز غمزده بود. گویی تمام انسانها از غم و اندوه گریخته بودند و او بود و تنهایی... او بود و خزان پاییزی... او بود و سرمای پاییز و برودت جدایی... او بود و غمهای فزون که چون کوهی به شانه‌هایش سنگینی می‌کرد...

در حالیکه به درخت تکیه داده بود، به آرامی در همان حالت خودش را برای نشستن آماده ساخت. امّا چسان بیماری نحیف، با وجود تکیه گاه و حامی باز در حالت عادی و تجرّد قدرت کنترل خویش را ندارد، او نیز به همان حال نزدیک به زمین، یکمرتبه در دامنهٔ درخت افتاد. زانوهایش را به بغل گرفت. آری تنها گرمای پاهایش بود که با نزدیکی به بدنش او را به خود آورد که از جهان رخت بر نبسته و هنوز زنده است. برای اینکه بیشتر خودش را جمع و

جور سازد و از سوز و سرما در امان بماند، بیشتر پاهایش را جمع کرد. اگر قدرتی می‌داشت پاهایش را در زیر لباسهایش می‌چپانید و خویشتن را چون گلوله‌ای که جهت و ابعاد خاصی ندارد و در هر حرکتی به هر سویی می‌شتابد، خود نیز در مسیر تاریخ و زمان و بالاخص سرنوشت به حرکت وا دارد و باد سرنوشت او را به هر سویی که دلش می‌خواهد، ببرد و نائل گرداند.

سرش را به‌آرامی بر روی زانوهایش نزدیک ساخت. در این هنگام باد شدیدی برخاست و موهای خرمایی رنگ و زیبا و طویلش را به جولان واداشت. گویی تار موهایش نیز چون دست نیازمندی به هر سویی می‌وزیدند تا تکیه گاهی مطمئن بیابند، امّا کدام تکیه گاه... کدامین سنگ صبور... و چه مأمن و پناهگاهی...

در همین حال صدایی او را به خود آورد... «شرق... شرق... تک... تاک...» آری باز نماد و شاخصی از طبیعت به او باوراند که نگونبخت است... سایهٔ سیاه بدبختی بر بالای سرش دامن گسترانیده است... هنوز غم و اندوه و یأسها و ناامیدیها با او کلنجار می‌رود... شاخه‌ای از درخت شکسته بود و شکست شاخه، قلب او را نیز شکاند... آخر چرا طبیعت نیز سر به سرش می‌نهاد. مگر با طبیعت چه ستیزی داشته بود که تعام آثار آن نیز با او سر دشمنی داشت؟... هر چه بود، زندگی چنین برایش ترسیم شده و آینده‌اش هنوز در پرده‌ای از ابهامات گم گشته و ردپایی از خوشبختی و امید دیده نمی‌شد.

آرام و آهسته سرش را به سوی آسمان بلند کرد. در حالیکه لرزش لبانش حکایت از سنگینی غمها بود و گریه‌هایش در کالبد نحیف و رنجورش که حاصل چندین سال شکست پیاپی بود، محبوس میشد، تنها چند قطره‌ای اشک بر گونه‌هایش سرازیر گردید. آسمان و ابرهای تیره‌اش از پشت هاله‌ای از اشک دیده میشد و او هنوز می گریست ولی، حتی گریه‌هایش نیز نوایی

نداشت که در این هنگام گویی آسمان نیز بهانه‌اش را گرفته و همراهش می‌سوخت و می‌نالید و اشک می‌ریخت. دانه‌های اشک آسمان نیز به‌آرامی بر روی صورت و شانه‌ها و برگهای خزان دیده و افتاده بر زمین ریختند. در این لحظه احساس کرد که لااقل، آسمان پاییزی همدم و مونس و غمخوارش می‌باشد. هرچه باشد با او همنوا شد و با او گریست...

دیگر گریه‌هایش فزونی یافته بودند و همراه با ناله‌های سنگین و دلخراش آسمان که در قالب رعد و برق نماد پیدا می کردند، ناله‌های او نیز فزونی گرفت و بلندتر شد. اکنون وجودش نیز در برابر قدرت غم و کدر تکان می خورد و کالبد نحیفش چون جسم سبکی به حرکت وا داشته شده بود. به همانگونه که درختان و هر چه که در طبیعت بود در برابر قدرت غم و اندوه آسمان به حرکت افتاده بودند...

لحظاتی همچنان سپری شد. ابر تیره و گرفته سبک شد و گویی ابرهای گرفته و غمزده قلبش نیز آرامش یافته و کاهش پیدا کردند. به‌آهستگی از جایش برخاست. باید می‌رفت. باید امید میداشت... امیدی به‌آینده، امیدی به دنیاهای دیگر که بتواند خویشتن را بشناساند. امّا با کدامین عامل محرک؟ پویایی خود را چسان می توانست کسب کند؟ او که به هر تکیه گاهی تکیه زده، ولی در نهایت تکیه گاهها یا بی‌بنیان و اساس بودند و فرو ریختند و یا اینکه در هنگام دلداری و اوج سرافرازی و خوشبختی واژگون شدند!... پس چگونه می‌توانست باز امیدوار باشد...

از جایش برخاست، دستی به سر و صورتش کشید و گرد و غبار گرفته از باد و توفان را از خود زدود و باز پوتینهای چرمی قهوه‌ای رنگش را بر روی برگها فشار داد. می‌ترسید بیش از آن برگها را بیازارد. حقیقت اینکه در هیچ دوره، و یا مقطعی از زندگیش راضی به ناراحتی و یا شکسته‌دلی کسی نشده بود و نمی‌خواست فردی را از خود رنجور سازد؛ شاید دلیل این همه شکست

نیز از همان خصوصیت اخلاقی بود. چرا که او را با چنان خوی و سیرتی، انسانی بسیار ساده‌دل و سطحی‌نگر می‌پنداشتند و شاید از اینکه از اعتماد و اطمینان و خلوص نیّت وی سوء استفاده کرده بودند، چنان زخم خورده‌اش ساخته و بلکه خود از داشتن چنان خصوصیتی، حماقت خویش را به ثبوت می‌رساند... هر چه بود، گذشته بود... باید حرکت می کرد. این تنها کلام و تصمیم نهائیش بود. باید دیوارهای فروریخته را از نو می‌ساخت... بایستی همچنانکه بود، باشد و آنگونه که هست، بزید...

آرام، آرام گام بر میداشت که گربه‌ای سراسیمه از لابلای پاهایش جیغ کشان و پف کنان گذشت. لحظه‌ای درنگ کرد و ترسید و رنگ از رخسارش پرید، ولی وقتی به نگاههای محزون و وحشتزده گربه نگریست که بی‌محابا فرار می کرد، خنده‌اش گرفت... حتماً حیوان زبان بسته نیز چون او از کجیها و ناملایمات هراسیده و پا به فرار گذاشته بود. همچنان که به گربه در حال فرار می‌نگریست، به گامهایش قدرتی داد و به سوی دیگری رفت. گذشته‌هایش چون فیلمی از برابر ضمیر و ذهنش می گذشتند و او چون نقّاد فیلمی دقیقاً آنها را می‌نگریست و پیرامونشان به تفسیر و تشریح می‌پرداخت. می خواست دلایل این همه شکست و نومیدی را بداند و بشناسد و بر آنها انگشت نهاده و در حلّ معضلات بکوشد... یادش می‌آمد که چگونه در دوران کودکی که هنوز مهر مادری را ندیده بود، مرگ ظالم و جبّار چنگالهای خون‌آلودش را در چهار دیواری خانه‌اشان فرو برد و بعد از حاکمیت سایه بدریخت و زشت خویش که سیاهی و خون و تاریکی را به ارمغان می‌آورد، مادرش را در عنفوان جوانی با خود برد و چون فرشتهٔ زشت‌خوی بدبختی و یا دراکولا دندانهایش را به هم مالید و خندید و بزاق خون‌آلودش را بیرون ریخت و شادمان مادرش را برد... شاید تمام اینها توهمات و یا خیالاتی بیش نبودند ولی او از مرگ و نیستی چنین تعبیری داشت. مرگ و نابودی بدینگونه در

ذهنش تداعی میشد و او بدینسان مرگ او را می‌شناخت. به یاد می‌آورد که چگونه هر روز شادمان از خواب بیدار میشد و به سوی آشپزخانه می‌رفت و مادرش فوری از پیشانی وی می‌بوسید و می گفت:

ـ صبح بخیر دخترم، امروز چه زود بیدار شده‌ای... خوب حاضر شو تا صبحانه‌ات را بدهم.

ـ مادر نتوانستم بخوابم. کابوس وحشتناکی دیدم... دیدم که شما در قعر چاهی افتاده‌اید و من در بیرون مانده‌ام. هر قدر فریاد می‌زنم تا کسی کمک کند، کسی صدایم را نمی‌شنود... نتوانستم مادر... نتوانستم بخوابم...

مادرش با خوشرویی او را به آغوش می کشید و در حالیکه گیسوانش را نوازش می کرد و می‌بوئید، دلداریش میداد و می گفت:

ـ اینها تماماً خواب و خیال هستند، دخترم. حتماً شب زیاد خوردی که اینگونه خواب پریشانی دیده‌ای... می‌بینی که هنوز در کنارت هستم... خوب زود باش که مدرسه‌ات دیر میشود...

امّا گویی آن خواب تعبیر واقعی یافت. آری مادرش چند صباحی زنده نماند و در قعر چاه بیماری سرطان گرفتار آمد و او هر اندازه فریاد زد که: «به دادش برسید... به مادرم کمک کنید... بیماریش را درمان کنید...» امّا کسی صدایش را نشنید و خون‌آشام یا به عبارتی مرگ او را در چنگالش گرفت و برد.

به یادش می‌آمد که چسان مادرش در هنگام فراق ابدی او را به سینه‌اش فشرده و سرش را با دستان ناتوان خویش نوازش میداد. هنوز بوی مطبوع مادرش را در مشامش حس می کرد. به یاد می‌آورد که چسان مادر در همان حال از دنیا رفته بود. امّا گویی ضربان قلب او سالیان سال باز ایستاد، و حتی زمانیکه سر بر سینهٔ او نهاده بود، تپش قلب وی را نمی‌شنید. شاید مادرش نیز به مانند او نگون بخت بود و بلکه این بدبختی چون عامل وراثتی تمام بانوان

خاندانشان را فرا گرفته بود!...

لحظه‌ای مردد ماند. باز از خود پرسید: «آیا خودم مقصر بودم؟...آیا خویشتن تمام این ناملایمات و بدبختیها را بر خود متصور ساختم؟ آیا راه زندگی را نیافته و از اینکه به هر کسی اطمینان کرده، چنان دشواریهایی نازل گشته و چنین سرگشته شده‌ام؟...آیا زندگی به واقع چهره‌ای زشت و جابرانه دارد یا اینکه خودم از او چهره‌ای کریه و ناپسند ساخته‌ام؟...آیا من قدرت تحمل این همه رنج و اندوه را ندارم یا اینکه واقعاً درد و رنجها سنگینی بیش از ظرفیت مرا دارا هستند؟...آیا عملکرد، گفتار، کردار، رفتارم شایسته نبوده که این اندازه منزوی شده‌ام یا اینکه محیط و گرایشهای انسانها به‌آن مسایل باعث گردیده که من از محیط و سایرین متمایز گردم؟...آیا من از زمان عقب‌تر مانده‌ام و یا اینکه قدرت تخیّل و بازبینی من از دوران کنونی ضعیف‌تر است؟ آیا من خویشتن را بارز و نمونهٔ اصلی انسانیت می‌پندارم که اینگونه شده‌ام و یا اینکه توقعات زیادی از جامعه و محیط و زندگیم دارم؟... به راستی خواسته و نیازهایم چه بوده‌اند و آیا به‌آنها رسیده‌ام یا اینکه همیشه سر در گم و گریبانگیر مشکلات شده و اصلاً شناختی به مسایل نداشته‌ام؟» اینها سئوالاتی بودند که او مدام در ذهن خویش تداعی می‌کرد و مکرراً می‌پرسید و پاسخی برایشان می‌خواست. دیگر از قدم زدن خسته شده بود. بر روی نیمکت گرد و غبار گرفته‌ای ولو شد. با اینکه همیشه عادت داشت قبل از نشستن به گرد و خاک روی صندلی یا نیمکت و هر وسیله‌ای شبیه به‌آن توجه کرده و آن را پاک نماید؛ ولی این بار همچنان غافل از گرد و غبار بر روی نیمکت نشست تا استراحت کند. چشمانش باز بودند و او انگار همه جا را می‌دید، ولی دیدگانش ظاهراً گشوده بوده و او در فراسوی دیدگانش حقایق را می‌جست و چون انسان خیره شده به چیزی به انتهای پارک می‌نگریست.

در افق نگاههایش حقیقتی را می‌دید که تا آن لحظه غافل بود. آری تمام

این مشکلات چون زنجیره‌ای متصل به هم و پیوسته ماحصل خطای ابتدایی خودش بود. او زندگیش را خویشتن به ورطهٔ سقوط و هلاکت و ناکامی و نافرجامی سوق داده بود. زندگی نه به آن صورت که او می‌پنداشت کریه‌المنظر نبود و بدان گونه حالت ناپسند و زشتی نداشت. بلکه خطای نخستین او تمام مشکلات را پی در پی برایش متصور ساخته و اکنون نافرجامی را پیش روی خود مشاهده می‌کرد.

آری یادش بود که چسان بعد از مرگ مادرش، عقده‌های روانی‌اش شدت یافته و از همه چیز بریده بود. گویی با مرگ مادر، زندگی نیز پایان پذیرفته و دیگر نقطهٔ امید و یا اتکایی وجود نداشت که به آن متوسل گردد. بریدن و گسستن از مواهب در آن دوران و پشت پا زدن به هنجارها و ارزشهای زندگی او را در پس زمان و در جهت خلاف حرکت سوق داده و همیشه یا با حقایق تصادم کرده و یا از آنها گریخته بود و دست به جایی نرسانده و شکست پیاپی او را سردرگم ساخته بود.

آری اهمیت ندادن به پدر، به زندگی، به اقوام و آشنایان، به زندگی اجتماعی، به محیط مدرسه و اجتماع او را چنان ساخت که همگان از او بریدند. او می‌اندیشید که بریدن از مردم و حقایق روزگار و گریز از روند زندگی و صرفاً یاری رساندن به مردم در قالب کلام و عمل می‌تواند شخصیت متعالی‌تری به انسان ببخشاید، ولی اینها تماماً افکار بیهوده‌ای بودند و امکان نداشت... او بریده از اجتماع، پدر، برادر، فامیل بود و این گسستگی و گریزان شدن ماحصلی جز انزوا و شکست و طرد شدن نداشت.

یادش می‌آمد که بعد از مرگ مادر، زمانیکه پدرش برای حمایت او دایه‌ای را گمارده بود، چگونه او را متهم به رابطهٔ نامشروع با پدرش کرد، و از خانه‌اشان گریزان ساخت. به یاد داشت که چسان با آبرو و حیثیت پدرش بازی کرد و او را مجبور به ترک کشور ساخت و به مأموریتی رفت که نبایستی

می‌رفت و سرانجام در آن مأموریت جان خویش را از دست داد و او را تنها در برابر هجوم مشکلات زندگی و اجتماعی گذاشت.

یادش بود که چگونه سایرین را در پرورشگاه از خود راند. زمانیکه صرفاً برای کمک به کودکان بی‌سرپرست در پرورشگاه بهداری شهر نیویورک به کار مشغول شده بود، در آنجا زنان یا مردانی را که ازدواج مجددی بعد از مرگ شوهر یا همسرانشان کرده بودند، مورد تقبیح قرار داده و از خویشتن منزجر ساخته بود. امّا تمام این مسایل گوشه‌ای از دلایل بودند و او نافرجامی عشق و زندگی خویش را در مسایل وسیع و گسترده‌ای دیگر از این می‌جست.

هرچه باشد تمام اینها محدود به یک مقطع خاصی میشد و نمی‌توانست دلیل و برهان قاطعی برای شکست و ناامیدی وی باشد، از اینرو لحظه‌ای درنگ کرد. دستی به صورتش کشید و در حالت بسیار عادی و طبیعی و عقول به اندیشیدن پرداخت. او می‌اندیشید تا ره گریزی بیابد و خویشتن را از این همه آلام و رنج رهایی بخشد. به دوران بسیار دورتری رفت ولی در آن قسمت نیز ردپایی از دلایل نیافت. زمانی به این سو برگشت و به دوران نوجوانی خویش رجوع کرد، باز چندان ره توشه‌ای از این گذر زمان نیافت. به دوران جوانی سفر کرد و در آن و در گوشه و کنار زندگی جوانیش جستجو کرد و کنکاش نمود، باز چیزی عایدش نشد و به مقطعی بسیار نزدیکتر به دوران مربوط به سه یا چهار سال پیش نظری انداخت، باز موضوعی خاص به دستش نرسید...

پس چه عاملی باعث این همه گسستگی و سردرگمی و پوچی شده است؟ آیا مشکلات واقعیت و نماد خاصی داشتند یا مالیخولیا گرفته بود؟

نه، هر چه بود واقعیت محض بود. باز بار دیگر مروری در صفحات زمان و تاریخ زندگیش کرد. آری یافته بود... درست در همان ایام و مقطع زمانی

جوانی بود که ریشه و بنیان بدبختی خود را سیراب کرده و پرورشش داده بود. بنابراین در این مورد نیز به بررسی و تحقیق فکری پرداخت...

در دوران تحصیل در دبیرستان بود که عطش عشق او را سردرگم ساخته و بعد از مرگ پدر نیز دنبال مأمن و تکیه گاه خاصی می گشت که برایش مهم باشد. یادش می‌آمد که چگونه به هر نگاه ملتمسانه‌ای پاسخگو گشته و در برابر هر لبخندی خویشتن را می‌باخت. به یاد می‌آورد که بر روی ابرهای خیال و آرزو پرواز می کرد و در این پرواز دنبال زوجی می گشت که دست در دست وی پرواز نماید. او در زمانیکه آرزوهایش را می‌جست و می‌خواست هر چه زودتر به آنها نائل گردد، شخصیتهایی در زندگیش ظاهر میشدند؛ این شخصیتها خواه از جانب خویش و یا به سفارش اقوام بودند و برایش نکته‌ای از نکات حساس زندگی محسوب گشته و او به آنان دل می‌بست و بعد از دورانی ترکش می کردند و ناکام و رنجدیده به گرداب زمان رها می‌ساختند. آری او موضوع را یافته بود و میدانست که از چه ناحیه‌ای شکست برایش متصور گشته و چه چیزهایی باعث تحمل این همه درد و رنج شده است.

او انگشت بر این مهم نهاد و سعی کرد آنها را دریابد. او شکست خورده از مهر و محبت و عاطفهٔ خانوادگی بود، او سرگشته از بی‌تفاوتیها و بی‌مهریها و بی‌سرپرستیها شده و اکنون تاوان آن همه مشکلات را به تنهایی جبران می کرد و سعی داشت آنها را تحمل کرده و جادهٔ ناهموار زندگی را هموار سازد. زمانیکه مادرش در کودکی از دستش گرفته و بعد از اندک زمانی پدرش به لبنان رفته بود و او نیز در مأموریت از بین رفته و تنهایش گذاشته و طفیلی اقوام شده بود. از همان ابتدای زندگی نوجوانی ریشهٔ تمام مشکلات به آب رسیده و هر روز سیراب می‌شدند و بزرگ می گشتند و سایهٔ شوم خود را بر بالای سر او می گسترانیدند.

زندگی تلخ نبود، بلکه برایش تلختر کرده بودند... زندگی زشت نبود و

قیافه‌ای ناپسند نداشت، بلکه محیط و زندگی ناکامانه او باعث چنین پنداری شده بود... او تمایزتر از سایرین نبود و جامعه نیز او را مطرود خود نساخته، بلکه نوع واکنش های او در برابر عملکرد محیطی باعث شده بود که احساس کند از سایرین متمایزتر است چرا که رفتارهایش، واکنشها و گفتارها و اندیشه هایش بسی متفاوتتر از سایرین بود. گاهی توقعات زیادی داشت و زمانی بسیار خود کم بین شده و آنچه که برایش محقق بود، از خود می‌راند و آن را بسیار افزون می‌پنداشت. جامعه او را از خود رانده بود، بلکه خویشتن در قبال رفتارش و مشاهدهٔ واکنشهایی احساس می کرد که جامعه او را نمی پذیرد. با اینحال می‌دانست که اینها دیگر برایش اهمیتی نداشته و نخواهند توانست عاملی در جبران ناکامیها گردند. ولی واقف به این حقیقت نیز بود که کنکاش در امور گذشته، او را به دلایل و نقایصی متوجه ساخته و شاید در آینده‌ای نه چندان دور یاور و مدد رسانش باشند...

او به آرامی از جایش بلند شد. این بار نیروی خاصی در بازوها و زانوانش احساس می کرد. نگاههایش جان گرفته و قلبش پرتپش و دستانش نیرومند و با حرارت بودند. می‌خواست حرکت کند، حرکتی بسیار پویا و دینامیک که بتواند جهش خاصی در زندگیش ببخشد.

به آرامی گامهایش را برداشت و به سوی درب خروجی پارک رفت. در حالیکه از آنجا خارج می‌شد، نگاهی دیگر به درون پارک انداخت و خندید و گفت:

ـ هر پاییزی با اینکه پیام‌آور زمستان سرد و سخت است ولی به دنبال زمستان، بهاری نیز متصور است آری همچنانکه تو دنبال بهار هستی، من نیز می‌روم تا بهار زندگیم را بر گردانم...

سپس علامتی بر روی دیوار پارک نهاد تا نماد و نشانه‌ای باشد که بتواند با رؤیت بهار، گذشته‌اش را به یاد بیآورد. او حرکت می کرد. حرکتی

جان یافته و با روحیه‌ای جدید ...

امّا غافل از اینکه زمستان زندگی وی سخت‌تر از زمستان طبیعت بود. او از خزان زندگی واهمه یافته و گریزان از هر چیزی دنبال نقطهٔ اتکایی می گشت ولی نمی‌دانست که زمستان سخت و طاقت فرسا در پیش روی دارد ...

او از سانترال پارک[1] بیرون خزید و در جهت خلاف وزش باد پاییزی قرار گرفت. می‌رفت که زندگیش را بسازد و جبران گذشته را بنماید و روزنهٔ روشنایی و امید را بر خود و زندگیش بگشاید ... با این امید و آرزو گامهایش را استوارتر بر زمین نهاد و پیش رفت و امتداد خیابان ۶۹ را پیش گرفت...

***

1) Central Park

۲

ساعت نه شب بود که زوزهٔ باد بر آسمانخراشهای شهر نیویورک می پیچید و صدای آن در طبقات بالای ساختمان به وضوح شنیده میشد. «الیزابت»[1] هنوز مشغول ترسیم دورنمای زندگیش بود و گویی از زمین و زمان جدا گشته و غرق در اندیشه‌هایش در عالم خیال و آرزوها سیر می کرد. لحظه به لحظه شکوفایی اندیشه‌هایش او را به زنده ماندن و امیدوار شدن وامیداشت. هر آنچه که از گذشته اندوخته و برایش باقی مانده بود چون تراوش مغزی بسان مرکبی صفحهٔ سفید ذهن او را می‌نگاشت و او را در هر چه بیشتر از پیش در رسیدن به زندگی متعالی سوق میداد. «الیزابت» میدانست که بایستی بر گذشته خط بطلان بکشد و چهرهٔ بازر خویش را در زندگی ایده‌آل آینده‌اش ثابت نماید.

پانزده سال پیش زمانیکه هنوز در مدرسه ابتدایی درس می‌خواند، شاگرد ممتاز و برجستهٔ کلاس و مدرسه‌اشان محسوب می گردید و بعد از مرگ مادرش یکمرتبه چهرهٔ زندگیش تغییر یافت و چنان رکودی در روند

---

1) Elizabeth

فعالیتهایش پدید آمد که گویی همان دختر سرحال و شاداب و فعّال گذشته نبود.

«الیزابت» تنها دختر خانواده‌اشان محسوب می گردید و چون اوّلین نوهٔ خانواده نیز به شمار می‌رفت، جایگاه خاصی پیش خانوادهٔ خود و پدر بزرگ و مادر بزرگ‌های خودش داشت. از سویی زیرکی و باهوشی او از همان بدو تولد و بعد از چهارماهگی مسجل گشته بود. یادش بود که همیشه مادرش گوشزد می کرد که «دخترم در شش ماهگی به درستی حرف می‌زدی و به راه افتادی...» و خود به یاد داشت که چه خاطراتی در آن ایام برایش پدید آمده بود.

«الیزابت» به یاد می‌آورد که پدر بزرگش «آندری پائولوف»[1] چسان زحمت زیادی کشیده و خانواده‌اش را سر و سامان داده بود و اکنون از آن خانوداه پناهندهٔ روسی تنها او و برادرش باقی مانده بودند. قبل از پناهندگی خانوادهٔ «پائولوف» دوران سخت و دشواری گریبانگیرشان بود. بطوریکه با احداث دیوار آهنین بعد از انقلاب بلشویکی در روسیه، دیگر امکان خروج و ورود به سایر ممالک وجود نداشت و صرفاً عقاید و مکتب مارکسیستی و کمونیستی در آنجا حاکم شده بود.

«آندری پائولوف» در آن ایام که به کار تجارت اشتغال داشت، به مثابه شغل خویش همیشه در رفت و آمد و دیدار از سایر ممالک بوده و از اینرو در طی سفرهای ممتدش تجربیات زیادی را کسب کرده بود. با روی کار آمدن بلشویکها، نظام اقتصادی، اجتماعی، فرهنگی روسیه دگرگون گردید و در این میان عده‌ای از کشور گریزان گشته و برخی در زندانهای حکومت کمونیستی گرفتار آمدند و به جرم حمایت از حکومت امپراتوری تزار روس مورد شکنجه و آزار و اذیت قرار گرفته و حتی برخی نیز به اعدام محکوم

1) Andrei Paolov

گردیدند.

«آندری پائولوف» که بازرگان مجرّب و دور دیده‌ای بود، در طی سالهای اختناق و مسدود بودن مرزها، باز از فعالیت خویش دست نکشید و به طور قاچاق اجناسی را به کشورهای همجوار انتقال میداد. گاهی سفرهای بسیار خطرناک، مهیج و شگفت‌انگیزی را انجام میداد. به طوریکه در یکی از سفرهایش به کشور چکسلواکی در مرز مشخص میان روسیه و چکسلواکی مورد شناسایی قرار گرفت و برای اینکه گرفتار نشود و در آن لحظه خودش را به درون جنگلهای مرزی انداخت. فصل سرما بود و سوز زمستان تا مغز استخوان نفوذ می کرد. امّا «پائولوف» چاره‌ای جز این نداشت که به هر نحو ممکن خویشتن را از تیررس و دید مأموران روسی بر حذر دارد.

دو روز مدام در جنگلهای مرزی سر گردان گشته و در پگاه روز سوّم که بیهوش و سرمازده در روی برفها، کنار درختی افتاده بود، توسط شکارچی بومی شناسائی شده و به خانه‌اش راه یافته بود. شکارچی که او را شناخته و فهمیده بود که از اتباع روسها می‌باشد، به کمکش شتافته و چند روزی از او مراقبت نموده بود، تا اینکه بهبودیش را باز یافته و خانهٔ شکارچی را ترک نمود.

«آندری» از همان ایام دل خونی از حکومت کمونیستی داشت و هر اندازه که می‌اندیشید، خویشتن را با محیط و شرایط حاضر وفق بدهد، عاجز از این میشد و به ناچار به بحران روحی و تنگناهای مختلف در زندگیش می گشت.

خانوادهٔ «پائولوف» به لحاظ احراز شرایط خاص زندگی در شهر «کیف»[1] از شهرت و اعتبار خاصی برخوردار بودند و بیشتر اهالی شهر آنان را می‌شناختند و احترام خاصی برایشان قائل بودند، امّا با این اوصاف

1) Kief

«آندری» چنان سرخورده و دلتنگ از محیط زندگیش شده بود که هر آن مترصد فرصتی برای گریز از کشورش بود.

با شروع جنگ جهانی دوم و روی کار آمدن استالین شرایط بحرانی و اختناق‌آمیز در کشور شوروی بیشتر شد و به بهانهٔ کمک به رزمندگان و جبهه‌های جنگ با آلمان هیتلری، تمام مردم بسیج شده و هر کس بر خلاف عقاید دولت سخنی بر زبان می‌راند، بلافاصله مورد شناسایی قرار گرفته و بازخواست می‌شد.

با شدت گرفتن آتش جنگ و سقوط شهر «لنینگراد» فرصت مناسبی برای فرار «پائولوف» پدید آمده بود. او زمانیکه جمهوری «اوکراثین» را در معرض سقوط دید و لزومی در کسب اندوخته‌های مالی زندگیش نمی‌دید، با اندک مقدار امکانات و پس‌انداز مالی خانواده‌اش را برای مهاجرت آماده ساخت. در آن ایام پدر «الیزابت» نیز جوانی کم‌سن و سال و بی‌تجربه بود که از این ریسک بسیار واهمه می‌کرد. ولی به لحاظ کم‌سنی نمی‌توانست پدرش را متقاعد به ماندن نماید.

«آندری پائولوف» خانواده‌اش را از «اوکراین» به گرجستان انتقال داد و از آن جمهوری نیز به ارمنستان و سرانجام از راه خشکی وارد کشور همجوار ترکیه شدند. محرومیت و فقر و نداری و از سویی تاثیر روانی و سیاسی بر ساختار حکومتهای مختلف باعث شده بود که تا حدود گسستگی و گسیختگی تشکیلاتی در ساختار نظام حکومتی کشورها پدید آید. بحران مختلف سیاسی و وجود جنگ در ترکیه باعث گردید که خانوادهٔ «پائولوف» گریز از آنجا را ترجیح بدهند و به سایر کشورها پناه ببرند. از اینرو در نخستین فرصت ممکن «آندری» تصمیم گرفت خانواده‌اش را از ترکیه خارج سازد.

وجود سرما و عدم امکانات زندگی «یکاترینا»ی[1] جوان را از بین برد و از آن زمان پدر «الیزابت» یعنی «یوگنی»[2] تنها فرزند باقیمانده برای خانوادهٔ «پائولوف» محسوب گردید. «آندری» بعد از مرگ دخترش «یکاترینا» چنان آشفته و از لحاظ روحی سرخورده شده بود که گاهی مرگ را تنها چارهٔ زندگیشان می‌دانست. زنش خانم «ترزا»[3] بر خلاف وی زنی بسیار صبور و شکیبا بود. با وجود تحمل تمام مشکلات و رنج و درد حاصل از سفر و هجرت هنوز لب به اعتراض نگشوده و در اکثر مواقع به دلداری «آندری» می‌پرداخت.

آنان بعد از رسیدن به ساحل دریای سیاه، تصمیم گرفتند تا لااقل به جزیره‌ای بی‌طرف که نیروهای متخاصم دخالتی در آن ندارند و لااقل اگر حضور نیز دارند، ولی با اتباع آنجا خویشتن را مشغول نمی‌نمایند، مهاجرت نمایند. از اینرو در اولین فرصت ممکن خودشان را به شبه جزیرهٔ «کریمه»[4] واقع در جنوب جمهوری «اوکراین» و شمال دریای سیاه رساندند. شدت جنگ و فشار حاصل بر طرفین در آن منطقه نیز دیده میشد. نیروهای آلمانی تا آنجا نیز نفوذ کرده و شدت حملات خویش را گسترش می‌دادند. کشورهای رومانی و چکسلواکی که هم‌مرز با جمهوری «پائولوف»ها بود، تحت اشغال آلمان نازی در آمده و امکان گذر از آنجا مقدور نبود.

«آندری پائولوف» چاره‌ای جز این نمیدانست که خویشتن را از آن مخمصه برحذر دارد. از این جهت تصمیم گرفت به جای اینکه از طریق کشورهای همجوار بگریزد، دست به گریز از ناحیه‌ای دیگر بزند. سختی و مشکلات فراوان و از سویی کمبود مواد غذایی و عدم بهداشت مناسب همه‌اشان را بسیار فرسوده و ناتوان ساخته بود. «ترزا» که هنوز دلیل مهاجرت

---

1) Ekaterina
2) Evgeni
3) Teresa
4) Crimea

شوهرش را منطقی می پنداشت، بی‌آنکه اعتراضی بکند، به فرامین شوهرش تن در می‌داد. شاید اگر شرایط مناسب می‌بود، اعتراض می کرد ولی بحران جنگ در شوروی، محرومیت و کشتار توسط نازیها در آن کشور او و سایرین را متقاعد می‌ساخت که از شوروی بگریزند. امّا دشواریها و معضلات مختلف بسی سنگینتر از بار گران جنگ بر دوشهایشان فشار می‌آورد.

«پائولوف» در این میان چنان فرتوت و پیر شده بود که گویی چند سال از سن وی سپری گشته است. او با اینکه درد و مصائب زیادی را می‌دید و تحمل می کرد، ولی برای حفظ اراده و روحیه استقامت اعضای خانواده‌اش حرفی نمی‌زد و لحظه‌ای از تسکین آلام و دلداری دست بر نمی‌داشت.

«آندری» روزیکه که دیگر بسیار مأیوس و ناامید شده بود و می‌خواست در همانجا بماند تا تمام مسایل سختی و دشوار را تحمل نماید، ماهیگیری در کافه‌ای با او ملاقات کرد. مرد ماهیگیر که خود در ابتدای امر فهمیده بود که «آندری» از شهر خویش گریخته و قصد فرار دارد، به او پیشنهاد کرد که در صورت تمایل می‌تواند وی را به سایر ممالک برساند.

ـ خوب، اگر بروم به کجا می‌توانم بروم!...

ـ تو با این مسایل کاری نداشته باش... اگر میزان پول و هزینهٔ سفر پیشنهادی را پذیری، تو را به جایی می‌برم که برای همیشه راحت باشی...

ـ مثلاً به کجا؟...

ـ اگر تعجب نکنی تو را به بندر «بور گاس» بلغارستان می‌رسانم و از آنجا به راحتی می‌توانی خودت را به یونان رسانده و بدانی که چه باید بکنی... حالا خود دانی، اگر مایل شدی، خبرم کن تا در اسرع وقت مقدمات سفر را آماده کنم...

از آن روز دگرگونی مخصوصی در روحیهٔ «آندری» پدید آمده بود. با اینکه می‌دانست با این اقدام هم از منطقهٔ جنگی دور خواهد شد ولی برای همیشه خاک شوروی را ترک خواهد کرد، ولی کفاف هزینه برایش متصور

نبود و می ترسید با تقبل هزینهٔ زیاد سفر، در آینده‌ای نه چندان دور به کار گدایی مشغول شود.

تاکیدات و ترغیبهای «ترزا» او را متقاعد ساخت که پیشنهاد سفر ماهیگیر را بپذیرد. «آندری» به ناچار توصیه‌های مرد ماهیگیر را پذیرفت و در شبانگاهی مه‌آلود، همگی سوار بر لنجی کوچک و بادبانی راه جنوب دریای سیاه را پیش گرفتند.

چند روز بعد لنج حامل مسافران پناهنده در اسکلهٔ بندر «بورگاس» لنگر انداخت و خانوادهٔ فقیر و فلک‌زدهٔ «پائولوف» پا بر اسکله نهادند.

کشور بلغارستان نیز به مثابه وجود جنگ همانند سایر ممالک بی‌تأثیر از عواقب خانمان برانداز جنگ نمانده بود. فقر و نداری، مرگ و میر حاصل از عدم وجود مواد غذایی و بهداشت، ساکنان آن کشور را نیز تهدید می کرد. شرایط نابهنجار اجتماعی چنان مردم را ساخته و پرداخته بود که انگار تمامی از اعضای یک پیکر بوده و در صدد حل مشکلات همدیگر بودند، «آندری پائولوف» در آن کشور احساس کرد که باز به دنیای سابق خویش بر گشته و می تواند زندگیش را سر و سامان بخشد. آن سال تصمیم وی بر این شد که لااقل برای نجات از سرگشتگی و سردرگمی و آواره گی در آن کشور اقامت گزیند. وجود فصل بهار و بارش زیاد و شرایط اقلیمی حاکم بر بلغارستان، زندگی را مساعدتر و مناسبتر برای «پائولوف»ها می ساخت و خاک مساعد و زمینهای حاصلخیز و پربرکت بلغارستان «آندری» را ترغیب نمود که راه نجاتی را در آن کشور برای خود برگزیند.

هنوز یک ماهی از ورودشان به خاک بلغارستان سپری نشده بود که «یوگنی» دچار بیماری شدید ذات‌الریه شد. ناراحتی و رنج و ملالت سفر و هجرت تا آن حد پدر و مادر «یوگنی» را آشفته خاطر نساخته بود که بیماری و ناراحتی وی آنان را سراسیمه ساخت.

بعد از مرگ تنها دخترشان «یکاترینا» تنها امیدشان به «یوگنی» بود و او که در آن شرایط تحت مخاطره مرگ بود وجود تب و سوزش شدید او را در ورطهٔ هلاکت و مغلوبیت در برابر چنگال مرگ سوق می‌داد، خانوادهٔ «پائولوف» را سخت آشفته می‌ساخت.

با اینکه «آندری» قصد داشت در همان کشور بماند و به کار کشاورزی بپردازد و از اینرو به شهر «مارنیز» مهاجرت کرده بودند، ولی ناراحتی و بیماری خطرناک «یوگنی» او را از این کار باز داشت. در آن شهر به ناچار به کار استخراج زغال سنگ پرداخت و در معدنی مشغول به کار شد. شرایط بحرانی اجتماعی و خانوادگی او را بیش از پیش آشفته می‌ساخت و چاره‌ای جز این نمی‌دید که تأمل و تحمل کند و خویشتن را از مخمصهٔ زندگی نجات بخشد.

فصل بهار با هزاران مشکلات و معضلات عدیده به پایان رسید. مراقبت شدید «ترزا» از «یوگنی» سبب گشت که «یوگنی» بهبودیش را باز یابد و بتواند بار دیگر بر پایش بایستد. شاید نیروی جوانی و درک شرایط ناهنجار زندگی او را از نظر روحی مستعد ساخت که مرحلهٔ نقاهت را به زودی پشت سر بگذارد.

با شروع فصل تابستان «آندری پائولوف» تصمیم گرفت خاک کشور بلغارستان را نیز ترک گوید. چرا که نشانه‌های اشغال آن کشور نیز محسوس بود و از طرفی آمادگی مردم نیز برای تقبل سیستم کمونیستی نیز درک می‌شد. «پائولوف» نمی‌خواست که به اصطلاح از چاله در آمده و به چاه بیفتد و از اینرو مهاجرت و گریختن را مصلحت می‌پنداشت.

در اوّلین فرصت خودش را آمادهٔ سفر دیگری کرد. خانواده‌اش را در روزی بسیار روشن و آفتابی به سوی دیار غربت دیگری روانه ساخت. این بار قصد آنان کشور یونان بود.

ورود آنان به یونان گویی جهشی در زندگی و شرایط آن بود که چهرهٔ زندگی «پانولوف»ها را به کلی دگرگون ساخت. هجرت به خاک یونان و اقامت در شهر آتن موهبات فراوانی را نصیب آنان کرد و در اندک زمانی خویشتن را باز یافتند. پایان جنگ نیز موهبتی دیگر برایشان شد. نظام حکومتی یونان که خود زخم خورده از آلمان هیتلری بود و به مثابهٔ رؤیت و درک مشکلات مهاجران جنگی و کشت و کشتار اتباع خویش در اردوگاههای جنگی، به هر نحو ممکنی به پناهندگان امکانات زیادی قائل گردید. در این اثنا خانوادهٔ «پانولوف» نیز توانستند از امکانات ارائه شده دولت در زمینهٔ اقامت و کسب شغل و سکونت استفاده ببرند.

سال ۱۹۶۲ بود که «آندری پانولوف» با احراز موفقیتهای شایسته‌ای در زمینهٔ مشاورهٔ تجاری در شرکتی که مشغول بود به نمایندگی از شرکت «سفالووینا»[1] به آمریکا اعزام گردید. در آن ایام «یوگنی» حدود ۲۷ سال سن داشت و پسری برومند شده بود. مهاجرت و اعزام خانوادهٔ «پانولوف» به خاک آمریکا و اقامت در شهر نیویورک امکانات زیادی را برای آنان فراهم آورد که در روی زندگی و چرخهٔ آن لحظه‌ای درنگ نموده و موارد جهشی آن را از زیر نظر بگذرانند. چرا که بعد از بحران اقتصادی آمریکا بدبختی و رکود مالی در خاک آمریکا رو به افول گذاشته و روزنه‌های امید و درخشش استعدادهای مالی و فکری گشوده میشد. در آن ایام بود که بسیاری از ثروتمندان، کارشناسان، مهندسین و... به خاک آمریکا پا نهاده و سرمایه گذاریهای فکری و اقتصادی خویش را با امید به آینده‌ای روشن و کسب بازدهی مناسب انجام می‌دادند. امید همگان به این بود که ماحصل تمام این زحمات و تلاشها را در اندک زمانی خواهند دید.

«آندری پانولوف» که نمایندگی شرکت واردات و صادرات

1) Sephalovina

«سفالووینا» را بر عهده داشت، توانست موقعیت خاصی را در میان سرمایه‌داران آمریکایی کسب نماید. بطوریکه تجربهٔ دیرین وی در امر بازرگانی توانست شهرت و معروفیّت خاصی را برایش پدید آورد و بسیاری از سرمایه‌داران و صاحبان کارخانجات برای استحصال و صدور کالاهای تولیداتی خود به «آندری» مراجعه کرده و از او استمداد می‌خواستند.

شهرت و کثرت کار زیاد «پائولوف» به گونه‌ای گشت که او در کنار انجام امور شرکت متبوع خویش به کار تجارت نیز پرداخت و در اندک زمانی وسعت شرکت را افزونتر ساخت و با به کارگیری کارکنان دیگری توانست کارآیی و نبوغ خویش را در امر تجارت به اثبات برساند. در این اثنا «یوگنی» نیز بی‌تاثیر از فعالیتها و کوششهای پدرش نماند. و به ترغیب و تحریک وی او نیز به کار تجارت پرداخت.

اواخر سالهای حکومت و ریاست جمهوری «لیندون جانسون»[1] بود که «آندری پائولوف» خود به عنوان تبعهٔ آمریکا توانست در شهر نیویورک برای خود شرکتی تحت نام «ویکتوری کورپوریشن»[2] افتتاح نماید که سرپرستی آن را بر عهدهٔ پسرش «یوگنی» نهاد. شرکت «پائولوف» صرفاً صادرات و واردات کالا بود. دیگر نه تنها شرکت «سفالووینا» نمی‌توانست گام به گام شرکت «ویکتوری کورپوریشن» پیش برود، بلکه بازار صادرات و واردات آمریکا را در انحصار آن شرکت می‌دید. از اینرو به تدریج نمایندگی شرکت یونانی «سفالووینا» عقب گرد نمود و تنها خود «پائولوف» منحصراً بازار اقتصادی نیویورک را چرخاند.

رونق اقتصادی آمریکا و وجود کشورهای مختلف معرف کنندهٔ تولیدات در آسیا و آفریقا و وجود سیاست نوین «جانسون» باعث گردید که پیش از

1) Lyndon B.Johnson
2) Victory Corp.

پیش اقتصاد آمریکا رونق بگیرد و زمامداران امر تجارت و اقتصاد از آن بهره‌مند گردند.

«یوگنی» که به کار تجارت بیشتر علاقمند بود، تمایل داشت که خود دفتر نمایندگی خاصی را ترتیب داده و بتواند در سایر کشورها برای خودشان مشتریانی را بیابد. از این جهت «یوگنی» در خیابان «وال استریت» [1] دفتری گشایش نمود و از آن پس خود به کار تجارت پرداخت. بیشتر کارهای «یوگنی» را سفر به کشورهای اروپایی و آسیایی تشکیل می‌داد و در این سفرها هدف وی کسب مشتریان لازم برای اجناس تولیدکنندگان آمریکایی بود.

کار اقتصادی «یوگنی» چنان پا گرفت که در اندک زمانی تشکیلات سازمانی خود را گسترش داده و نمایندگانی را نیز علاوه از سفرهای شخصی به سایر ممالک آمریکای جنوبی، آسیا، جنوب آسیا، هند و آفریقا اعزام داشت و نتایج تمام سفرها بسی سودمند بودند.

تابستان سال ۱۹۶۹ بود که برای انجام مذاکرات لازم با شرکتهای فرانسوی جهت مقاطعه‌کاری کالاهای آنان به پاریس سفر کرده بود. در هنگام بازگشت منتظر ساعت پرواز خود در فرودگاه پاریس بود که ناگهان متوجه زنی بسیار زیبا و دلفریب شده ولی قدرت نزدیک شدن و یا مذاکره را با او در خود احساس نکرده بود.

زن زیبا نیز که گویی مثل او انتظار ساعت پرواز را می‌کشید، در امتداد سالن انتظار فرودگاه قدم می‌زد. لحظه‌ای بعد خسته شده و برای نشستن کنار «یوگنی پاتولوف» نشسته بود. هنگام نشستن روزنامه‌ای که در دست داشت، از دستش افتاد و «یوگنی» با احترام و تواضع خاصی آن را به زن جوان تحویل داده بود.

---

1) Wall Street = مرکز تجاری-بازرگانی آمریکا

نگاههای کنجکاوانهٔ «یوگنی» در آن لحظه نتوانستند چیزی را به منصهٔ ظهور برسانند و یا از وجود آن زن حقیقتی را بجویند. لحظه‌ای بعد بلندگوی سالن اعلام پرواز را کرده و «یوگنی» در صف کنترل بلیط قرار گرفت. در یک لحظه متوجه شد که آن زن نیز در همان صف ایستاده است و از اینرو یقین حاصل نمود که وی هم از مسافران آمریکا می‌باشد.

«یوگنی» زمانیکه سوار هواپیما گردید و مهماندار کارت پروازی او را گرفت تا صندلیش را نشان دهد، هنوز چشمان «یوگنی» دنبال آن زن جوان بود. او در کنار پنجره به تنهایی نشسته و مشغول تماشای بیرون بود که در این هنگام مهماندار «یوگنی» را به سوی صندلیش هدایت نمود و شگفت‌آور اینکه «یوگنی» موجب تصادف مشاهده کرد که در کنار صندلی آن زن زیبا جای دارد.

لحظاتی سکوت میان آن دو حاکم گردید. ولی تقلا و تکانهای «یوگنی» در سر جایش نشان از اضطراب و ناملایمات درونی وی می‌داد. گاهی چنان سر جایش تکان می‌خورد که زن جوان متاثر از تکانهای صندلیش به سوی وی نیم نگاهی می‌انداخت و «یوگنی» با پوزش سر جایش آرام می‌گرفت.

لحظهٔ پرواز فرا رسید و هواپیمای «ورلد ایرویز»[1] دل آسمانها را شکافت و چون جسم سیالی در آسمانها به حرکت در آمد و آسمان آمریکا را در پیش روی خود گرفت. پذیرایی از مسافران شروع گردید و در این لحظه «یوگنی» برای اینکه پیش از آن سکوت نکنند، به زن جوان تعارف کرد که از قهوه میل نماید.

تعارف مقدمهٔ گفتگوی آنان شد. لبخند ملیحانهٔ زن جوان و تعارفات اصرارگونهٔ «یوگنی» گویی تمام قید و بندها و حالات شرمسارانه را زدود و

1) World Airways

در این حال «یوگنی» در حالیکه خودش را باخته بود و احساس می کرد عرق سردی بر پیشانیش نشسته ولی کنترل خویش را به سختی حفظ کرد و پرسید:

ـ شما هم به آمریکا می‌روید، مگر نه؟

ـ بلی، همینطور است که می فرمائید...

ـ خواهش می کنم... البته منظورم این بود که ساکن آمریکا هستید و یا برای سفر یا دید و بازدید از اقوام عازم می شوید...

ـ بلی، من ساکن آمریکا هستم... از شهر «نیوجرسی»[1] ...

ـ اوه، چه جالب، اتفاقاً نزدیک هم هستیم... من هم ساکن شهر نیویورک هستم خانم...

ـ ببخشید، باید خودم را معرفی می کردم... من «لیندا برگمن»[2] هستم.

ـ از آشنائیتان خوشوقتم... بنده نیز «یوگنی پاتولوف» هستم...

ـ «یوگنی»؟!... شما روسی هستید؟

ـ البته، سابق بر این از اتباع روسی بودیم، ولی از سال ۱۹۷۵ آنجا را ترک گفته و بعد از اقامت در بسیاری از کشورها سپس به اینجا آمدیم... البته چون کار پدرم در این کشور رونق گرفت، ما نیز اقامت گزیدیم و حالا بنده نیز کار پدرم را دنبال کرده و برای خود شرکتی دارم.

ـ چه شرکتی؟...

ـ البته، شرکت که چه عرض کنم. غالباً در امر صادرات و واردات فعالیت می کنیم و برای انجام کاری به فرانسه رفته بودم که خوشبختانه با شما آشنا شدم.

ـ راستش مسایل اقتصادی و کار بازرگانی برایم بسیار شیرین و هیجان‌انگیز هستند، به خصوص که وقتی به کار پدر مرحومم فکر می کنم، می‌بینم که او بعد از آن همه سالها چقدر زجر کشیده است...

«لیندا» سپس از کار تجارت پدر بزرگ خود و پدرش صحبت کرد.

---

1) New Jersy

2) Linda Bergman

گویا پدرش نیز قبل از سالهای جنگ به خاک آمریکا آمده و به تجارت مشغول شده بود و از کشورهای آسیایی ابریشم و سایر مواد را وارد خاک آمریکا می‌نمود و تولیدات آمریکا را به اروپا و از اروپا به آسیا می‌رساند. به اظهار «لیندا» غرق شدن کشتی حامل اجناس پدرش که بیمه از پرداخت حق بیمه خودداری کرده بود و سپس بحران اقتصادی آمریکا باعث گردیده بود که پدرش اعلام ورشکستگی نماید و از آن پس دست از کار بکشد.

ـ فکر می کنم پدرم بعد از آن همه سالهای موفق که ورشکست شد از غصه و رنج و شماتت از دنیا رفت... باور کنید از روز ورشکستگی چون برف تموز ذوب می‌شد و از بین می‌رفت و سرانجام بیماری قلبی او را از ما گرفت و تنها خواهرم و مادرم ماندیم...

ـ خیلی متأسفم خانم «بر گمن»... البته خودتان بهتر می‌دانید که زندگی سراپا درد و مشقت است و باید با مشکلات ساخت تا توانست زندگی کرد. و گرنه چنگال خصم‌آلود و بی‌رحم زندگی چنان انسان را می‌فشارد که اگر لحظه‌ای درنگ کنی و دست از تقلا بکشی بلافاصله انسان را به ورطهٔ سقوط و تنگدستی می‌اندازد...

ـ البته حق را به شما می‌دهم... ولی باید پذیرفت که آدمی بعد از درخشش سالیان سال در کارش، یکمرتبه اگر مواجه با مشکلات عدیده‌ای گردد، حتماً از پای در می‌آید.

سخنان آنان از مسایل شغلی به سایر مسایل خانوادگی تغییر یافت و در این بین «لیندا بر گمن» متذکر گردید که به کار نقاشی بسیار علاقمند است و اکثراً خودش را با طراحی و نقاشی سرگرم می‌سازد. اتفاقاً دلیل سفر او نیز به فرانسه از این جهت بود. «لیندا» ادامه داد که:

ـ خواهر بزرگم با «ژان»[1] ازدواج کرد و بعد از ازدواجشان ساکن فرانسه شد. یعنی «ژان» اصلاً تمایلی به ترک محل زندگیش نداشت و لاجرم او را نیز با خودش به

1) Jean

فرانسه برد... واقعاً زندگی بسیار خوبی دارند و زوج خوشبختی محسوب می گردند. من همیشه به حال آنها غبطه می خورم...

«یوگنی» خواست از او جویا شود که آیا مجرد است یا متأهل؛ امّا جسارت چنین پرسشی را در خود ندید. امّا به بهانه‌ای منظور خودش را از او دریافت.

ـ خانم «لیندا» از چه زمانی در آنجا اقامت داشید ؟

ـ من... غالباً سالی دو بار به فرانسه می روم... راستش این بار استثنایی بود. همانطور که گفتم «ژان» برایم نمایشگاهی ترتیب داده بود تا نقاشیهایم را به نمایش بگذارم و از اینرو برای شرکت در نمایشگاه به پاریس عزیمت نموده بودم. چون دلیل خاصی ندارم که از خانه نگران باشم. به غیر از مادرم کسی انتظار مرا نمی کشد که دلواپس آنان باشم...

«یوگنی» دریافت که «لیندا» مجرد است و به غیر از مادر کسی را در آمریکا ندارد. آن دو از بسیاری مسایل گفتگو کردند و سرانجام «یوگنی» پرسید:

ـ چرا تا حالا ازدواج نکرده‌اید، خانم «لیندا»؟...

ـ حقیقت را اگر گفته باشم، تا حدودی خودم سهل انگاری کرده‌ام. شاید چنین تعبیر گردد که من تشنهٔ ازدواج هستم که می گویم سهل انگاری کرده‌ام. امّا اینگونه نیست. من بیشتر خودم را به نقاشیهایم سرگرم ساخته و اکثراً ذهن خودم را به آن معطوف می دارم... از طرفی واقعیت امر اینکه تا کنون شوهری را که ایده‌آل من باشد نیافته‌ام...

«یوگنی» لبخندی زد و با نگاههای معنادار خود به درون دیدگان دختر جوان نگریست. دیگر می‌دانست که اشتباهاً او را زن تصور کرده و بلکه «لیندا» دختر جوانی بیش نیست. «یوگنی» در دنبالهٔ حرفهای «لیندا» افزود:

ـ حق را به شما می‌دهم... امروزه بسیاری از ارزشها و ملاکهای اجتماعی فرق کرده و آنچه که مستلزم زندگی زناشویی است به باد فراموشی سپرده شده است. یعنی

گسترش روزافزون تکنولوژی و پیشرفت در زندگی، باعث گردیده که همه‌امان چه مرد و چه زن صرفاً به تأمین نیازهای روزمرهٔ خود باشیم که متأسفانه این نیازها و احتیاجات نیز گویی پایان‌پذیر نبوده و هر روز انتظارات و توقعات زیادی را احساس می کنیم... اگر بخواهم موضوع را مسجل سازم، اینکه: همه‌امان چون مهرهٔ شطرنجی مدام در دست زندگی و توقعات آن که ساخته و پرداختهٔ خود ماست به هر سویی کشیده می شویم. جالب اینکه تمام این تحرکات مکانی و اجتماعی نه تنها مایهٔ ناراحتی ما را فراهم نمی سازند، بلکه بسیار ذوق‌زده هم می شویم...

ـ به همین جهت من فرد مورد علاقه‌ام را نمی توانم پیدا کنم... خواهرم را که مثال زدم، نمونهٔ بارزی از این گفته است. همانطور که عرض کردم، آنان زندگی بسیار خوبی دارند و خوشبخت هستند؛ ولی باور کنید چنان هر دویشان یعنی «ژان» و «لیدی»[1] غرق کار روزانه‌اشان هستند که عصر هر دو خسته و کوفته به خانه برمی گردند و به سختی به هم می‌رسند و توقعات یکدیگر را به جای می آورند.

ـ بدبختی ما امروز در سایهٔ وجود تکنولوژی از همین نقطه است خانم... با اینکه جوامع ما را از نوع اجتماعات کاستی نمی شمارند، ولی به عقیدهٔ شخصی خودم، جامعهٔ ما نیز به مانند سایر جوامع اروپایی از نوعی کاستی رنج می‌برد. همه‌امان سعی داریم برای جبران کمبودهای زندگیمان از صبح تا شام بکوشیم و از این در به آن در بزنیم تا بتوانیم مایحتاج زندگیمان را تأمین کنیم که این امر هم هیچوقت مقدور نمی شود... میدانید چرا؟... چون توقعات و انتظارات ما که ماحصل تجمل‌پرستی است، افسار گسیخته شده و دیگر نمی‌توان کنترلش کرد...

«لیندا» حق را به جانب وی می دید. آنان در طول سفرشان از بسیاری مسایل سخن گفتند و سرانجام «لیندا» گفت:

ـ آقای «یوگی» شما خودتان چطور؟ آیا تا به حال ازدواج کرده‌اید؟

ـ متأسفانه، فرصت این کار را نداشتم... شاید اگر بخواهم احساس درونی خویش را

---

1) Lady

بگویم، اینکه اصلاً زن مورد دلخواهم را نجسته‌ام...

«لیندا» از این سخن خندید و گفت:

- پس هر دویمان هم درد هستیم...

- تا حدودی همینطور است... لااقل شما اگر به زندگی خود چشم بسته‌اید، از سویی کار پرذوق هنری دارید، ولی من تماماً با هیجانات روحی و آشفتگیها و اضطرابات روبرو هستم. همیشه از عدم وصول مطالبات و یا شکست در صحنهٔ اقتصادی واهمه دارم و آرامش از من سلب گردیده است...

«لیندا» کیک خودش را بر روی میز نهاد و گفت:

- خوب، اگر می‌خواهید شما هم می‌توانید به کار هنری بپردازید...

- امّا از من گذشته، تا بخواهم یاد بگیرم که دیگر پیر شده و نیازمند عصا هستم...

«لیندا» که گویی از «یوگنی» خوشش آمده بود و از هم کلامی با وی لذّت می‌برد، پرسید:

- به راستی از نقاشی خوشتان می‌آید؟...

«یوگنی» با زیرکی تمام با یک تیر دو نشانه زد و گفت:

- هم نقاشی را دوست دارم و هم از نقّاشان بسیار خشنود می‌شوم و دوستشان دارم...

با این سخن «لیندا» سرخ شد و گویی از سئوال خویش نادم شد. و شرمسار سرش را پایین انداخت. ولی هنوز تبسم ملیحانه‌اش بر چهره‌اش نمایان بود و انگار توقع داشت که از جانب «یوگنی» سخنی را بشنود.

- راستش را بخواهید، از اینکه با شما آشنا شدم بسیار خوشحالم... از هم صحبتی با شما لذّت بردم. چون خودتان جویا شدید لازم دانستم روزی از نقاشیهای شما بازدید کنم... امیدوارم که این اجازه را بدهید تا من...

«لیندا» که شوق و ذوقش را از نگاههای خندان و صورت بشّاش خویش ظاهر می‌ساخت، گفت:

- خواهش می کنم، از اینکه چنین لطفی دارید بسیار سپاسگزارم... راستش بنده نیز

مایل بودم که روزی همدیگر را ملاقات کنیم و من نقاشیهایم را نشانتان بدهم...

سپس آدرس خودش را به «یوگنی» داد و متقابلاً آدرس و نشانی محل کار و زندگی «یوگنی» را گرفت و قرار بر این گذاشتند که در اسرع وقت بار دیگر همدیگر را ملاقات نمایند.

با اینکه نزدیک ظهر از فرانسه حرکت کرده بودند، ولی به علت اینکه به سوی غرب می‌رفتند و هنوز در غرب چند ساعتی به پایان روز باقی بود، یعنی باز در نیمروز به فرودگاه «کندی»[1] رسیدند. هواپیما چرخهایش را به آرامی بر روی باند فرودگاه مماس ساخت و مناظر اطراف به سرعت از برابر دیدگان مسافران از پشت شیشه‌های پنجرهٔ هواپیما گذشت و لحظه‌ای بعد هواپیما متوقف گردید. تمام مسافران آمادهٔ پیاده شدن بودند و از اینکه به سلامت در مقصدشان حضور می‌یافتند از چهره‌هایشان رضایت و شادمانی محسوس بود. امّا انگار در آن میان تنها «لیندا» و «یوگنی» بودند که از پایان سفر احساس رضایتی نداشتند. چرا که پایان سفر، پایان بخش گفتگوها و درد دلهای آن دو شده بود.

امّا امیدواری «یوگنی» به دیدار مجدد و اظهاراتش هر دو را تسکین داد:

ـ خانم «لیندا» همینکه به دفترم رسیدم، تماس می گیرم... می‌خواستم...

ـ بلی، اتفاقاً من هم چنین توصیه‌ای داشتم. اگر مایل باشید بعداً قرار ملاقات را تعیین می کنیم...

هر دو با لبخندی مهربانانه به یکدیگر از پله‌های هواپیما پیاده شده و راهی ترمینال مسافران شدند. هنوز وسایل و چمدانهایشان تحویل داده نشده بود. لحظه‌ای در ترمینال درنگ کرده و بعد از تحویل گرفتن اثاث خودشان راهی محوطهٔ بیرون شدند.

«یوگنی» به پاس احترام تاکسی گرفت و «لیندا» را سوارش کرد و بعد

---

1) Kennedy Airport

از رفتن وی، خود نیز برای عزیمت به محل کار و زندگیش آماده شد. آن روز قرار بود «لیندا» قبل از عزیمت به شهرشان «نیوجرسی» برای استراحت چند ساعتی در هتل اقامت نماید و در این میان قرار بود که هر دو به یکدیگر تلفن بزنند.

«یوگنی» مترصد فرصت بود که امتیاز برقراری ارتباط را از آن خود سازد و با این امید و آرزو، شادمان به سوی دفترش رفت... شادمانیش از این لحاظ بود که زندگی چهره‌ای دیگر از خود را برایش نشان میداد...

***

۳

ساعت ۷ عصر بود که تلفن دفتر کار «یوگنی» به صدا درآمد. با زنگ ممتد تلفن، گویی قلب وی نیز زنگ خویش را به صدا درآورد و با آژیر محبت به تپش افتاد. لحظه‌ای مردّد به تلفن نگریست و سپس به آرامی به سوی آن رفت. با احتیاط گوشی را برداشت و به گوشش نزدیک ساخت:

ـ الو؟... الو؟

ـ ببخشید... شما؟

ـ «بر گمن» هستم... «لیندا بر گمن»...

رنگ از رخسار «یوگنی» پرید، ولی در آن حال گل خنده بر لبانش نشست و به آرامی گفت:

ـ اوه! سلام... خانم «لیندا» حالتان چطور است... به این زودی منتظر تلفن شما نبودم...

ـ راستش دیدم، خیلی خسته‌ام و نمی‌توانم به «نیوجرسی» بروم، تصمیم گرفتم امشب را در نیویورک بمانم. از اینرو مزاحمتان شدم. امیدوارم که بی‌وقت مزاحم نشده و مانع کار یا احتمالاً استراحتتان نشده باشم.

ـ اوه، خواهش میکنم... داشتم پرونده‌های مربوط به سفرم را مرتب می کردم که تلفن زدید ... چطوری بگویم ... راستش دست و پایم را گم کرده‌ام، اصلاً نمی دانم چه بگویم... واقعاً احمقانه است، اینطور نیست؟

از آن سوی خط تماس «لیندا» خندید و گفت:

ـ میدانستم که بی موقع مزاحم شده‌ام... می خواستم، خواهشی از شما بکنم، اگر ممکن است...

«لیندا» مکثی کرد و منتظر ماند تا خود «یوگنی» بقیهٔ جمله‌اش را جویا شود تا متعاقب آن به حرفهایش بپردازد.

ـ کاری هست که انجام بدهم؟! اگر مشکلی پیش آمده، بفرمائید تا کمکتان کنم...

ـ البته مشکل چندانی که نه... حقیقت امر اینکه، می خواستم بگویم، فردا هم اینجا هستم، اگر مایل باشید، می خواهم به دفترتان بیایم...

«یوگنی» ذوق‌زده شد و گفت:

ـ خواهش می کنم، این چه حرفی است... خوب، فردا رأس ساعت ۱۲ ظهر چطور است...

ـ بسیار خوب، سر ساعت ۱۲ ظهر در دفترتان خواهم بود ... فعلاً عصر بخیر...

ـ عصر بخیر...

«یوگنی» لحظه‌ای گوشی را در دستش نگهداشت و همچنان به فکر فرو رفت. اصلاً باورش نمی شد که به این زودی رابطهٔ صمیمی میان او و دختر جوان پدید بیآید. او که تا آن روز همیشه تحت نوعی احساس غریبانه دست و پا می‌زد و همیشه با وجود نبوغ و استعداد وافرش در کار و تجارت، هنوز از پناهنده شدن خویش رنج می‌برد و گاهی خود را بار سنگین و مهمان ناخوانده و تحمیلی بر آمریکا تصور می‌نمود، اکنون به راحتی با دختری از آن دیار گفتگو کرده و به‌آرامی خود را در گیر و دار عشق و علاقه او می‌دید.

ناخودآگاه آهی از درون کشید و سپس با خنده‌ای گوشی را بر جایش

گذاشت و شانه‌هایش را بالا انداخت. با اینکه هنوز کاملاً علت توصیه و پیشنهاد سریع «لیندا» را برای ملاقات در ذهنش نمی‌توانست جای بدهد، ولی در درون و اعماق قلب خویش، خلوتگاهی را برای او و نامش و عشقش می‌یافت و بدون اینکه خود تحت اراده‌ای چیزی را به ذهن بیاورد و یا میلی داشته و به قلبش فرمان دهد، احساس می‌نمود که «لیندا» با نام و یادش و با تمام خصوصیات و ظواهرش در قلب وی جای گرفته و می‌گیرد.

آن شب در خانه‌اشان نیز چنان حالی یافته بود که مادرش «ترزا» با شگفتی از او پرسید:

ـ پسرم، مشکلی برایت پیش آمده است؟

ـ نه مادرجان... کمی خسته‌ام. چون قبل از اینکه استراحت بکنم، مستقیم از فرودگاه به دفتر کارم رفته بودم...

ـ خوب، این اشتباه است، فرزندم. نباید بیش از حد و توان از خودت کار بکشی. و گرنه به زودی از پای می‌افتی...

امّا چیز دیگری «یوگنی» را از پای در می‌آورد و به آرامی با نفوذ خودش، می‌خواست او را تحت انقیاد و تسلط و انحصار خویش در آورد. «یوگنی» که تا آن روز معنای عشق را نفهمیده بود و نمی‌دانست چسان آدمی به کسی پایبند می‌شود و دوستش می‌دارد، اکنون احساس می‌کرد که اگر از «لیندا» غافل باشد و یا «لیندا» دیگر به او اعتنایی نکند، به زودی دچار بحران روحی خواهد شد.

با این اوصاف می‌دانست که دل بستن به دختری جوان که تنها یک روز از دیدارشان سپری شده بود، کاری عبث بوده و حسرت خوردن و غمبار شدن در حادثه‌ای که هنوز اتفاق نیفتاده و شاید نیفتد بسیار بیهوده است. امّا «یوگنی» می‌دانست که «لیندا» علی‌الظاهر از جوانبی با او وجوه تشابهی داشته و خواهند توانست باهم باشند و زندگی نمایند.

بعد از صرف شام صورت پدر و مادرش را بوسید و به اتاق خوابش رفت. با اینکه خسته بود و روی تخت نرم و گرم خود دراز کشیده و سعی داشت بخوابد، امّا خواب به چشمانش نمی‌آمد و گویی چون دشمنی از او بریده و قصد ندارد با او باشد. شعاع دید «یوگنی» سقف اتاق را می کاوید و در آن سوی خیال و اوهام «لیندا» را می‌دید و با او سخن می گفت و آینده‌ای مشترک را ترسیم می کرد. پیوسته می خواست خودش را متقاعد سازد که رابطه‌اش با آن دختر بسیار مذموم بوده و نباید به آن سهولت خودش را در گیر و دار عشق واهی او که هنوز مسجل نشده، گرفتار سازد. ولی هر قدر بیشتر به خودش فشار می‌آورد و سعی داشت از او ببرد و به خویشتن رجعت نماید، به همان اندازه افزونتر از قبل ذهنش را در سیطرهٔ او می یافت.

در خیال خود با او سخن می گفت، گاهی لبخند می‌زد و زمانی مات و مبهوت می‌ماند و سرانجام ناخواسته پلکهایش بر هم افتاد و به خواب سنگینی فرو رفت. صبحگاهان پیش از هر زمانی از خواب بیدار شد و این بار بسی شادابتر و سرحالتر برای شروع روز و کار آماده گشت. مادرش «ترزا» که پسرش را تا آن روز بدان حالت ندیده بود و از تمام وجود او در می یافت که دگرگونی و تحول خاصی در پسرش پدید آمده، نگاهی توأم با مهربانی و عطوفت و امیدواری به وی انداخت و توصیه کرد که برای صرف صبحانه آماده شود.

«یوگنی» هر لحظه که به «لیندا» می‌اندیشید، گویی «لیندا» را جزء لاینفک وجود خویش می پنداشت و احساس می کرد که دیگر «لیندا» مال خودش بوده و نبایستی او را از دست بدهد. در آن حال می‌اندیشید که اگر «لیندا» صرفاً به خاطر کاری آمده باشد که آن وقت چه بگوید و چگونه راز دل خویش را بر زبان جاری سازد و اگر او نیز بسان خودش از تب علاقه و مهرش سوخته، آن زمان چه سخنی بر زبان جاری سازد.

با اینکه لقمه‌ها را در دهان می گذاشت و می‌جوید ولی فکر و ذکرش تماماً تحت اختیار «لیندا» بود و به او می‌اندیشید و سعی می کرد بهترین رابطهٔ معاشرتی و محاوره را بر گزیند تا در دیدارش با «لیندا» معقول و مقبول جلوه کند.

بعد از صرف صبحانه زودتر از همیشه از خانه خارج شد. اتومبیل خود را از پارکینگ در آورد و برای تمدد اعصاب و کسب روحیه‌ای قوی و استفاده از هوای آزاد و تمیز به طرف بندر نیویورک روانه شد. لحظه‌ای بعد در آنجا حضور داشت. هنوز مه غلیظ صبحگاهی کاملاً از روی سطح آب دریا زدوده نشده و کلاهها و دود کشهای کشتیها و حتی پرچمهای آنان نیز در زیر مه دیده نمی‌شد. گاه گداری بوق گوشخراش کشتیها به گوش می‌رسید و جیغ‌زدنهای مرغان دریایی نیز سکوت صبحگاهی بندر را می‌شکست و شروع روز پرتلاش را نوید می‌داد.

خورشید دل‌افروز از افق شرقی به آرامی سر ک می کشید و شعاع نوری نقره‌فام خویش را چون دستان بچه‌ای شیطان و بازیگوش گاهگاهی از میان ابرها و مه نفوذ می‌داد و چشم «یو گنی» را خیره می کرد. با بالا آمدن خورشید، مه حاکم بر سطح آب دریا نیز به آرامی زدوده شده و محیط با نمای کلی و تمام خود دیده می‌شد. حرکت قایقهای گارد ساحلی، گمرک و ماهیگیران گویی شروع کنندهٔ فعالیت بندر بود. رفته رفته بر تعداد کارگران و باربران بندر افزوده می‌شد و افراد به تدریج به سر کارشان می‌آمدند. «یو گنی» چند دقیقه‌ای همانجا ایستاد و به شرق نگریست. به جائیکه سالیان پیش از آنجا دور شده و اکنون در دیاری دیگر می‌رفت که زندگیش را جلوه‌ای خاص ببخشد.

نمی‌دانست دیگر پدر بزرگ و مادر بزرگ و یا سایر اقوام و آشنایانشان در شوروی چه نوعی زندگی کرده و دارای چه امکاناتی بودند. از

ابتدای ورودشان به آمریکا فقط چند بار مکاتبه‌ای مختصر با اقوامشان صورت پذیرفته و بعد از ارسال چندین نامه به آنها دیگر جوابیه‌ای دریافت نداشته و لاجرم از مکاتبه دست کشیده بودند. با اینکه چندان خاطرهٔ خوشی از کشور و موطن اصلی خود نداشت، ولی گاهی احساس می کرد که ندایی از درون او را به رفتن و لااقل دیدار یک باره ترغیب می کند. تا آن روز جشنها و مراسم ازدواج زیادی را دیده بود که بسیار مجلّل و باشکوه اجرا می‌شدند. در این حال دریافت که اگر با «لیندا» ازدواج هم بکند، عروسی‌اش چندان ابهت و شوکتی نخواهد داشت. به جای اینکه اقوام و آشنایان در جشن عروسی‌اش شرکت جویند به ناچار حضور انبوه کارکنان و دوستان جشن را جلوهٔ خاصی خواهد داد. با اینکه «لیندا» گفته بود به غیر از مادرش کسی را ندارد ولی «یوگنی» کاملاً وقوف نداشت که آیا به راستی او کسی را در آمریکا ندارد یا اینکه رابطه‌اشان سرد گونه است؟

آن روز تا ظهر در محل کارش مشغول شد. با اینکه فکر خود را معطوف «لیندا» کرده بود ولی لحظه‌ای از کار و وظیفه‌اش غافل نگشته و به آنها می‌رسید. ساعت یازده و نیم بود که احساس کرد بیش از هر زمان خودش را باخته و دستانش تعادل خویش را سلب کرده و هر لحظه که به موعد مقرر دیدارش با «لیندا» نزدیک می‌شد، به همان اندازه دستپاچه می‌شد. گاهی به خودش می‌خندید و رفتار خویش را مورد تمسخر قرار می‌داد. از بس برای کسب آرامش روانی دست و صورتش را شسته بود که از کار خویش خنده‌اش می گرفت و می گفت:

ـ بس کن، پسر... مگر تا حالا آدم ندیده‌ای که اینگونه خودت را گم کرده‌ای؟ مگر به داد گاه می‌روی که خودت را باخته‌ای؟... خوب او هم مثل سایرین است، منتها با این تفاوت که اکثر مراجعه کنند گانت برای کاری پیش تو آمده بودند، امّا او برای دیدار و ملاقات خاصی خواهد آمد... امّا مگر چه فرق می کند، فرض کن او هم

برای کاری آمده است...

با این تلقینات خودش را آرام می‌ساخت.

ساعت ۱۲ ظهر دقیقاً سر موقع «لیندا» در دفتر کار «یوگنی» حاضر شد:

ـ سلام آقای «پائولوف»... امیدوارم که حضورم مانع کار شما نشده باشد...

ـ خواهش می کنم... اتفاقاً... اتفاقاً... چطوری بگویم، اصلاً حضور شما بسیار پرمیمنت بود. امروز از اینکه احساس می کردم با دوستی مثل شما دیداری خواهم داشت صبح زود از خواب بیدار شده و حتی بر خلاف روزهای سابق به کنار دریا رفتم... واقعاً تعجب‌آور است. حتی مادرم از رفتار من شگفت‌زده شده بود...

ـ پس با پدر و مادرتان زندگی می کنید؟

ـ البته... چون آنها به غیر از من کس دیگری را ندارند. راستش را بخواهید من مدیون آنها هستم. پدرم خیلی زحمت کشید تا زندگیمان را ساخت و حتی تمام این امکانات و زمینه‌های شغلی حاصل فعالیتها و زحمات پدرم است و من نیز به تشویق و راهنمایی وی به چنین شرایطی نایل آمده‌ام...

ـ خوب، نبوغ و استعداد خودتان هم شرط بوده است...

ـ نه به اندازهٔ شما خانم «لیندا»... استعداد شما خارق‌العاده است و باید از شما تمجید و تعریف کرد. شما با این کار می خواهید خویشتن را نادیده انگارید... واقعاً از اینهمه شکسته‌نفسی در عجب هستم...

«لیندا» لبخندی از روی تواضع و امتنان کرد و منتظر ماند تا «یوگنی» دلیل مراجعت او را جویا شود. امّا «یوگنی» که خود حتی در محاوره‌اش با او خجالت می کشید، چگونه می‌توانست از او سئوال نیز بنماید.

لحظاتی هر دو ساکت ماندند و گاهگاهی وقتی نگاههایشان در هم تلاقی می کرد لبخندی می‌زدند. به ناچار «لیندا» لب به سخن گشود و گفت:

ـ آقای «پائولوف» من به خاطر... به خاطر این مزاحم شدم که تصور کردم لااقل شما

در خاک آمریکا می توانید در زمینهٔ هنر اقدامات مفیدی انجام دهید...

«یوگنی» که هنوز به درستی از حرفهای او چیزی اخذ نکرده بود، در جایش تکان خورد و با شگفتی نگاهش کرد و پرسید:

- چطور؟!...

- خوب، معلوم است. کار شما تجارت و بازاریابی است. فکر کردم، شاید در زمینهٔ مسایل هنری نیز توانسته باشید، اقدامی بکنید. به طور مثال، می توانیم دست در دست هم نمایشگاههایی را در کلّ کشور ترتیب دهیم و نقاشیهای من و سایر نقاشان را به نمایش گذاشته و در این میان، هم چیزی عایدمان می شود و آثارمان به فروش می رسد و هم شما از این رهگذر چیزی کسب می کنید و تجارتخانه‌اتان در مورد هنر و اندیشه نیز صاحب‌نام می گردد... البته این یک پیشنهاد است...

«یوگنی» نمی‌دانست چه بگوید. تا آن روز اصلاً چنین چیزی به ذهنش خطور نکرده بود و حالا هم که پیشنهادی را می‌شنید، دقیقاً نمی‌دانست که تا چه حدّی موفق خواهد شد. لحظه‌ای به فکر فرو رفت، از سویی می ترسید که چنین ریسکی بکند و از سویی دلش نمی‌آمد که «لیندا» را ناامید سازد. «لیندا» این بار باز سکوت را شکست و افزود:

- البته باید ببخشید که من چنین توصیه‌ای را در قالب خواهش از شما کردم... امیدوارم پیشنهاد مرا حمل بر سوء استفاده و یا فرصت‌طلبی ندانسته و فکر نکنید که در ابتدای آشنائیتان قصد بهره‌جویی شغلی از شما را دارم. حقیقت امر اینکه، از همان بدو آشنایی بسیار امیدوار شدم که شما می توانید مرا در کارم تشویق کرده و از سویی موفقیت و قابلیت شما را دریافتم...

- لطف دارید، خانم... البته اگر اجازه بدهید، باید در این مورد کمی فکر بکنم...

- هیچ مانعی ندارد... اگر موافق هم نشوید، هیچ ناراحت نباشید. چرا که رابطهٔ ما برای این منظور نبوده است. من قصد دارم همین امشب به «نیوجرسی» حرکت کنم. البته شماره تلفن خودم را به شما داده‌ام. اگر تصمیمی داشتید به من تلفن بزنید...

آن روز حرفهای آن دو در این چارچوب شروع و اختتام یافت و «لیندا» تعارف و پیشنهاد مرد جوان را برای صرف ناهار نپذیرفت و قول داد که در صورت دیدار مجدد چنین دعوتی را اجابت خواهد کرد.

«یوگنی» از آن روز نخست به این فکر بود که آیا چنین اقدامی را انجام دهد یا نه؟ به ناچار با پدرش «آندری» مشورت کرد. با اینکه «آندری پائولوف» در زمینهٔ تجارت و مسایل بازاریابی دارای تجربهٔ زیادی بود ولی در چنین مورد خاصی نمی‌دانست به پسرش چه توصیه‌ای بکند و لاجرم گفت:

ـ هر چیزی توأم با ریسک است، پسرم... اگر می خواهی به راستی چنین کاری بکنی و هدفت خدمت به آن نقّاش جوان است، توصیه می کنم، اقدام بکنی و گرنه مجبور نیستی که واهمه داشته باشی و بیخودی خودت را سر گیجه بکنی. اگر مایل نیستی، انجام نده. ولی من توصیه‌ای برایت دارم. فرزندم زندگی همیشه با حرکت و ریسک کردنها پویایی خودش را حفظ می کند. انسان شجاع و موفق کسی است که از ریسک کردن نهراسد و پا به پیش بگذارد و بی‌واهمه به جنگ ناشدنیها، نایافته‌ها برود... حالا خود دانی...

البته «ترزا» نیز عقیده‌ای همسان شوهرش داشت. امّا از سویی در تعجب بود که پسرش چرا مایل به چنین اقدامی است از اینرو پرسید:

ـ پسرم اجباری در این کار هست؟... آیا مدیون کسی هستی که الزاماً باید چنین ریسکی را بکنی؟

ـ البته که نه... ولی... ولی مادرجان از طرفی مایل هم نیستم دل آن دختر را بشکنم و مأیوس سازم...

ـ اگر اینطور است، صلاح و مشورت را با خودت و قلب خویش بکن... امیدوارم که موفق باشی.

«یوگنی» دیگر می‌دانست که پدر و مادرش اتمام حجت کرده و کار را به خودش وانهاده بودند. از اینرو تصمیم گرفت مقدمات کار را فراهم سازد.

قبل از اقدام به هر کاری نیاز بود که با خود «لیندا» گفتگو شود. از این رو آن شب به «لیندا» تلفن زد.

*

ـ مادرجان، باور کن پسر بسیار خوبی بود... با اینکه روسی هستند، ولی از دیرباز به آمریکا آمده و حالا اوضاع بهتری از لحاظ زندگی دارند...

ـ دخترم، هر چه باشد، آنها خارجی هستند و پناهندهٔ این کشور محسوب می‌شوند. مگر نه این است که آمریکائیان همیشه خارجیان را به چشم دیگری می‌بینند، حتی خود ساکنان اصلی آمریکا یعنی سرخپوستان را محل نمی گذارند، چه برسد به پناهنده‌های خارجی...

ـ اینطور نیست، مادرجان... اگر قرار است آمریکائیان سایرین را به چشم حقارت بنگرند، پس باید تمام آمریکا را اینطور ببینند. مگر نه این است که خود آمریکا نژاد اصیل نداشته و تمام ساکنانش به غیر از سرخپوستان از کشورهای اروپایی هستند... تازه، ما خودمان مگر اهل کجا هستیم...

جر و بحث میان «لیندا» و مادرش جریان داشت. «لیندا» گویی یقین حاصل کرده بود که مرد جوان پیشنهادش را پذیرفته و اقدامی در برپایی نمایشگاههای هنری در سطح کشور خواهد کرد و از اینرو با اطمینان و اعتماد موضوع آشنائی خودش را به مادرش بیان داشته و مادرش حتم داشت که رابطهٔ شغلی آن دو سرانجام منجر به تشکیل زندگی خواهد شد. «لیندا» آشفته حال از اینکه مادرش هنوز دیدگاههای گذشته را دارد، در گوشه‌ای نشسته بود و طرحها و نقشه‌های جدیدی را از روی پوسترها و آثار نقاشان بزرگ و مشهور جهان را که در قالب آلبومی شکل یافته بود، تماشا می کرد. در این هنگام زنگ تلفن به صدا درآمد. لحظه‌ای اعتنا نکرد، چرا که قبل از آن خواهرش «لیدی» از پاریس زنگ زده و جویای رسیدن وی به آمریکا شده بود. «لیندا» تصور نمود که شاید باز خواهرش تماس حاصل کرده و به جهت

انقطاع خطوط ارتباط در هنگام مکالمه، می‌خواهد بقیهٔ حرفهایش را بزند، از اینرو از جایش تکان نخورد.

زنگ دوباره به صدا درآمد و زنگ سوّم... چهارم... سرانجام قطع شد. مادرش در آشپزخانه بود. با شنیدن صدای تلفن به هال آمد و گفت:

ـ مگر صدای زنگ تلفن را نمی‌شنیدی، دختر؟

ـ چرا شنیدم، خواستم گوشی را بردارم که قطع شد...

دیگر مادرش حرفی نزد و بر روی مبل راحتی نشست و مشغول بافتنی خود شد.

لحظه‌ای همچنان گذشت و دقایقی بعد دوباره زنگ تلفن بلند شد. مادر و دختر نگاهی به هم انداخته و با شگفتی منتظر زنگ دوّم تلفن شدند. ناخودآگاه قلب «لیندا» به تپش افتاد. احساس کرد که خبری از این تماس خواهد گرفت، لذا بی‌محابا شتابان به سوی تلفن هجوم برد و گوشی را فوری برداشت. بدون اینکه منتظر سلام و یا معرفی متکلم یا تماس گیرنده باشد، او را مخاطب قرار داده و گفت:

ـ بفرمائید... «لیندا بر گمن» هستم...

ـ اوه، سلام، خانم «لیندا»... از اینکه مزاحمتان شدم عذر می‌خواهم... خوب، حالتان چطور است؟...

«لیندا» گوشی را از دست راستش به دست دیگرش داد و نگاهی گذرا به مادرش انداخت و در حالیکه موهایش را از روی پیشانیش به سویی می‌کشید، لبخندی زد و گفت:

ـ سلام، خیلی ممنون... خوب، شما چطور هستید، امیدوارم که همیشه در کارهایتان موفق باشید... انتظار نداشتم به این زودی تلفن بزنید...

«لیندا» دوباره نگاهی به مادرش انداخت و خواست واکنش او را ببیند. می‌دانست که مادرش نیز فهمیده که وی با چه کسی صحبت می‌کند. سپس

گفت:

ـ الان از کجا تماس می گیرید ؟

ـ از نیویورک صحبت می کنم. راستش می خواستم در مورد طرح پیشنهادی شما مذاکره بکنم. خیلی اندیشیدم و بالاخره به این نتیجه رسیدم که اگر مقدمات کار را با فرد کارشناسی در این مورد فراهم آوریم، شاید بتوانیم موفق بشویم...

ـ حقیقتاً چنین فکری دارید آقای «یوگنی»؟...

ـ البته... و گرنه مزاحم نمی شدم. خواستم ابتدا با شما صحبت کنم و ببینم کارها را چگونه ترتیب بدهیم...

ـ اگر مایل باشید، بار دیگر قرار ملاقات بگذاریم و از نزدیک مراحل کار را بررسی کرده و اقدامات لازم را انجام بدهیم.

ـ از نظر من هیچ اشکالی ندارد. هر زمان را که شما تعیین بکنید، به خدمت می رسم...

بعد از آن «یوگنی» دو روز بعد از آن را مقرر کرد و قرار شد که در طی نشستی موضوع را بررسی کرده و اقدامات مقتضی را مبذول دارند.

پنجشنبه بود که «لیندا» وارد دفتر کار «یوگنی» شد. چون نزدیک ظهر بود، «یوگنی» از او دعوت کرد که ناهار را باهم صرف نمایند. در طی صرف ناهار از موضوع نمایشگاهها و کار تبلیغات آثار نقاشی «لیندا» صحبت کردند. بعد از آغاز تصمیمات لازم تصمیم بر این گرفته شد که ابتدای کار را از شهر خودشان نیویورک شروع نمایند.

فردای آن روز «یوگنی» با دوست خود که کارهای تبلیغاتی شرکتشان را انجام می داد ملاقات کرده و توصیه های لازم را در برپایی نمایشگاه نقاشی «لیندا» ارائه داد. دوست او «آلبرت»[1] بلافاصله دست به کار شد و در اندک زمانی پوسترهای تبلیغاتی و آگهیهای لازم در هر سوی شهر نصب گردید و در اثنای تبلیغات غیر مستقیم، برنامه هایی نیز در سیرکها، تئاترها و سینماها در

1) Albert

تبلیغ و جذب مردم به نمایشگاه جریان یافت.

«لیندا» که آثار بسیاری را آماده کرده بود و حتی در تشکیل نمایشگاه نقاشی در پاریس چندان رغبت و توجهی از جانب فرانسویان ندیده بود، با مشاهدهٔ متناسب تبلیغاتی «آلبرت» یقین حاصل کرد که آثارش تماماً در این کشور به فروش خواهد رفت.

روز برگزاری نمایشگاه به راستی روز بسیار باشکوهی برای «لیندا» و «یوگنی» بود. چنان هر دویشان هیجان‌زده شده و از مشاهدهٔ بازدیدکنندگان تحت تأثیر قرار گرفته بودند که مدام خنده و شادی در چهره‌اشان نمایان می‌شد. «لیندا» پیوسته از «یوگنی» و فعالیتها و همکاریهایش تشکر کرد و از اینکه مساعدت لازم را برای برپایی چنین نمایشگاه باشکوهی مبذول داشته سپاسگزاری نمود.

«یوگنی» شب اوّل برپایی نمایشگاه بسیار احساس خستگی می‌کرد. آن روز به علت اینکه شرکتش بسته بود و به خاطر تعطیلی ادارات و شرکتها، اکثر مردم فراغت دیدار از نمایشگاه را داشتند، «یوگنی» تمام روز در کنار «لیندا» به میزبانی مهمانان و مدعوین و بازدیدکنندگان پرداخته و از اینرو بسیار خسته و کوفته شده بود. امّا با اینحال احساس شادی و راحتی خیال می‌کرد و این رفتار دور از دید مادرش نمانده بود.

- پسرم مثل اینکه خیلی سرحال هستی!... با اینکه همیشه زیاد کار می‌کردی ولی به اندازهٔ امروزت نبود؛ امّا می‌بینم برخلاف همیشه سرحال و شادابی...

- بلی، مادرجان. باور کنید چنان خسته‌ام که حدّی ندارد. امّا استقبال پرشور مردم از نمایشگاه مرا به وجد آورد. حتی «لیندا» امیدوار است که نمایشگاههای دیگری نیز در سطح آمریکا و سایر شهرها و ایالتها برپا سازد و من توصیه کردم که به زودی بعد از اختتام دوره‌باز گشایی نمایشگاه، آثارش را در لوس‌آنجلس یا سانفرانسیسکو نیز به نمایش بگذاریم...

ـ این تصمیم را جدی گرفته‌اید ؟...

ـ بلی...

ـ خوب تصمیم دارید چه زمانی به کالیفرنیا بروید ؟

ـ هر زمان که «لیندا» آماده باشد...

ـ «یو گنی» اگر از تو خواهشی بکنم، انجام می‌دهی ؟

ـ چه خواهشی، مادر ؟... مورد خاصی پیش آمده است ؟...

ـ می خواهم از نزدیک با «لیندا» آشنا شوم. اتفاقاً پدرت «آندری» نیز با من هم عقیده است... خوب، فعلاً که قصد ندارد به «نیوجرسی» بر گردد ؟

ـ نه خیر. چطور مگر ؟

ـ اگر مصلحت بدانی، توصیه می کنم او را فردا برای صرف شام دعوت کن...

«یو گنی» از این سخن بسیار شادمان شد. می‌دانست که پدر و مادرش از دیدار «لیندا» خشنود خواهند شد و شاید مقدمه‌ای برای پیوند ابدیشان باشد. از اینرو پاسخ داد:

ـ اتفاقاً تا پایان کار نمایشگاه در این شهر خواهد بود، مادر... من همین الان به هتل تلفن می‌زنم و از او دعوت به عمل می‌آورم.

«یو گنی» همان دم به «لیندا» تلفن کرد و موضوع دعوت به شام را برای فردا مطرح نمود و «لیندا» نیز با خشنودی پذیرفت. امّا با این اوصاف هنوز «لیندا» دلیل خاصی را که والدین «یو گنی» برای خود در نظر گرفته و او را دعوت کرده بودند، نمی‌دانست و با شک و تردید به موضوع می‌نگریست.

فردای آن روز بعد از اختتام کار نمایشگاه «لیندا» به همراه «یو گنی» به پیش والدین مرد جوان رفت. خانم «ترزا» که زنی بسیار ساده و بی‌آلایش و مهربان بود، چنان استقبال گرمی از دختر جوان به عمل آورد که «لیندا» خود از انجام واکنش مثبت درماند و هر لحظه احساس می کرد که اگر ذرّه‌ای در رفتارش مسامحه نماید، حتماً دل پیرزن را خواهد شکست. از سویی «آندری»

نیز چون عمویی مهربان که گویی سالهاست «لیندا» را می‌شناسد، او را در کنارش نشاند و از کارها و فعالیتهایش جویا شد.

از همان لحظه رابطهٔ صمیمی میان «لیندا» و خانوادهٔ «پائولوف» برقرار گردید. «لیندا» می‌دانست که اگر وصلتی هم صورت پذیرد، دیگر احساس غربت نخواهد کرد. ولی تا آن لحظه هنوز «یوگنی» لب به تقاضای زندگی مشترک نگشوده و «لیندا» به یقین نمی‌دانست که خدمت و رفتار انساندوستانهٔ «یوگنی» صرفاً برای کمک و استمداد می‌باشد یا اینکه به راستی دوستش داشته ولی از بیان عشق و علاقه‌اش متانت و خودداری به خرج می‌دهد.

بعد از صرف شام «یوگنی» پیشنهاد کرد که برای ماندن خانهٔ آنها را برگزیند ولی «لیندا» موافقت ننمود و به ناچار «یوگنی» موظف شد که او را به هتل برساند. در اثنای راه «یوگنی» مدام خود را در میدان جنگ و جدال نیازها و آرزوها و بیان حقایق دید. هر لحظه که بیشتر به «لیندا» می‌نگریست و می‌اندیشید، بیشتر از پیش عشق خود را در او می‌دید و مهر «لیندا»ی جوان را در درون قلبش احساس می کرد و نور دل‌انگیز محبت و دوستی و ماندن در کنار هم را در گوشه و کنج قلبش در حال سوسوزدن می یافت. به ناچار با لحنی بسیار شرمسارانه و از روی اکراه گفت:

ـ «لیندا»؟...

ـ چه شده؟... می خواستی حرفی بزنی؟

ـ راستش نمی‌دانم چگونه بگویم... آخر... نه، ول کن، موضوع مهمی نیست...

«لیندا» نیز که دست کمی از او نداشت و چون «یوگنی» در گیر و دار احساسات گرفتار آمده ولی از روی احساس زنانه‌اش نمی‌توانست زودتر از او بیان کند، پرسید:

ـ نه، اگر حرفت را نزنی، همینجا پیاده می شوم.

- خیلی خوب... می‌خواستم بگویم که... که... که دوستت دارم!

این جمله را چنان سریع بیان کرد که گویی چون بار گرانی بود که می‌خواست هر چه زودتر آن را از دوش خود پایین بگذارد. «لیندا» نیز نگاهی مهربانانه به او انداخت و در حالیکه به آرامی سرش را پایین می‌انداخت و رنگ پریدگی او حاکی از آتش درون و التهاب وی بود، گفت:

- من هم تو را دوست دارم... باور کن حقیقت را می گویم.

- «لیندا» از روز نخست احساس کردم که قلبم را مسحور خود ساختی. دیگر از آن لحظه نمی‌توانستم تو را فراموش کنم. به خصوص حالا که چند روزست با هم هستیم، بیشتر بودن با تو را درک می کنم. اگر اجازه بدهی، می‌خواهم از تو... خواستگاری کنم.

«لیندا» خندید و جواب داد:

- اگر چیزی بگویم، ناراحت که نمی‌شوی؟

- نه، چطور مگر؟

- راستش تو پیش از اینها از من خواستگاری نمودهای... یادت هست روزیکه به من تلفن زدی و موضوع برپایی نمایشگاه را گفتی، آن روز مادرم که کنارم نشسته بود، قبل از مکالمه تو در مورد رابطه‌ام و آشنائیمان صحبت می کردیم و او روسی بودن شما را که پناهنده هستید، بهانه قرار داده و می‌خواست مرا منصرف سازد، ولی من با او کلنجار می‌رفتم که تو زنگ زدی و مادرم فهمید که دیگر من در چنگال مهر و عشق تو اسیر شده‌ام...

«لیندا» این جملات را چنان با هیجان و شور و شوق خاصی بیان می‌داشت که انگار دنیا را تصاحب نموده بود. «یوگنی» که تصور نمی کرد بدان صورت رابطه‌اشان مستحکمتر خواهد شد، او نیز از شادمانی و پراژی به اتومبیل خود داد و به سوی هتل محل اقامت «لیندا» روانه شد. هر دو شادمان از وصلتی شیرین و جاودانی و به یاد ماندنی قهقهه سر می‌دادند.

۴

بعد از پایان نمایشگاه و ظهور و ثبوت موفقیت «لیندا» در آن، تصمیم راسخ «لیندا» و «یوگنی» جزم شده و هر دو می‌خواستند چنین نمایشگاههایی را با توجه به امکانات شرکت و روابطشان با سایر دوستان در ایالتهای مختلف در شهرهای دیگری نیز برپا سازند.

فروش مناسب تابلوهای نقاشی و به ظهور رساندن استعداد و نبوغ سرشار هنری «لیندا» در نیویورک باعث گردید که روزنامه‌هایی چند از مطالب خود را به مسایل هنری و در چارچوب آن به بیان برپایی نمایشگاه «لیندا» و تعریف و تمجید آثار او اختصاص بدهند. حتی در مجلهٔ نیویورک تایمز[1] آثار «لیندا» مورد نقد و بررسی قرار گرفته و از وی تعریف و توصیف به عمل آمده بود. «لیندا» تمام این امتیازات و احراز موفقیتها را مدیون یاری و مساعدت «یوگنی» می‌دانست و بیش از پیش علاقه و مهر خودش را در قالب سپاسگزاری به او ابلاغ می‌نمود.

«یوگنی» توصیه کرد که برای برپایی نمایشگاه به کالیفرنیا بروند و در

---

1) New York Times

شهر سانفراسیسکو نیز برنامهٔ خود را دنبال نمایند. «لیندا» که شیفتهٔ کارش شده بود، از او خواهش کرد که این کار را بعد از چند ماه انجام دهد و بعد از طرح و نقاشی چند اثر دیگر چنین نمایشگاهی را بر پا دارند. از سویی توصیه کرد که اگر «یوگنی» آمادگی داشته باشد در اثنای این مدت ازدواجشان هم صورت پذیرد.

برنامهٔ ازدواج آن دو به سهولت انجام پذیرفت و در آخر ماه ژوئیه جشن مفصلی برپا شد و تمام دوستان و آشنایان و همکاران «یوگنی» و «لیندا» در جشن حضور یافتند. با اینکه «یوگنی» آرزو داشت حتی مراسم ماه عسل نیز در همان موقع انجام پذیرد ولی «لیندا» توصیه کرد که بعد از کار نمایشگاه سانفراسیسکو به ماه عسل بروند.

دیگر روزها به سرعت سپری می‌شدند، «لیندا» صبح زود از خواب بیدار می‌شد و با شادمانی به کارش می‌پرداخت و منتظر دیدارش با «یوگنی» می‌شد. «یوگنی» نیز بسان یک کودک شاداب هر روز شادمان به سر کارش می‌رفت و تا پایان روز مدام در فکر «لیندا» بود و ناخودآگاه پایان روز را مشاهده می‌کرد و شتابان برای دیدار «لیندا» می‌رفت. از روزیکه مراسم ازدواج آنها صورت پذیرفته بود. «لیندا» با مادرش به نیویورک منتقل شده بودند. بیشتر مواقع نیز مادر «لیندا» پیش «ترزا» بود و از قدیم و دوران جوانی خودشان گفتگو می‌کردند.

امید به زندگی چنان در وجود دو جوان ریشه دوانده بود که گاهگاهی «آندری» و «ترزا» و یا مادر «لیندا» به حال آنان غبطه خورده و در حسرت دوران جوانی و پرمشقت خویش می‌سوختند. خنده‌ها و شادیها و محبت و مهربانیهای آن دو مرحلهٔ نمایش و جان گرفتن دوران جوانی پیران در ذهنشان بود.

«یوگنی» پسری شاداب ولی آرام با قامتی رسا و موهایی به رنگ طلایی

و چشمانی متمایل به رنگ آبی اندامی چهار شانه بود که حتی قدم برداشتن وی نیز چون رفتارش موقر و متین بود. «لیندا» نیز به مانند او دختری با گیسوان طلایی و طویل بود و زیرکی و فراست از نگاههای جسورانه و سریع و تیز او محسوس می‌شد. امّا او بر خلاف «یوگنی» بسیار عجول و شتابان به هر سویی می‌شتافت و اندام ظریف و بلند او وی را بسیار شبیه به شاه‌پریان می‌ساخت. شاید گیسوان بلندش که همیشه آزاد بر دوشهایش ریخته می‌شد و رنگ و روی تمیز صورتش باعث گردیده بود که «یوگنی» او را شاه‌پریان لقب دهد. واقعاً چون فرشته‌ای مهربان، رقیق‌القلب، احساساتی و صمیمی بود. نه تنها دلش نمی‌آمد که «یوگنی» را ناراحت کند، حتی سایرین را نیز ملاحظه کرده و رفتار بسیار معقولی داشت. در رفتار و گفتارش چنان محتاطانه عمل می‌نمود که سایرین از بلند همتی و والا بودن اخلاق و خصایص نیکوی وی اطمینان می‌یافتند. رفتارهای شایستهٔ او باعث گردیده بود که در محیطش مقبول افتد و حتی در پیش کارکنان شرکت «یوگنی» نیز مورد احترام خاص قرار گیرد.

«لیندا» با تواضع و فروتنی خاص خودش چنان در دل «آندری» و «ترزا» جای گرفته بود که آنان «لیندا» را چون دختر خودشان دوست می‌داشتند. از اینرو والدین «یوگنی» نیز تمایل داشتند که هر چه زودتر ماه عسل آنان به انجام برسد و «لیندا» وارد خانه و کاشانه‌اشان گردد.

نقشه و طرحهای خاص «لیندا» برای برپایی نمایشگاه در سانفراسیسکو مورد توجه «یوگنی» قرار گرفت. آنان در پانزدهم اوت همان سال تصمیم گرفتند نمایشگاه را در سانفراسیسکو برپا دارند. «یوگنی» به دوست خودش در آن شهر تلفن زد و گفت:

ـ الو؟...

ـ بفرمائید... شما؟

ـ سلام «پیتر»... حالت چطور است. من «یو گنی» هستم...

ـ اوه، پسر چه عجب که یاد ما کردی... از کجا تماس می گیری؟

ـ از نیویورک تلفن می کنم. راستش قصد داشتم شش، هفت روزی به سانفراسیسکو بیایم...

ـ خیلی جالب شد، پس امیدوار باشم، نه؟

ـ صبر کن حرفهایم تمام شود، سپس اتمام حجت کن. قصد دارم در آنجا نمایشگاهی از آثار هنر نقاشی ترتیب بدهم. یعنی...

ـ از کی نقاش شده‌ای که ما خبر نداشتیم!...

«یو گنی» سپس اصل قضیه را برایش تعریف کرد و گوشزد نمود که تابلوها مربوط به همسرش «لیندا» می‌باشد و به خاطر او چنین تصمیمی را گرفته است. «پیتر» که خود دارای گالری بود و هر ماهه نمایشگاههای مختلفی از زمینه های عکاسی، نقاشی و سایر هنرهای زیبا در گالری او تشکیل می یافت؛ بهترین مکان و مناسبترین امکانات را حائز بود و «لیندا» می توانست از همان نقطه خاص کالیفرنیا خویشتن را به دنیای هنر معرفی سازد. چرا که ایالت کالیفرنیا مأمن و پناهگاه و جای اصلی هنرمندان نقاشی، موسیقی، سینما و تئاتر بود.

بعد از برنامه‌ریزی خاصی با «پیتر» امکانات لازم مهیا شد و دو روز مانده به افتتاح نمایشگاه «لیندا» به اتفاق شوهرش «یو گنی» عازم سانفراسیسکو شد. در اثنای سفر «لیندا» گفت:

ـ عزیزم، می دانی در چه فکری هستم؟

ـ نه...

ـ در این فکر بودم که ایکاش در همین سفر به ماه عسل هم می‌رفتیم. با اینکه به نمایشگاه می روم و هیجان خاصی دارم، امّا امید به زندگی مشترکمان مرا آرام می‌سازد. احساس می کنم که الان با همین هواپیما راهی هاوایی می شویم...

«یوگنی» خندید و گفت:

ـ نکند هوس هاوایی به سرت زده است؟

ـ مگر چه اشکالی دارد؟...

«یوگنی» در پاسخ سئوال او گفت:

ـ ولی من قصد دیگری داشتم، عزیزم. اگر مایل باشی ماه عسلمان را به پاریس برویم. همانطور که آشنایی ما در فرانسه ممکن شد، می خواهم ماه عسل ما نیز در همانجا باشد... خوب نظر تو چیست؟

«لیندا» به آرامی بوسه‌ای بر کتف «یوگنی» نهاد و گفت:

ـ هر چه تو بخواهی، من هم راضی هستم...

ساعت یازده شب بود که هواپیما بر فرودگاه سانفراسیسکو فرود آمد. با اینکه شروع ماه اوت در نیویورک هوا رو به ملایمت نهاده بود ولی هوای سانفراسیسکو هنوز گرم بود و مثل روزهای ژوئن گرمای هوا آن دو را ناراحت می کرد. آن شب هر دویشان به هتل رفتند و همینکه رسیدند، «یوگنی» به دوستش «پیتر» زنگ زد و دیدارش را برای صبح فردایش گوشزد نمود.

برنامهٔ نمایشگاه و استقبال هنردوستان سانفراسیسکو نیز به مانند نیویورک با شور و التهاب خاصی سپری شد. دیگر «لیندا» به عنوان نقّاش نسل نو در مطبوعات و جامعهٔ هنری مطرح می‌شد. موفقیت روزافزون او باعث شده بود که او خود را بیشتر به «یوگنی» مدیون ساخته و سپاسگزار وی گردد.

با پایان یافتن نمایشگاه سفرشان به نیویورک سریعتر از رفتنشان صورت پذیرفت. قبل از اینکه به نیویورک برسند برنامهٔ ماه عسل خویش را ترتیب داده و قصد داشتند بعد از دو هفته به پاریس سفر نمایند. البته از جانب تلویزیون ان. بی. سی[1] آمریکا نیز دعوتی به عمل آمده و قرار بود «لیندا» در آن تلویزیون برنامه‌ای داشته باشد. بنابراین یک هفته تأخیر در سفر به خاطر

1) N.B.C

همین موضوع بود.

سی‌ام ماه اوت سفرشان به پاریس انجام پذیرفت. ماه عسل شیرین و خاطره‌آمیز در کنار تصویربرداری از برج ایفل و خرید از خیابانهای معروف شهر از جمله «شانزه‌لیزه» چنان نقشی در ذهن آن دو جوان نهاده بود که هر دو تصور می کردند تا بدان حد خوشبخت نبوده و تا آن روز شیرینی و جذابیّت زندگی را درک نکرده بودند.

هر روز «لیندا» صبح زود از خواب بیدار می‌شد و پرده‌های توری پنجره را به کناری می‌زد و نور نقره‌ای شعاع خورشید به آرامی بر روی تخت راحت و روتختی «یوگنی» که از نوع ساتن بود می‌افتاد و در کنار نوازش شعاع خورشید گرمای خاص و دل‌انگیز مهر «لیندا» نیز مرد جوان را از خواب بیدار می کرد. زندگی شیرین و دلچسب آن دو چنان پایه‌دار و مستحکم بود که هر کس از آشنایان و دوستان آنها را می‌دیدند، تصور نمی کردند که آنها لحظه‌ای فراق یکدیگر را تحمل نمایند. به راستی نیز چنین بود. «یوگنی» به مثابه کار به هر نقطه‌ای سفر می کرد لاجرم «لیندا» را با خود می‌برد. دیگر چنان شده بود که بسیاری از دوستان و همکاران «یوگنی» آشنایی نزدیکی با «لیندا» برقرار کرده بودند. هر روز که می گذشت، بر میزان مهر و علاقه و وابستگی عاطفی آن دو افزوده می‌شد.

گویی آن دو یک روح در دو کالبد بودند که حتی خنده‌ها و گریه‌هایشان نیز توأماً انجام می گرفت.

سه ماه از ازدواجشان سپری شده بود که روزی «یوگنی» با نگرانی و اضطراب وارد خانه شد. ناراحتی و نگرانی وی از ماجرای جنگ اسرائیل با اعراب بود. چرا که وجود جنگ و دخالت آمریکا در این ماجرا باعث گردیده بود که تا حدودی اقتصاد و تجارت آمریکا تحت تأثیر قرار گیرد. خریداران و رابطه‌های شرکت «یوگنی» در خاورمیانه تمام قراردادهای خرید را ابطال

نموده و از ارائهٔ سفارشات جدید خودداری نموده بودند. این امر برای «یوگنی» بسیار حائز اهمیت بود، چرا که اکثر صادرات شرکت وی را مصرف کنندگان و خریداران کشورهای آسیایی و به خصوص خاورمیانه تشکیل می‌دادند.

امّا خبری که «لیندا» به «یوگنی» داد، به طور کلی نگرانیها و ناراحتیهای او را از قلب و روح و سیمایش زدود.

- عزیزم برایت سورپریز دارم...

- چه سورپریزی؟... اتفاقی افتاده؟

- اگر بگویم باور نمی کنی... امروز به دکتر رفته بودم و طی آزمایش معلوم شد که حامله هستم... یعنی دو ماهه آبستن شده‌ام...

«یوگنی» از شنیدن این خبر چنان شادمان گشت که «لیندا» را به آغوش کشید و با تمام توان او را در هوا چرخاند و بوسه‌های مهر و محبت خویش را نثارش کرد.

از آن روز پیوسته ذکر و فکر «یوگنی» معطوف «لیندا» شده بود. همیشه سعی داشت او از بهترین امکانات و اغذیه بهره جوید تا بتواند فرزندی برومند و سالم به دنیا بیاورد. شروع آبستن «لیندا» همسان با رکود دورهٔ هنری وی شد. او نیز کار خانه و وظیفهٔ زناشویی و خانه‌داری را بر کار هنری ارجحیت بخشید و لحظه‌ای از وظایف خویش قصور نکرد.

روز بیست و پنجم ماه مه سال دیگر زمانیکه «یوگنی» برای انجام معاملاتی به لبنان سفر کرده بود و در آن ایام یعنی سال ۱۹۷۴ رئیس جمهور «جرالد فورد»[1] سوگند ریاست جمهوری را یاد می کرد، خبر تولد دختری را طی تماس تلفنی به «یوگنی» در بیروت مژده دادند. این خبر چنان «یوگنی» را تحت تأثیر قرار داد که حتی کارهایش را نیمه تمام نهاده و به دوستانش

1) President Gerald R.Ford

سپرده و بلافاصله به آمریکا رجعت نمود. در آن سفر چون پزشک معالج «لیندا» تأکید کرده بود که باید استراحت کند و از مسافرت پرهیز نماید، به ناچار «یوگنی» تنها به سفر رفته بود. امّا خبر تولد فرزند هم باعث شادی او از بابت داشتن فرزندی شده و از جانبی چون «لیندا» به سلامتی دورهٔ زایمان را سپری کرده بود بر خوشحالی وی صد چندان می‌افزود.

با تولد کودک گویی چهرهٔ زندگی «پائولوف»ها نیز تغییر یافت. شیرینی و زیبایی زندگی بیشتر از پیش بر مذاقشان می‌نشست. هر روز که می‌گذشت فرزند تازه به دنیا آمده «الیزابت» بیشتر از همیشه بزرگتر می‌شد با شیرینکاریها و ادا و اطوار دوست‌داشتنی خود سایرین را مجذوب خویش می‌کرد. هنوز شش ماهه نشده بود که به شیرینی سخن می‌گفت و پا به راه رفتن گشوده بود.

دیگر مشایعت کنندگان «یوگنی» به دو نفر رسیده بود. این بار در هر سفرش به سایر کشورها و شهرها به همراه «لیندا»، دخترش «الیزابت» را نیز با خود می‌برد. «الیزابت» به یاد داشت که در سفرهایشان چقدر زندگی برایشان شیرین و دوست‌داشتنی بود. هر وقت عشق و علاقه و خنده‌های پدر و مادرش را می‌دید، خوشحال می‌شد و شادی والدین باعث اطمینان خاطر «الیزابت» می‌گشت.

سالی گذشت و «الیزابت» تازه به سن دو سالگی رسیده بود که مادرش قول داد:

ـ «الیزابت» برایت یک دوست خواهم آورد. دوست داری دوستت چه چیزی باشد؟

ـ من پسر می‌خواهم مادر. اگر دوستم پسر باشد، با او بازی می‌کنم.

و «لیندا» هر روز دعا می‌کرد که لااقل فرزند دوّمش پسر باشد. دیگر کار هنری «لیندا» به رکود کشیده و اصلاً نمی‌توانست فرصت لازم را برای نقاشی اختصاص دهد. هر اندازه بیشتر به زندگیش می‌رسید به همان اندازه

سایهٔ مهر و دوستی و مودّت را در فضای خانه حاکم می‌دید. گویی رابطهٔ تنگاتنگی میان او و حضورش در خانه وجود داشت. رونق اقتصادی آمریکا نیز در دوران ریاست جمهوری جرالد فورد، باعث گردیده بود که کثرت کار «یوگنی» افزایش یابد. ثبات سیاسی و اقتصادی در کلیهٔ شئونات روابط خارجی آمریکا موجبات رفاه و ترقی خانواده‌ها را نیز فراهم آورده بود.

ماه فوریه ۱۹۷۶ ستارهٔ بخت و اقبال بر فضای خانهٔ «پائولوف‌ها» درخشیدن گرفت و این بار پسری دوست داشتنی و مو بُر چهرهٔ زندگی «یوگنی» و همسرش را تغییر داد و بر تعداد افراد خانواده‌اشان افزود. تازه از تولد کودک خشنود بودند که ماتمی آنها را در بر گرفت و «آندری پائولوف» در اثر سکتهٔ مغزی از دنیا رفت. ماتم از دست رفتن پدر و بزرگ خاندان چنان پیکرهٔ «یوگنی» را تحت تأثیر قرار داد که «یوگنی» گویی همان مرد جوان و بشاش و شاداب گذشته نبود. انگار با افول زندگی «آندری» موفقیت «یوگنی» نیز رو به افول می‌نهاد. شاید او به خاطر احساس امنیتی که از وجود او می‌کرد، با رفتنش بر خود باورانده بود که دیگر مشاور و راهنمایی صدیق نداشته و کسی یاورش نخواهد بود.

با شروع جنگ سرد سیاسی میان دو ابرقدرت شرق و غرب یعنی آمریکا و شوروی[1] و بروز اختلافات و جانبداری طرفین از هم پیمانانشان در آسیا، خاورمیانه و اروپا و حتی آمریکای لاتین موجبات بی‌اعتمادی را نسبت به اتباع یکدیگر فراهم آورد. در اثنای این موضوع حتی تعداد اعضای دیپلماتیک

---

1) در زمان رهبری «برژنف» بر شوروی رابطهٔ سردی میان آمریکا و شوروی پدید آمد که حتی اوج گرفتن این اختلاف منجر به مشاجرات لفظی و سیاسی میان این دو کشور گردید و در سال ۱۹۷۷ تعدادی جاسوس در دو کشور مورد شناسایی قرار گرفت که هر دو کشور چاره‌ای جز از بین بردن اختلافات ندیده و لاجرم برای ثبات امنیت خود دست به تولید سلاحهای هسته‌ای و بالستیک زدند و اختفاء امکانات نظامی و هسته‌ای تا حدودی بر ترس و جبن طرفین از یکدیگر افزود و برای حل مشکلات خود در سالهای حکومت «جیمی کارتر» پیمانهای کنترل سلاحهای هسته‌ای موسوم «سالت ۱ و ۲» میان این دو کشور منعقد گردید. /مترجم

شوروی و آمریکا در کشورهای یکدیگر رو به کاهش نهاد و سازمان «سیا»[1] دست به شناسایی اتباع روسی ساکن آمریکا زد و در این میان خانوادهٔ «پائولوف» نیز بی‌تأثیر از این نگرش نماند.

تمام اتباع روسی که در آمریکا به جهت اشتغال و یا مأموریت مشغول بوده و اقامت گزیده بودند، مدام در تعقیب و گریز نیروهای امنیتی کشور ایالات متحده آمریکا قرار گرفته و حتی روسی‌هایی که تابعهٔ آمریکا بودند، آنان نیز از دید و تیررس سازمان «سیا» در امان نماندند.

شاید به همین دلیل بود که «یوگنی» احساس کرد که بعد از مرگ پدرش چون عضوی انگلی و اضافی در جامعهٔ آمریکا می‌زید. روابط سرد شرق و غرب و تأثیر نگرش افکار عمومی به این مسایل حتی به بازار اقتصادی نیز دخالت نمود و رابطه‌های گرمی که میان شرکت‌های مختلف با شرکت «یوگنی» برقرار بود رو به سردی نهاد و از میزان کثرت و تراکم کاری شرکت «یوگنی» کاسته شد. گویی تولد «جیمز» پیام‌آور تمام بدبختیها بود. از اینرو نه تنها «یوگنی» حتی خود «لیندا» نیز از «جیمز» خوششان نمی‌آمد. با اینکه می‌دانستند او دخالتی در این مسایل نداشته و تنها تولد تصادفی او با مشکلات مختلف همسان گردیده، ولی باز ناخودآگاه سلسله مشکلات را با تولد او ارتباط می‌دادند.

شکست پیاپی و رکود اقتصادی شرکت «یوگنی» را شدیداً تحت تأثیر بحران روحی قرار داده بود. در این ایام مرگ نابهنگام مادرش نیز بیشتر بر آشفتگی روحی وی تأثیر نهاد. هنوز چند ماهی از مرگ مادرش نگذشته بود که لاغری و احساس ضعف «لیندا» سخت «یوگنی» را نگران ساخت. ابتدا تصور می‌شد که او به علت ناراحتی شوهرش زیاد تحت تأثیر ناراحتیها قرار گرفته و به علت عدم تحمل ناراحتی شوهرش، خود نیز رو به ضعف می‌نهد ولی

1) C.I.A

نحیفی و لاغری روزافزون او نشان از وجود بیماری خاصی بود. چرا که شبی در هنگام صرف شام ناخودآگاه «لیندا» از روی صندلی به کناری افتاد و لاجرم «یوگنی» او را به بیمارستان رساند.

خبر ناگوار و بسیار تأثیر گذار بیماری سرطان خون «لیندا» چنان «یوگنی» را آشفته خاطر ساخت و درمانده نمود که «یوگنی» یقین حاصل کرد که بعد از فوت پدر و مادرش و حال با نزدیک شدن مرگ همسر مهربانش با مرگ و تباهی خودش نیز قریب است.

«الیزابت» به یاد داشت که آن روز سرد پاییزی که باز خزان همه جا را زرد و سرخ ساخته و باد سوزناک پاییزی تا مغز استخوان نفوذ می کرد و گرد و غبار حاصل از باد هوا را آکنده بود، گویی انقلابی رخ داده و طبیعت نیز بی تأثیر از این انقلاب نگشته، خبر مرگ مادرش را در مهد کودک به وی رساندند...

یادش می‌آمد که چسان پدرش را اندوهگین و شکسته در لباسی سیاه پیشاپیش سایرین به دنبال تابوت قساوت بار مرگ مادرش می‌رفت. به خاطر می‌آورد که چگونه او را با لباسی سیاه در کنار پدرش حرکت می‌دادند. با اینکه هنوز از تشریفات و مراسم سوگواری چیزی درک نمی کرد، ولی به یاد داشت که با گریه‌های مدام پدرش و اندوه حاضران، خود نیز شدیداً می گریست...

به یاد می‌آورد که چگونه مادرش را در زیر تلی از خاک بی‌رحم و سنگین و نمناک و آب خورده گورستان نهادند و پدرش دسته گلی سفید از گلهای میخک و گلایل را بر روی تابوت قهوه‌ای رنگ مادرش انداخت. در ذهن خویش جای داده بود که چگونه پدرش در آخرین لحظات اجازه نمی‌داد که افراد خاک را بر روی تابوت بریزند و دقیقاً برابر چشمانش مجسم شده بود که به زور پدرش را نگهداشته و نمی گذاشتند خودش را به داخل قبر

بیاندازد...

«الیزابت» هنوز هم می‌دانست که چسان مرگ سایهٔ شوم خود را بر خانه‌اشان انداخته و عزیزانش را یکی پس از دیگری با خود برد و در هر هجرتی سیمای وحشت‌انگیزش را ظاهر ساخت و حتی از ترس عزیزانش نیز رنگ باخته به‌آن دنیا رفتند...

«الیزابت» هنوز به یاد می‌آورد که وقتی جسد مادرش را نشان دادند، چون گفته پدرش، مثل شاه‌پریان دراز کشیده و گیسوان صاف و طلایی‌اش او را آراسته بودند. با اینکه رنگ و رخسار مادرش سفید و تمیز بود ولی گویی از رفتن خویش اندوهناک بود و در آن حالت اخمهایش را درهم کشیده و رنگ از رخسارش پریده بود...

«الیزابت» هنوز که هنوز است، از مرگ و تباهی نفرت دارد. چرا که بعد از مرگ مهربانترین فرد خانواده‌اشان یعنی «لیندا» تنها برادر خردسالش که هنوز کلمهٔ مادر را به درستی بیان نمی کرد، تنها مانده و شبها برای آغوش پر مهر مادر می گریست و اشک سوزان و آه هجران او فضای خانه را پر می کرد...

«الیزابت» به یاد داشت که از آن لحظه چون مادری با دستهای کوچک خود سعی داشت «جیمز» کوچولو را آرام سازد. برایش شیر درست می کرد، او را تر و خشک می‌نمود و با مشاهدهٔ اشکهای حزین پدرش ناخودآگاه گریه‌اش می گرفت...

«الیزابت» به یاد می‌آورد که بعد از مرگ مادرش حتی چندین بار اتفاق افتاده بود که گرسنه شب بر بستر نهاده و صبحگاهان نیز بی کس و بی‌امید و مأیوس از شروع زندگی سر از بالش برداشته بودند. به یاد می‌آورد که وقتی برادرش «جیمز» می گریست، پدرش او را به آغوش می کشید و فریاد می‌زد:

ـ «الیزابت»، برو به مادرت بگو برایش شیر درست کند...

و «الیزابت» دقیقاً این کلمه را در ذهنش تداعی می کرد که:

ـ آخر مادر نیست که برایش شیر درست کند...

سپس «یوگنی» هر دو را به آغوش می کشید و آه جانسوز و ناله های حزین آنها فضای خانه را آکنده می نمود... دیگر کسی را نداشتند که برایشان رسیدگی کند. مادر «لیندا» نیز به خاطر پیری در خانهٔ سالمندان مانده بود. روز به روز از حجم کار «یوگنی» کاسته می شد و درآمدشان رو به کاستی می نهاد. دیگر محل کار پدرش از خیابان «وال استریت» به خیابان «پرنس پورت»[1] انتقال یافته و روز به روز کارش به کسادی می گذاشت. حتی خانه اشان را نیز فروخته و در نزدیکی بندر در خیابان ۱۱۰[2] مسکن گزیده بودند. جائیکه سیاهان سر به سرشان می گذاشتند. «الیزابت» از همان زمان بود که چون پدرش درد خارجی بودن را احساس کرد. با اینکه خودش زادهٔ آمریکا محسوب می شد ولی بینش و نگرش انسانهای اطرافش چنان بود که گویی او از خاک آمریکا نیست و حتی مادرش نیز خارجی است. «الیزابت» روزی را به یاد آورد که در مدرسه در زمانیکه دوم ابتدایی را می خواند، دوستانش در هنگام خروج مدرسه فریاد می زدند: «خارجی... خارجی... برو گمشو!» و برای اینکه از خودش دفاع کند، فریاد کشیده بود که:

ـ من خارجی نیستم... من متولد آمریکا هستم. مادرم هم آمریکایی است...

و در این هنگام یکی از پسر بچه ها سیلی محکمی در گوشش نواخته و گفته بود:

ـ مادرت نیز فاحشه بوده که با یک روسی ازدواج کرده است...

«الیزابت» لحظه ای که اینها را به یاد می آورد، آتش درونش لهیب می زد و بیشتر از پیش از مردم و زندگیش متنفر می شد. او زمانی را به یادش آورد که

---

1) Princ Port

2) 110 street

حتی در دوران متوسطه و فنی از روی رغبت به کلوپ دانش‌آموزان ثبت‌نام کرده و رشتهٔ ادبیات روسی و کلاسیک را برگزیده بود، به او لقب جاسوس زده بودند. با هر کسی که رابطه برقرار کرده بود، بعد از مدتی ترکش کرده و دوستیهای او با سایرین بی‌دوام و زودگذر شده بودند.

«الیزابت» مثل پدرش دختری نجیب و آرام بود ولی زیرکی و فراست او حد و حصری نداشت. با اینکه در بین دبیران او را دوست می‌داشتند ولی با اینحال همیشه در مدرسه منزوی بود و از ایجاد رابطه دوستی با همکلاسیهایش می‌ترسید و واهمه داشت که شاید برایشان ایجاد دردسر نماید. شاید از بس برایش گوشزد کرده و تاکید نموده بودند که خارجی است و جایش آمریکا نمی‌باشد و اگر با کسی رابطه ایجاد نماید، او را نیز به جرم جاسوس شوروی زیر نظر خواهند گرفت، تصمیم داشت با هیچکس رابطه‌ای نداشته باشد تا افراد دچار مخمصه نگردند. امّا بر خلاف او «جیمز» پسری زیرک و جسور بود. گویی خون مادرش در رگهایش جریان داشت. با اراده و پشتکار به هر کاری دست می‌زد. در برابر هر توهینی استقامت نشان می‌داد و حتی چندین بار شاگردان مدرسه را زیر کتک گرفته و کشان کشان به دفتر مدرسه رسانده بود.

زندگی «الیزابت» و برادرش «جیمز» زمانی از هم پاشید که تنها تکیه‌گاه و امیدشان نیز از دست رفت. پدرش «یوگنی» زمانیکه برای سرمایه‌گذاری در یکی از کشورهای خاورمیانه به منطقه سفر کرده بود، در آنجا دار دنیا را وداع گفته و مرگ او نکتهٔ رجعتی برای «الیزابت» و برادرش بود که دوران فقر و محرومیت پدر بزرگشان «آندری» را بکشند. اکنون «الیزابت» از این نگران بود که با وجود داشتن زندگی آرام و مختصر، برادرش چگونه خواهد توانست که ننگ زندان و حبس را از جبین خود بزداید.

یکسال پیش زمانیکه «الیزابت» تازه به کار ادیتوری در موسسهٔ انتشاراتی

«موریس»[1] مشغول شده و با حقوق مکفی کار می کرد، «جیمز» با گروهی از سیاهان مخالف نژادپرستی به خیابان ریخته و چندین مغازه را با سنگ و کوکتل مولوتف به آتش کشیده بودند. از آن زمان «جیمز» در بین سیاهان جای گرفته و بتدریج پایش به اعتیاد به مواد مخدر و قاچاق کشیده شده بود. در اثنای پخش مواد افیونی در خیابان توسط پلیس دستگیر شده و در زندان حضور داشت.

هنوز چند سالی از سن وی نمی گذشت و تازه به دوران جوانی پا می‌نهاد و هنوز چهارده سالش تمام نشده بود که «جیمز» از دارالتأدیب سر در می‌آورد. «الیزابت» نمی‌دانست با زندگی چگونه بسازد. خودش هم چندان بزرگ نبود و تنها شانزده سالش بود. با اینحال هم تحصیل می کرد و هم به کار می‌پرداخت. امّا مشکلات عدیده در زندگیش و ناامنی اجتماعی او را آشفته‌خاطر کرده بود. نمی‌دانست چه بکند، به کجا برود و به چه کسی اطمینان پیدا کند؟

در آن سن و سال و جوانی و زیبایی به هر جا می‌رفت با نظر دیگری او را می‌نگریستند. حتی در محل کارش برخی از کارکنان انتظارات عجیبی از او داشتند. ولی او چه می‌توانست بکند. اگر دست از کار می کشید، پولی برای زندگی نداشت و شاید اگر کاری هم می‌توانست بیابد، باید برای گارسونی به کلوپهای شبانه و یا رستورانها و کازینوها می‌رفت که دست کمی از اماکن مشخص فساد نداشتند و از سویی برادرش در زندان انتظارش را می کشید و نیازمند منابع مالی بود که بایستی «الیزابت» فراهم می کرد.

«الیزابت» چاره‌ای نمی‌یافت. دو ماه پیش وقتی شب در اتاقش نشسته بود و به روزگار متلاطم و زندگی دشوار خویش می‌اندیشید، تنهایی و سکوت او را در بر گرفته و ترس و وحشت در خانه سراپای وجودش را آکنده بود. از

1) Mouris Publication Inc.

آن روز تصمیم گرفت که برای خود تکیه گاهی انتخاب نماید. از اینرو فردای آن روز تصمیم گرفت مرد ایده‌آل و پسر اقبال خویش را در هر تصادفی بر گزیند. صبحگاهان که از خانه خارج شده بود تصمیم داشت به پسری که همیشه با اتومبیل خود در مسیرش ظاهر می‌شد، جواب مثبتی بدهد. از اینرو همان روز «فیلیپ»[1] که در مسیرش قرار گرفته بود و از سویی باد خزان پاییزی ناراحتش می کرد، با اتومبیل خویش در برابرش توقف کرده و پیشنهاد سوار شدن را کرده بود. آن روز «الیزابت» شاید از روی کینه و نفرت از زند گی و یا پناه بردن به یک ملجاء و پناهگاهی به زودی از «فیلیپ» خوشش آمده بود. از سویی «فیلیپ» نیز پسری برازنده و خوش هیکل بود و به اعتقاد خودش به کار عکاسی و فیلمبرداری مشغول بود و به تصویربرداری و عکاسی هنرمندان آماتور و یا برجسته تاتر و سینماهای نیویورک می‌پرداخت.

«الیزابت» غافل از اینکه «فیلیپ» چه کسی است و برای چه او را دوست دارد به ندای خواهش درونی و فیزیکی وی جواب مثبت داده و سوار ماشین وی شده بود.

از همان روز رابطهٔ صمیمی میان او و «فیلیپ» برقرار شده و حتی عصر هنگام باز گشت باز «فیلیپ» او را از محل کارش به خانه رسانده بود. رویاهای شیرینی که «فیلپ» در عرض یک ماه در ذهن دختر جوان پدید آورده و «الیزابت» بی‌محابا بر بال ابرهای خیال و اوهام به پرواز در آمده و به شهر خیال سفر کرده بود، چنان نمود که «الیزابت» یکمرتبه فهمید که امتیاز دوشیز گی و عفت خویش را از دست داده است.

«فیلیپ» که از همان روز نخست دریافته بود «الیزابت» مأمن و پناهگاهی ندارد و تنها و بیکس زند گی می کند، احساس کرده بود که لقمه‌ای چرب و لذیذ در چنگالش افتاده است. او با بهره گیری از امکانات

1) Philip

شخصی خویش و با توسل به نیازهای عاطفی «الیزابت» توانسته بود، او را در معرض نیازهای مادی و فیزیکی خویش قرار دهد.

«الیزابت» که هنوز دیدگاه کلی از زندگی اجتماعی نداشت و تنها زندگی را جولانگاه امیال و غرایز و آرزوها و موقعیتهای مقطعی می‌دانست، به نظر خود باورانده بود که «فیلیپ» یا امثال او می‌توانند خواسته‌هایش را به جای بیاورند و او را زیر بال و پر خویش گرفته و از هزاران ترفند و مشکلات زندگی رهایی بخشند.

«فیلیپ» آن روز که «الیزابت» را به محل کارش رسانده و متعاقب آن همانروز عصر به خانه‌اش برگردانده بود و از فردا رابطه‌اشان بدین منوال تداوم یافته و با صرف ناهار و شام در بیرون و دعوت از «الیزابت» به خانه و محل کار و... به تدریج «الیزابت» را در چنگال خویش گرفته بود.

«الیزابت» که در هر برخورد به ظاهر انساندوستانه و توأم با ترحّم و شفقت بیشتر از پیش شیفته و شیدای «فیلیپ» می‌شد، «فیلیپ» نیز او را بسیار مساعد و مناسب‌تر با اهداف شغلی خویش تلقی می‌کرد. روزیکه «الیزابت» عصر از محل کارش خارج شد، و بسیار خسته و کوفته قصد برگشت به خانه‌اش را داشت و آن روز یکی از متصدیان امور دفتری موسسه نیز از او خواهش نامعقولی کرده بود؛ از روی عصبانیت و خشم و کینه از تنهایی تصمیم داشت زودتر از همیشه به خانه‌اش برسد. همان دم «فیلیپ» با اتومبیل خودش در برابر وی ظاهر گردید و مثل همیشه «الیزابت» را سوار کرد.

از سیما و حالات رفتاری «الیزابت» به خوبی مشخص بود که چسان ناراحت و اندوهگین است. از اینرو «فیلیپ» با زیرکی و شیطنت کاملی پرسید:

ـ عزیزم اتفاقی افتاده است؟... نکند تو را اذیت کرده‌اند و یا حادثه‌ای برایت پیش آمده است؟

ـ نه «فیلیپ»... راستش من از خودم ناراحت هستم. چرا باید تنها باشم که اینگونه در گیر مسایل مختلفی بشوم...

ـ چطور مگر؟

ـ یکی از همکارانم که دائماً پاپیچ من می‌شود، امروز نیز مدام از من دعوت کرد که شام را با او صرف کنم و بعد از شام به «دیسکو دانس»[1] برویم... وقتی تقاضای او را قبول نکردم و قبلاً نیز همیشه از خودم رانده بودم، او مدام سر به سرم می گذارد و به سایر همکاران علیه من حرفهایی میزند که واقعاً کلافه می‌شوم...

ـ اصلاً چرا از آنجا دست نمی کشی؟... اگر مایل باشی باهم کار می کنیم...

«الیزابت» نیم نگاهی به وی انداخت و هنوز دقیقاً نمی‌دانست که نظر او چیست و لذا پرسید:

ـ چگونه؟

ـ خوب، معلوم است... اگر مایل باشی باهم در خانهٔ من زند گی می کنیم، هم خانهٔ خودت را اجاره می دهی و از طرفی محل کارمان نیز مشترک می شود و هر اندازه اندوخته داشته باشیم برای زند گی مشترکمان جمع می کنیم و سرانجام...

با این سخنان «الیزابت» چنان به رویا و خیال خود سیر کرد که گویی حقیقت محض یافته و از همان لحظه زند گیش با «فیلیپ» جان می گیرد.

«الیزابت» نگاهی تمناآمیز و مهربان به «فیلیپ» انداخت و در حالیکه امید و پناهش را «فیلیپ» قرار داده بود، ناخواسته گفت:

ـ «فیلیپ»؟...

ـ چه شده؟

ـ می خواهم به من قولی بدهی... قبول می کنی؟

«فیلیپ» خنده‌ای زد و پرسید:

---

1) محلی است که به عنوان جوانان تشکیل یافته و در آن محل همراه با رقص و پایکوبی، افراد بزهکار نیز به هزاران اعمال غیر انسانی دست می‌زنند.

ـ در چه رابطه‌ای؟

ـ می خواهم قول بدهی که هیچوقت مرا تنها نخواهی گذاشت. باور کن حرفهایت مرا دگرگون کرد. اصلاً چطور است به همین زودی ازدواج بکنیم و در کنار هم باشیم... از طرفی من هم خیالم راحت می‌شود و اینقدر سر به سرم نمی گذارند. آخر هر چه باشد، همکارانم می‌بینند که شوهری دارم و از من دست می کشند.

«فیلیپ» در حالیکه با یک دست فرمان را گرفته بود، دستی به شانهٔ «الیزابت» زد و گفت:

ـ می ترسم، من برایت شوهر مناسبی نباشم، عزیزم... بگذار همدیگر را خوب بشناسیم و بعد از آن ازدواج می کنیم. راستش تو چنان دختر بسیار خوب و شایسته‌ای هستی که من جرأت نمی کنم که برایت تقاضای قلبی خودم را ابراز کنم. هر قدر خودم را در قیاس با تو قرار می‌دهم، بیشتر به ضعف و بی‌هویتی خویش پی می‌برم. تو به قدری برایم عزیز هستی که جرأت ندارم بگویم که حتی «دوستت دارم»...

سخنان به ظاهر شیرین و فریبندهٔ «فیلیپ» در دل «الیزابت» کم تجربه و جوان و ساده لوح نفوذ کرد. چنان تصور نمود که «فیلیپ» از روی شکسته نفسی و تواضع چنان سخنانی را بر زبان جاری می‌سازد و برای اینکه ادب و متانت خویش را به ثبوت برساند، از اینرو بسیار شیفته و علاقمند «فیلیپ» شد. از طرفی شیک پوشی و خوش سیمایی «فیلیپ» نیز خالی از تأثیر روانی بر «الیزابت» نبود. در کنار زیبایی ظاهر، شیرینی و جذابیّت خاصی در گفتار و رفتارش مشهود بود. «الیزابت» گیسوانش را با طنّازی به کنار زد و گفت:

ـ «فیلیپ»، اصلاً تا حالا نپرسیده‌ام... راستش می خواستم بدانم... اوه، چگونه بپرسم...

سپس در حالیکه سرش را پایین انداخته بود، گفت:

ـ می خواستم بدانم پدر و مادر نداری؟

«فیلیپ» خنده‌ای زد و در حالیکه با دستش بر فرمان می کوبید، پاسخ

داد:

ـ چرا، اتفاقاً علاوه از پدر و مادر، دو خواهر و یک برادر دارم که ساکن جورجیا[1] هستند... روزی فرا می‌رسد که تو را به آنها معرفی می کنم... پدرم بازنشستهٔ ارتش است و مادرم نیز ستاریست بود که حالا دست از کار کشیده است. شاید اگر به یاد داشته باشی و علاقمند به فیلم و تلویزیون بوده باشی، سابق بر این فیلم‌های او را دیده‌ای...

سپس نگاهی کنجکاوانه به «الیزابت» انداخت و منتظر شد که جوابی از او دریابد و «الیزابت» گفت:

ـ اصلاً فرصت آن را نیافتم که بدانم در زندگی به چه چیزی بایستی علاقمند باشم... خوب نامش چیست؟

ـ فیلم «بالهای شکسته»[2] را دیده‌ای؟ سناریوی این فیلم را مادرم نوشته است. اسمش را تو حدس بزن که چیست؟

ـ من از کجا بدانم؟... حتماً «مارگریت» است...

ـ نه، هم اسم توست... مادرم «الیزابت کوئین»[3] زمانی معروفترین ستاریست هالیوود محسوب می گردید...

ـ چه جالب! واقعاً از داشتن چنان مادری افتخار می کنی، نه؟

ـ راستش وجود و ترغیب و پندهای او بود که مرا به کار فیلمبرداری و عکاسی کشید...

«الیزابت» که بیش از حد ذوق‌زده شده بود از او خواهش کرد که مراسمی را ترتیب بدهد تا با مادر «فیلیپ» آشنا گردد.

«فیلیپ» آن شب او را برای صرف شام به بیرون برد و در رستوران چهار

---

1) Georgia

2) The broken-winged

3) Elizabeth Queen

فصل[1] نیویورک شام مفصلی را صرف کرده و سپس از آنجا خارج شده و برای استماع ترانه‌های «بیلی شوو»[2] به محل اجرای برنامه رفتند. ساعت یک نصف شب بود که «الیزابت» از «فیلیپ» تقاضا کرد که او را به خانه‌اش برساند. ابتدا «فیلیپ» از وی خواست که آن شب را در خانه‌اش به صبح برسانند ولی «الیزابت» از این کار ممانعت به عمل آورد و راضی به رفتن نشد. به ناچار «فیلیپ» او را به خانه‌اش رساند.

«الیزابت» بعد از پیاده شدن از اتومبیل «فیلیپ» خداحافظی کرده و به سوی آپارتمانشان روانه شد. هنوز «فیلیپ» آنجا حضور داشت و منتظر بود. «الیزابت» به تصور اینکه «فیلیپ» هنوز نگران وی است، بیشتر از او امتنان خاطر یافت و با دست تکان دادن وارد آپارتمان شد.

هنوز تازه لباسهایش را درآورده و آماده می‌شد که به بسترش برود که زنگ آپارتمان به صدا درآمد. «الیزابت» لحظه‌ای درنگ کرد. هنوز نمی‌دانست که در آن وقت شب چه کسی سراغش را گرفته است. نگاهی به پنجره بیرون انداخت. باد پرده‌ها را به حرکت درآورد و وزش و حرکت پرده‌ها نور سایه، روشنی از آباژور را در اتاق منعکس ساخت و سایه‌هایی از اشیاء و اثاثیه و قامت «الیزابت» چون شبحی به دیوار افکنده شد.

رنگ از رخسار «الیزابت» پریده بود. نمی‌دانست چه جوابی بدهد. به آرامی به سوی درب رفت. خواست بپرسد که در پشت در کیست که یکمرتبه از صدایی در جایش خشکش زد و حتی از ترس نتوانست حرکت کند و آب دهانش در گلویش خشکید. زنگ تلفن بار دیگر به صدا درآمد. صدای تلفن که همیشه آرام‌بخش اوقات تنهایی وی بود، اینک مایهٔ ترس و وحشت او شده بود. تا خواست به سوی گوشی تلفن برود که صدای زنگ در به گوشش

1) The four seasons
2) Billy Show

خورد. نمی‌دانست چه بکند. به سوی تلفن برود یا اینکه درب را باز کند.

لحظه‌ای مردد ماند، چنان ترس سراپای وجودش را فرا گرفته بود که گویی زنگ‌ها چون ناقوس خطری او را آگاه می‌ساختند. «الیزابت» چنان دست و پایش را گم کرده بود که حتی ناتوان حرکت کردن را در پاهایش احساس نمی‌کرد. لحظه‌ای برگشت که ابتدا جواب تلفن را بدهد که قیافه‌اش در صحنهٔ آئینه پاک و زلال افتاد و از قیافهٔ خویش نیز وحشت کرد و ناخواسته فریاد کشید.

چشمان از حدقه درآمده حاصل از ترس باعث شده بود که قیافه‌اش ترسناک باشد و چون ذهنش آمادگی ترس و وحشت را داشت، ناخودآگاه از تصویر منعکس شده در آئینه ترسیده بود.

با فریاد «الیزابت» زنگ درب اتاق چندین بار بطور ممتد زده شد. ولی زنگ تلفن دیگر به گوش نمی‌رسید. از آن سوی درب صدایی بغض گلوی «الیزابت» را شکست.

ـ «الیزابت»... «الیزابت»... صدایم را می‌شنوی؟ اتفاقی افتاده؟ در را زود باز کن، ببینم...

«الیزابت» با شنیدن این صدا که متعلق به «فیلیپ» بود، آرام گرفت و با ناراحتی و از اینکه اطمینان یافته بود پشت درب کسی از بیگانگان نیست، از روی آرامش و راحتی و از شوق گریه‌اش گرفت. با صدای حزن‌آلودی جواب داد:

ـ نه... فقط ترسیده بودم، اتفاقی نیفتاده است...

ـ خوب، در را باز کن...

ـ نمی‌توانم «فیلیپ»... معذرت می‌خواهم. خواهش می‌کنم برو و مرا راحت بگذار. دیگر حالم خوب است...

امّا «فیلیپ» دست بردار نبود و مدام تاکید می‌کرد که دختر جوان درب

را بگشاید. «الیزابت» که می‌دانست در آن وقت شب اگر درب را باز کند و «فیلیپ» وارد اتاقش شود، دیگر امکان بیرون راندن او وجود نخواهد داشت و شاید اتفاقی که نمی‌بایست بیفتد، میسر گردد.

«الیزابت» بار دیگر با صدای بلندی گفت:

ـ گفتم که راحت هستم، عزیزم... خواهش می کنم، برو و بگذار راحت باشم.

امّا «فیلیپ» از روی اصرار گفت:

ـ حالا در را باز کن، عیبی ندارد می‌روم ولی می خواستم مطمئن بشوم...

«الیزابت» لحظه‌ای درنگ نمود. خواست به سوی درب برود، ولی محتاط بود. لحظه‌ای آرام چند قدمی به سوی درب برداشت و در نزدیکی درب گفت:

ـ «فیلیپ» عزیزم چرا حرفهایم را باور نمی کنی. گفتم که برو، من راحت هستم...

ـ اگر مایل هستی من ناراحت نشوم و از تو دلخور نگردم، خواهش می کنم درب را باز کن...

«الیزابت» از روی اکراه درب را باز کرد و گفت:

ـ خوب، حالا دیدی، خواهش می کنم، برو. اگر دوستم داری، برو...

امّا «فیلیپ» با فشار شانه‌اش دست حائل «الیزابت» را که از کنار در گرفته بود به سویی زد و وارد اتاق شد و خودش نیز از پشت درب را بست و در حالیکه با خنده‌ای شیطنت‌آمیز به سوی پذیرایی آپارتمان «الیزابت» می‌رفت، گفت:

ـ فقط نگرانت بودم. خواستم ببینم راحت به خانه‌ات رسیدی و خوابیدی یا نه، ولی صدای فریاد تو مرا مشکوک کرد و فهمیدم که به تنهایی می‌ترسی. از سویی حالا ساعت ۲ شب شده و اگر بروم، چه ثمری خواهد داشت و مایل هستم اجازه بدهی، همینجا بمانم...

رنگ از رخسار «الیزابت» پریده بود. برای اینکه او را متقاعد سازد،

گفت:

ـ وقتی تو زنگ درب را زدی، همزمان زنگ تلفن نیز بلند شد و تا خواستم به طرف تلفن بروم که قیافه‌ام را در روی آئینه به حالت سایه، روشن دیدم و از آن ترسیده، فریاد کشیدم، همین...

«فیلیپ» که هنوز مایل بود تا نظر «الیزابت» را در ماندنش بداند، از جایش بلند شد و در حالیکه از دماغ او به شوخی می گرفت، گفت:

ـ فرشتهٔ مهربان، نگفتی که پرندهٔ بی‌بال و پر را پناه می دهی یا نه؟

«الیزابت» لحظه‌ای مردد به اطراف نگریست و در حالیکه دستانش عرق کرده و سردی انگشتانش را که حاکی از ترس بود و خویشتن احساس می کرد به هم مالید و گفت:

ـ ولی... آخر... چطور بگویم... امکان ندارد که اینجا بمانی. صبح اگر همسایه‌ها ببیند، هزاران شایعه پشت سرم در می‌آورند...

ـ هیچ اشکالی ندارد، صبح خیلی زود از اینجا می‌روم. اگر خواستی دو ساعت بیشتر اینجا نمی‌مانم...

«الیزابت» دیگر حرفی برای گفتن نداشت، از ترس اینکه مبادا همسایه صدایشان را بشنود، دیگر اصرار نکرد و از سویی چون احساس می کرد هر چه باشد سرانجام با «فیلیپ» ازدواج خواهد کرد، مخالفتی در اقامت وی از خود نشان نداد.

«الیزابت» از وی خواست که بر روی کاناپه بخوابد و خودش نیز در اتاقش استراحت نماید و با این توصیه به سوی اتاقش رفت. امّا همینکه وارد اتاق شد تا درب را پشت سرش ببندد، پای «فیلیپ» مانع از بسته شدن درب اتاق خواب شد. نگاههای تمناآمیز و هوس‌آلود پسر جوان از همان لحظه مشخص بود و «الیزابت» می‌دانست که او در پی چه قصد و منظوری وارد اتاقش شده است. با التماس از او خواهش کرد که:

ـ «فیلیپ» خواهش می کنم، برو بخواب... اگر به راستی دوستم داری، مرا راحت بگذار... خواهش می کنم...

ـ اتفاقاً بیش از همیشه دوستت دارم، فرشتهٔ مهربان... مگر چه می شود که مرا به زیر بالهای گسترده و مهربان خودت بگیری...

«الیزابت» این بار با خشونت بر لنگهٔ درب فشار وارد آورد ولی «فیلیپ» با توان مردی خود او را به سوی تخت انداخت و در حالیکه «الیزابت» ممانعت به عمل می‌آورد، بر او غالب گشت...

*

اشک سوزان و قلب تکیده و محزون «الیزابت» به همراه خون عفت و پاکدامنی‌اش نشان از رنج و درد وی بود. او از آن لحظه تلخی تنهایی و رنج و عذاب را احساس کرده و یقین داشت که در دنیای وانفسای کژیها، نابکاریها و تباهیها، تنها و بیکس نخواهد توانست یکه‌تاز میدان گردد. از اینکه می‌دید بعد از سالیان سال خوشبختی و حیثیت و اعتبار اجتماعی به راحتی زندگیشان از هم پاشیده و تنها و بیکس مانده است و برادرش که تنها نکتهٔ امید اوست در زندان محبوس می باشد بر خود و زندگی و پدر بزرگش «آندری» نفرین فرستاد که با هجرت خود چنین مصیبتی را برایش به ارمغان آورده بود.

بعد از اینکه «فیلیپ» کام خودش را گرفته و سیراب از هوس و عشق کذایی خود شده بود، «الیزابت» را چون دستمال ننگی که تنها برای پاک کردن کثافات به کار می‌رود به دور انداخته و رفته بود. «الیزابت» تازه می‌دانست که چه اشتباهی در گزینش مأمن و پناهگاه خود کرده و در این رهگذر تنها سرمایه و نشانهٔ پاکی خود را از دست داده است.

«الیزابت» از جایش برخاسته و به سوی آئینه رفته بود تا بداند که دیشب چه بلایی به سرش آمده است. نگاهی به آئینه انداخت. در گوشه و کنار صورتش لکه‌های کبودی را می‌دید که حاصل زور و اجبار رفتار «فیلیپ» بود

و با ضرب و شتم به کام خود رسیده و تن او را کبود کرده بود. به آرامی پنبه‌ای برداشته و با کمی ادوکلن محلهای زخمی را ضدعفونی کرده و در این هنگام از روی خشم شیشهٔ ادوکلن را به آئینه کوبیده بود. چرا که همان آئینه او را ترسانده و فریادش را بلند ساخته و زمینهٔ ورود «فیلیپ» را فراهم آورده بود.

زمانیکه شیشه‌های آئینه شکسته شده بودند، «الیزابت» تصویر کج و معوج خودش را بر روی آن تماشا کرده و از خویشتن نیز متنفر گشته بود. دیگر چه کاری می‌توانست بکند. تنها امتیاز زندگی و هستی‌اش از دستش رفته بود. از سویی بر خود نهیب می‌زد که چرا به «فیلیپ» اعتماد کرده و به امید اینکه از تیررس شیادان و انسانهای بوالهوس بگریزد به او پناه آورده و خود از چاله در آمده و به چاه افکنده شده بود. در آن لحظه احساس کرده بود که «فیلیپ» خود گرگی در سیمای گوسفندی ظاهر گشته و پردهٔ عفت و شخصیت و حرمت و پاکدامنی او را دریده بود.

در همان حالی که غمگین و شکسته‌دل بر جایش نشسته بود، باز صدای زنگ تلفن به گوشش رسیده بود.

ـ الو؟... الو؟...

«الیزابت» لحظه‌ای درنگ کرده و خواسته بود تا بداند از محل کارش تماس می گیرند یا باز «فیلیپ» است که می‌خواهد نمک بر زخم وی بپاشد. امّا صدای ناآشنایی از آن سوی خط ارتباط به گوشش رسیده بود...

ـ الو؟... شما خانم «الیزابت پائولوف» هستید؟

ـ بلی، بفرمائید... شما؟

ـ از زندان تماس می گیرم خانم...

یکمرتبه نفس در سینهٔ «الیزابت» حبس شده بود. خدایا چه اتفاقی در شرف تکوین بوده و باز چه مصیبتی گریبانگیرش شده بود؟ آیا به سر «جیمز» بلایی آمده و یا اینکه از زندان فرار کرده بود؟... «الیزابت» برای

اینکه بداند چه اتفاقی برای برادرش رخ داده، با عجله و نگرانی جویا شده بود...
– آقا، خواهش می کنم، بگوئید چه اتفاقی افتاده است؟...
ـ نگران نباشید، خانم «پائولوف»... راستش برادرتان حالش بد بود، گفتیم لااقل شما نیز مطلع باشید. او را به بیمارستان فرستادیم، اگر خواستید ملاقاتش بکنید، می توانید به بیمارستان «پابلیک هلث»[1] بروید.

بعد از این جمله تلفن قطع شده و «الیزابت» نتوانسته بود، بیش از آن از موضوع مطلع گردد و از اینرو از خانه بیرون زده و هوای گرد و غبار گرفته و باد شدید پاییزی انگار با او همدرد گشته و نم‌نم باران نیز چون دانه‌های اشک «الیزابت» بر روی شیشه‌ها می‌ریخت و چون ژاله‌ای می‌نشست، همچنان که ژاله‌های دیدگان «الیزابت» بر گونه‌های سرد و بیروح او فرو می‌چکید.

✿✿✿

1) Public Health = بهداری یا همان خیریه

* ۵

«الیزابت» آن روز خودش را سریعاً به بیمارستان عمومی نیویورک رساند. هنوز دقیقاً نمی‌دانست که برادرش را به چه سببی به آنجا انتقال داده‌اند و در کدامین بخش بستری می‌باشد. از مرکز اطلاعات بیمارستان سراغش را گرفت. نام و نشان وی را داد و معلوم شد که برادرش در بخش مراقبتهای ویژهٔ بیمارستان بستری است. «الیزابت» با شنیدن این مسئله، چنان شوکه شد که لحظه‌ای احساس کرد، دنیا در برابر دیدگانش تیره و تار گشته و سرش به گیج می‌رود.

در حالیکه اشک چشمانش را آکنده بود و از پشت هاله‌ای از سوز درون، تصویر مسئول اطلاعات را بسیار مبهم و سایه گونه می‌دید، بغض در گلویش ترکید و با صدای بلند گریست. دستانش را بر روی صورتش نهاد و بر بدبختی خویش نالید و اندیشید.

آخر چرا بایستی بدینگونه می‌شد؟ مگر «الیزابت» در دنیا چه جرمی را مرتکب شده بود که بایستی چنان مستوجب کیفر می‌گشت و رنج و درد مختلف و پیوسته دامن او را می‌گرفت؟ هنوز که او دختری شانزده ساله بود و

پا به سن هفده سالگی می‌نهاد، مگر چقدر تحمل و قدرت استقامت می‌توانست داشته باشد که آن همه ناراحتی و الم گریبانگیرش شده بود؟

مسئول اطلاعات به آرامی شانه‌های «الیزابت» را مالید و گیسوان طویل و طلایی‌اش را نوازش کرد:

ـ دخترم صبور باش، هنوز که چیزی نشده، تو اینقدر ناراحت هستی و خودت را عذاب می‌دهی. حالا برو، شاید پزشک قول بدهد که به زودی برادرت مرخص خواهد شد...

ـ نه خیر خانم،... اگر اینگونه می‌بود و بیماری او چندان اهمیتی نمی‌داشت که الان او را در بخش مراقبتهای ویژه بستری نمی‌کردند... حتماً «جیمز» ناراحتی به خصوصی داشته و بلایی به سرش آمده که به آن بخش منتقل کرده‌اند...

هر اندازه مسئول اطلاعات دلداری و تسلی‌اش می‌داد، «الیزابت» راضی و قانع نمی‌شد و تصور می‌کرد که حتماً «جیمز» در آستانهٔ مرگ و نیستی قرار دارد که به آن بخش اعزام نموده‌اند.

در حالیکه پاهایش نای رفتن نداشتند و به زور سنگینی اندام را تحمل کرده و به سوی آسانسور روان بودند، «الیزابت» در فکر برادرش درب آسانسور را گشود.

فضای آرام و ساکت و صدای پروانهٔ تهویهٔ آسانسور چون فریاد و نالهٔ مأمور مرگ که از دوردست صدایش چون فریادی به همراه باد به گوش برسد در نظر «الیزابت» تجلی یافت و ناخواسته «الیزابت» در درون آسانسور فریاد کشید:

ـ نه، نه... نمی‌خواهم، من نمی‌خواهم «جیمز» بمیرد...

لحظه‌ای آرام ماند و از فریاد خودش در شگفت شد. اصلاً نمی‌دانست چه شده و چرا بدانگونه تحت تأثیر قرار گرفته است. دستی بر روی صورتش کشید و در حالیکه نفسهای عمیق ممتدی را می‌کشید نگاهی به آئینه درون

آسانسور انداخت. با مشاهدهٔ سیمای محزون و غمزدهٔ خویش که گیسوانش ژولیده و سایهٔ غم بر قیافه‌اش نشسته و رد پایی در اطراف چشمانش به حالت سایه‌ای از رنگ کبود دیده می‌شد، بیشتر ناراحتش کرد و هنوز جای زخمهای حاصل از اعمال خشونت «فیلیپ» در گوشه و کنار سیمایش به چشم می‌خورد.

«الیزابت» با دیدن آنها باز ناراحت و غمگین گشت و گریه امانش نداد و در حالیکه به قیافهٔ خود می‌نگریست، پیش خود گفت:

ـ اگر «جیمز» هم بمیرد، چه می‌کنی، دختر؟... تو که پدر و مادر نداری، فامیل و آشنایی در این سرزمین پهناور و به اصطلاح دلار و اسلحه سراغ نداری، حالا بعد از مرگ «جیمز» امید و آرزویت را به چه کسی خواهی بست؟! اگر او بمیرد، دیگر چه کسی نقطهٔ امید و تکیه گاه و مأمن تو خواهد بود؟...

با این تصورات باز قلب کوچک دختر جوان سخت آزرد و تحت فشار غم و اندوه فشرد. چنان حزین و جانسوز می‌گریست که هر کس در آن لحظه او را در چنان حالتی می‌یافت و مشاهده می‌کرد، حتماً با او غمگساری می‌کرد. زنگ آرام و سیگنال گونهٔ آسانسور خبر از توقف و رسیدن به طبقهٔ یازدهم را داد. درب آسانسور به آرامی گشوده شد و سالنی طویل و بزرگ چون تونل بسیار بزرگی شبیه به کانال مرگ در برابر دیدگان «الیزابت» خودنمایی کرد. نمی‌دانست وارد سالن بشود یا نه... لحظه‌ای مردّد در آستانهٔ درب آسانسور ایستاد و در حالیکه به کنارهٔ درب تکیه داده بود، به هر سوی سالن نگریست. گویی در آنجا به غیر از خودش کس دیگری حضور نداشت. تنها بوی مرگ و مرگ و مرگ در آنجا حاکم بود... به آرامی قدمی فراتر نهاد و درب آسانسور به آرامی بسته شد. و با حرکتی آرام آسانسور به طبقهٔ بالا رفت. «الیزابت» لحظه‌ای احساس کرد که آسانسور تنها وسیلهٔ نجات و رهایی وی از آن محیط وحشتناک به شمار می‌رفت. با نگاهی غمزده و مأیوس به صفحهٔ نمایش طبقات نگریست. با افزایش تعداد شماره‌های طبقات در بالای

درب آسانسور، احساس کرد با روشن و خاموش شدن چراغهای شماره و افزایش تعداد آنها، بر تعداد و ضربان قلب خودش نیز افزوده می‌شود. سرش گیج می‌رفت. به آرامی به دیوار سنگی که از نوع تراورتن سیاه و سفید بود، تکیه داد و بر روی پاشنهٔ پایش به پشت لم داد و به دیوار متکی شد. احساس می کرد فضای آنجا او را گرفته است و همه جا را سیاه و در حال چرخیدن می‌بیند.

لحظه‌ای چشمانش را بست و آرام نفسهای عمیقی کشید. حالت تهوع به او دست داده بود. شاید به دلیل اینکه دیشب نخوابیده بود و خستگی مفرط او را از پای در می‌آورد، وی را در چنان حالی باقی گذاشته بود. از سویی ناراحتی روانی حاصل از اعمال خشن و غیر انسانی «فیلیپ» از دیشب او را بسیار تحت تأثیر قرار داده بود.

تا آن لحظه حتی لقمه‌ای غذا بر دهانش نگذاشته و تنها یک فنجان قهوه نوشیده بود. با اینکه احساس می کرد دلش ضعف می‌رود و گرسنه است، ولی اشتها و میلی برای خوردن چیزی در خود نمی‌یافت. ژاکت خودش را به آرامی تا کرد و بر روی بازویش انداخت و از جایش بلند شد.

گامهای سست خود را که هنوز از نگرانی قدرت نداشتند، یکی بعد از دیگری برداشت و به سوی درب اصلی و شیشه‌ای سالن رفت. از پشت شیشهٔ دودی و بزرگ به درون سالن نگریست. گویی آنجا نیز چون سالن اصلی خلوت و ساکت بود. احساس می کرد که «جیمز» مرده است و آن طبقه مربوط به سردخانه بیمارستان می‌باشد و برای اینکه از ابتدا شوکه نشود، خواسته‌اند خودش با پای خویش وارد شود و جسد یخزده و کبود برادرش را در یخچال کشویی بیابد.

«الیزابت» با این تصور چنان ناراحت و خشمگین گردید که مشتهایش را به هم فشرد و شدت خشم خویش را لحظه‌ای احساس کرد که ناخنهایش

محکم بر کف دستانش فرو رفته و ایجاد درد کردند.

او آهی کشید و درب سالن را به آرامی گشود. انگار پشت درب سالن و یا خود درب نیروی بازدارنده و الکتریسته‌ای بود که او واهمه داشت، به آنها دست بیازد. لحظه‌ای متردّد و مشکوک همانجا ایستاد و سپس به آهستگی گامهایش را فراتر نهاد. با بسته شدن درب در پشت سرش، گویی دنیایی دیگر در برابر چشمانش ظهور پیدا کرد. سالن که با نور چراغهای فلورسنت روشن شده بود و صدای استارت و ترانس فلورسنتها چون زوزه‌ای هم‌صدای هم شده و فضای سالن را آکنده بودند، گوشهای دختر جوان را آزردند. «الیزابت» احساس می کرد که تا آن روز چنان صداهای گوشخراشی را نشنیده و تا آن اندازه از نور و روشنایی متنفر نگشته است.

با کمی جلوتر رفتن، گاهگاهی صدای نالهٔ بیماری نیز هم‌آوا با صدای لامپهای فلورسنت شنیده می‌شد. درب اکثر اتاقها بسته بودند و به ندرت اتاق بیماری باز بود. به شک و تردید زیرچشمی به درون اتاقهای باز می‌نگریست. برخی خالی و برخی نیز در تاریکی قرار داشتند و تنها نور آباژور آنجا روشن کرده بود. «الیزابت» واهمه داشت که به سیمای بیماران بنگرد. احساس می کرد که تمام بیماران بستری شده در آن بخش شباهت کاملی به مرگ دارند و هیچکدام رنگ و سیمای طبیعی انسانها را نداشته و اگر آنها را مشاهده نماید، خویشتن را خواهد باخت و فریاد و ضجه‌اش را به آسمان بلند خواهد کرد.

با این تصورات به اواسط سالن رسید. نگاهی به سمت چپ خویش انداخت. اندام تنومند و بلند قامتی را ملبس به پوشش سفید در برابرش دید. این صحنه چنان یکمرتبه اتفاق افتاده بود که «الیزابت» لحظه‌ای نتوانست او را به درستی تشخیص داده و پی به هویت اصلی‌اش ببرد. با دیدن وی که ترسیده بود و انتظار نداشت در سکوت سالن چنان چیزی را یافته باشد، رنگ از

رخسارش پرید. امّا سیمای دوست‌داشتنی و لبخند مهربان آن شخص «الیزابت» را آرامش داد.

ـ فرمایشی داشتید خانم؟... می‌توانم کمکتان کنم؟

«الیزابت» هنوز خودش را جمع و جور نکرده بود. لحظه‌ای همچنان نگاهش کرد و سپس گفت:

ـ بلی، من آمده‌ام تا برادرم را ببینم... گفتند در این بخش بستری است.

ـ خیلی خوب، لطفاً اسم و مشخصات برادرتان را بفرمائید...

ـ «جیمز»... «جیمز پائولوف» برادرم است و گویا دیشب از زندان به اینجا آورده‌اند.

پرستار سفید پوش در این لحظه ساکت ماند و ناگهان لبخند ملیحانه‌اش از صورتش زدوده شد. نگاهی نگران به «الیزابت» انداخت و سپس سرش را به دفتر مشخصات بیماران خم کرد و مشغول جستجو شد. حقیقت ماجرا اینکه پرستار خود می‌دانست که «جیمز» در کدامین اتاق بستری است، ولی چون می‌دانست اگر از وضعیت ناهنجار و دشوار وی به «الیزابت» مطلبی را بیان کند، شاید او تحمل استماع حقیقت را نداشته و تحت تأثیر فشار روانی ناگهانی قرار گرفته و انسانی منفعل و مجنون گردد. لاجرم خودش را با اوراق و دفاتر مشغول ساخت و در اثنای این موضوعات به مقدمه‌چینی برای بیان حقیقت پرداخت:

ـ خانم، می‌توانم اسم شما را بپرسم؟...

سپس خنده‌ای زیبا بر صورتش نمایان ساخت و گفت:

ـ اوه، ببخشید، بهتر است، ابتدا خودم را معرفی کنم... من «سوفیا» هستم... «سوفیا دو بوو»[1] ... از خانواده‌ای فرانسوی می‌باشم و حدود پانزده سال است که به خاک آمریکا پا نهاده‌ام...

1) Sofia de Beau

ـ من هم «الیزابت پاتولوف» هستم. از آشنایی شما خوشوقتم، خانم...

ـ اگر اشتباه نکرده باشم باید شما از یک خانوادهٔ اصیل روسی بوده باشید، نه؟

«الیزابت» نگاهی به زمین انداخت و در حالیکه همراه آه، خنده‌ای تصنعی بر لبانش ظاهر می‌ساخت، گفت:

ـ خانوادهای اصیل... واقعاً که مضحک است خانم «دو بوو»... امّا باید اعتراف کنم که حدس شما درست است. نیاکان من روسی تبار بودند. ماجرای دور و درازی دارد که در مجال فعلی نمی گنجد تا من برایتان شرح بدهم...

امّا «سوفیا» که می‌خواست ذهن او را آمادهٔ هر چیزی بنماید، با خوشرویی چون روانپزشک ماهری، به او نزدیک شد و در حالیکه از آرنج «الیزابت» گرفته و می‌خواست او را بر روی صندلی بنشاند. گفت:

ـ اتفاقاً من وقت زیادی دارم و مایل هستم حرفهایتان را بشنوم... راستش بیماران این بخش، بیماران بی آزار و دردسری هستند. به ندرت فریادشان بلند می‌شود و سراغ ما را می گیرند. ثانیاً دوستان و همکاران به آنها سر می‌زنند. من «سوپروایزر»[1] این بخش هستم... حقیقتش از اینکه در این وقت روز لااقل هم صحبتی یافته‌ام، خوشحالم.

ـ لطف دارید، خانم... امّا می خواستم، در مورد...

ـ می دانم، می خواهید برادرتان را ملاقات کنید؛ ولی باید پزشک معالج ایشان دستور بدهند و بعد باهم به اتاقش می‌رویم. خوب می گفتید...

ـ بلی، من از یک خانوادهٔ روسی هستم که زمانی به اینجا پناهنده شده بودند. یعنی در اواخر جنگ جهانی دوم... امّا وضع و اوضاع ما بسیار مساعد و مناسب بود. پدر بزرگم و پدرم هر کدام شرکت و تجارتخانه‌ای داشتند که بعدها ورشکست شده و بعد از مرگ مادرم، گویی ناقوس مرگ پدرم نیز به صدا درآمده بود. اصلاً مرگ مادرم خود چون تیغ گیوتین عظیمی زندگی پدرم را ساقط کرد و از آن روز بدبختی ما شروع شد. برادرم «جیمز» که کوچک بود و به غیر از من کسی را نداشت و

1) Supervisor = مباشر، ناظر

بایستی من خرج و معاش روزانه‌اش را تأمین می کردم، به ناچار به کاری مشغول شدم و از این بابت از او بسیار غافل بودم و روزی شد که او سر از زندان به در آورد ... آه، چه بگویم که گفتنیها زیاد است...

سپس «الیزابت» به تعریف و توصیف زندگیشان و از نحوهٔ عدم کنترل وضعیت برادرش مطالبی ارائه داد و سپس از موضوع بدبختی خودش لب به اعتراف گشود و گفت:

ـ متأسفانه، دیگر امیدی به زندگیم ندارم. در این گیر و دار و با وجود هزاران مشکل و معضل در زندگیمان چنان سرخورده شده‌ام که اگر امروز بدانم که حتماً می‌میرم، بسیار خوشحال می‌شوم... علتش هم...

خواست علت آن را بیان کند ولی یک لحظه صبر کرد و لزومی در بیان خیانت «فیلیپ» ندید و برای اینکه اسرار دل خویش را باز گو نکند، سکوت را ترجیح داد.

در این میان «سوفیا» برای اینکه او را آرام سازد، از نوع مهاجرت خودشان از فرانسه به آمریکا توضیح داد و از مشکلات عدیده‌ای که در طول اقامتشان برایش متوجه شده بود، برشمرد و افزود:

ـ البته انسان همیشه در مشکل آفریده شده است. امّا عزیزم باید به خداوند و عیسی (ع) توسل جست و همیشه خدا را ناظر بر اعمالمان بدانیم. اگر چه مشکلات همیشه هستند ولی کسی موفق در زندگی است که بتواند صبورانه در مقابل کوه مشکلات استقامت کند و پیروز و سربلند از مرحلهٔ امتحان و مبارزه بیرون آید... من خودم بعد از آمدنمان مادرم و برادرم را در تصادف اتومبیل از دست دادم. تازه ازدواج کرده بودم که شوهرم را به جرم اختلاس زندانی کردند... یعنی من قبلاً نمی دانستم که او کلاهبردار است. ابتدای آشنائیمان بود که او به من اظهار عشق و علاقه کرد، به قدری شیفتهٔ من بود و به دنبالم می‌آمد که فکر می کردم با او بودن خوشبختی برایم نصیب خواهد کرد، امّا بدبختانه هنوز چند ماهی از زندگی مشترکمان نگذشته بود

که تازه فهمیدم او یک تبهکار و دزد و سابقه‌دار است و زندگیش را با هزار جور کلک و حقه سپری می‌سازد. بعد از زندان شدنش من هم متار که کردم و الان...

در این لحظه صدای پایی سکوت سالن را شکست و «سوفیا» نیم‌خیز شد و از روی میز به طرفین سالن نگریست و با لبخندی افزود:

ـ بلی الان هم با او خوشبخت هستم... خودش دارد می‌آید...

«الیزابت» نگاهی متعجبانه به سویی که «سوفیا» می‌نگریست کرد و سپس شگفت‌زده نگاهی به سیمای خندان «سوفیا» انداخت. او پزشک بود که می‌آمد. با نزدیک شدن ایشان «سوفیا» او را به «الیزابت» و دختر جوان را به پزشک که شوهرش بود، معرفی کرد و افزود:

ـ ایشان شوهرم هستند. دکتر «دیوید پیترمن»[1] شوهرم هستند...

سپس دکتر با «الیزابت» دست داد و با احترام حالش را جویا شد و در این گیر و دار «سوفیا» نگاههای نگران خودش را لحظه‌ای متوجه شوهرش و سپس به «الیزابت» معطوف ساخت و با لکنت زبان گفت:

ـ ددد کتر... مریضی که تحت معالجه دارید، برادر «الیزابت» هست... آمده تا از حال او باخبر شود، اگر لزومی دارد برایش بگوئید...

دکتر «پیترمن» لحظه‌ای دستانش را به هم مالید و سپس دستش را بر روی شانهٔ «الیزابت» نهاد و در حالیکه سعی داشت او را سرجایش بنشاند، گفت:

ـ دخترم، برادر تو دیروز در وضع بسیار نامطلوبی تحویل این بیمارستان شد... راستش وضع جسمانی وی بسیار ناهنجار بود و... و

ـ حالا چطور است دکتر؟ یعنی هنوز خوب نشده؟...

ـ البته... چطوری بگویم، فعلاً جای نگرانی نیست، شاید من چنین استنباط می کنم. او در لحظه‌ای که مورد معاینهٔ من قرار گرفت، چنان وضعیتی داشت که حدس نمی‌زدم

1) David Peterman

زنده بماند. و حالا...

ـ دکتر خواهش می کنم، اینقدر حاشیه نروید. حالش هر طور است به من بگوئید... باور کنید من صبر و تحمل زیادی دارم، اگر مرده باز بگوئید...

دکتر خندید و گفت:

ـ نه... البته که نمرده است... ولی فعلاً وضعیت دقیق او را نمی توان حدس زد. در حال حاضر در حالت بیهوشی به سر می برد و هیچ چیز نمی فهمد... بیست و چهار ساعت از زمان وقوع ماجرا سپری شده و هنوز در حالت «کما»[1] به سر می برد...

«الیزابت» در حالیکه سخنان دکتر «پیترمن» را گوش می داد، حلقه های اشک درون چشمانش را پر کرد و سپس چون سیلابی از گوشهٔ دیدگانش به سرعت بر روی گوشه های رنگ پریده و پریشان وی سرازیر گردید. «الیزابت» نمی دانست که چرا دست تقدیر اینگونه با او بازی می کند. هر اندازه که سعی داشت از آلام و رنج و مشکلات دوری گزیند، به همان میزان و شاید شدید از آن مصائب گریبانگیرش می شدند. زمانی مادر از دستش رفته، بعد از آن پدر ورشکست شده و زندگیشان از حالت عادی و روال معمولی خود محروم گشته و سپس پدرش در مسافرت دار دنیا را وداع گفته و بعد از آن زندگی ریاضت گونه و نهایتاً خیانت و سوء استفادهٔ جوانی مثل «فیلیپ» او را از زندگیش ساقط و از امید به زیستن معذور ساخته بود و حال...

آری و حالا نیز برادرش در بستر بیماری و در آستانهٔ مرگ قرار داشت. حالت اغماء و بیهوشی مرحلهٔ جنگ و جدال زندگی و مرگ است که «جیمز» در آن بحبوحه به سر می برد و معلوم نبود آینده اش چگونه رقم خواهد خورد. آیا او زنده خواهد ماند؟

این سئوالی بود که «الیزابت» از پزشک کرد. چنان این پرسش را با استغاثه و التماس و عجز بیان نمود که حتی «سوفیا» متأثر گردید و اشک در

---

1) Coma = حالت اغماء و بیهوشی که به بیمار دست می‌دهد

دید گانش حلقه زد و دکتر «پیترمن» در حالیکه فنجان قهوه برای «الیزابت» می‌ریخت، افزود:

ـ گفتم که، فعلاً نمی‌شود برداشت و نتیجه گیری کلی کرد، عزیزم. امیدوارم در چند ساعت آینده به هوش بیاید و گرنه...

ـ و گرنه چه، دکتر؟ یعنی اگر بیدار نشود، می‌میرد؟...

ـ دخترم باید قبول کنی که او ضربهٔ مغزی شدیدی خورده است...

«الیزابت» با شنیدن این جمله چشمانش از شگفتی باز ماند. یعنی چه اتفاقی افتاده بود؟ چرا باید او ضربهٔ مغزی می‌دید؟ آیا او را زده بودند؟

در این لحظه «سوفیا» لب به سخن گشود و گفت:

ـ «الیزابت» برادرت از طبقهٔ سوم سقوط کرده است... مأموران می گفتند که...

«الیزابت» دیگر نفهمید که در دور و برش چه کسانی هستند و چه اتفاقی افتاده است و چه کسی حرف می‌زند و چه می گوید. فقط به یاد آورد که «سوفیا» متذکر می‌شد «جیمز» داروی پاک کننده مصرف کرده و بعد از حالت تهوع و بی‌اراده گی که مأمورین او را از سلول خودش بیرون می کشیدند از دستشان گریخته و از نرده‌ها به پایین سقوط نموده و سرش به کف سالن زندان اصابت کرده و دچار خونریزی شده است.

خوشبختانه در آن لحظه پتوها و تشکهای زندانیان را می بردند که جسمش بر روی آنها افتاده و اصابت سرش به زمین چندان شدید نبوده ولی از همان ابتدای سانحه بیهوش افتاده بود.

«الیزابت» با خوردن قرص و نوشیدن شربتی حالش به جا آمد و در حالیکه چون فرد گیج و سرگشته‌ای به اطرافش بی‌هدف می‌نگریست و هنوز اراده‌اش دست خودش نبود. با گریه و زاری از دکتر پرسید:

ـ می توانم، او را ببینم، دکتر؟... خواهش می کنم، بگذارید یک بار هم که شده او را ملاقات کنم.

پزشک مخالفت کرد و گفت:

ـ فعلاً زود است، عزیزم... لحظه‌ای صبر داشته باش، در وقت مناسب و مساعد خودم تو را به بالین وی می‌برم...

آن روز تلخ‌ترین و سخت‌ترین روزهای زندگی «الیزابت» محسوب می‌گشت. نمی‌دانست که چه کند و در این حال و وضعیت «سوفیا» مدام دلداریش می‌داد و سعی می‌کرد او را آرام سازد تا دختر جوان روحیه‌اش را باز یابد.

ساعتی بدین منوال سپری شد و دکتر «دیوید پیترمن» بعد از کنترل و معاینهٔ «جیمز پائولوف» دوباره به قسمت پرستاری برگشت. در حالیکه نگران و رنگ پریده به زنش خانم «سوفیا دوبوو» می‌نگریست، گفت:

ـ «الیزابت» حالا می‌توانی برادرت را ملاقات کنی... لطفاً آرام باش و از تو خواهش می‌کنم صبر و بردباری به خرج بده و با ملاقات برادرت گریه و زاری نکن... از تو خواهش می‌کنم...

«الیزابت» با تکان دادن سرش به او قول مساعد داد و در حالیکه نگران و سراسیمه به چشمان پزشک می‌نگریست و گویی می‌خواست حقایق را از درون دیدگان او دریابد به آرامی به دنبال دکتر «پیترمن» روانه شد.

در آن سالن بزرگ و آرام هیچ صدایی شنیده نمی‌شد. تنها صدای گام برداشتن پاهایشان بود که سقوط را می‌شکست. کف سالن تمیز و چون آئینه منعکس کننده قدمهایشان بود. قدمهای خود «الیزابت» و دکتر «پیترمن» چون ضربات پتک بر سندان و یا زنگ بزرگ در نظر دختر جوان جلوه می‌کرد و صدای پاهایشان تعادل روحی او را از هم می‌پاشید و صدای گوشخراش قدمها در گوشهایش طنین می‌انداخت. از اینرو «الیزابت» گاهگاهی آرامتر راه می‌رفت و لحظه‌ای درنگ کرده و سپس به راه می‌افتاد.

در برابر اتاق شمارهٔ ۳۱۶ متوقف شدند. هنوز درب اتاق بسته بود. دکتر

نگاهی به «الیزابت» انداخت و در حالیکه منتظر واکنش دختر جوان بود، دستگیره را به آرامی چرخاند. «الیزابت» چنان احساس کرد که گویی چیز مشکوکی در درون اتاق وجود دارد که دکتر «پیترمن» محتاطانه درب را می گشاید. به آرامی بر روی انگشتان پاهایش بلند شد تا درون اتاق را کاملاً رؤیت نماید. امّا قامت بلند دکتر و سیاهی و ظلمت درون اتاق چیزی را مشخص نمی کرد.

پزشک درب را به کلی گشود و خودش وارد شد. این بار در امتداد طول سایه درب اتاق روشنایی بر کف اتاق «جیمز» منعکس شده بود. درون اتاق با روشنایی کم نور و سایه، روشنی در برابر دیدگانش جلوه کرد. نور بیرون نیز از لابلای کرکره‌ها به درون می‌تابید و گویی مهتاب نیز به طور مخفیانه و دزدکی به درون اتاق سرک می کشید. از پایان روز و غروب خورشید هنوز یک ساعت و اندی سپری شده و مهتاب کاملاً نور خودش را به زمین باز تابانده بود. رنگ آبی سایه گونه‌ای ملافهٔ سفید «جیمز» را نیلی ساخته و صورت سفید و گیسوان طلائی‌اش نیز در زیر نور به رنگ سفید شیری به نظر می‌رسید.

«الیزابت» تصور کرد که از همان بدو ورودش بوی سرد و مرطوب گونهٔ گورستان و مرگ را احساس می کند و برادرش «جیمز» چون جسدی بیجان در برابرش دراز کشیده است.

دکتر «پیترمن» به آرامی از انگشتان «الیزابت» گرفت. «الیزابت» که گویی در دنیای دیگری حضور داشت یکمرتبه از احساس گرمای دست پزشک بر خود لرزید و به خود آمد و پزشک به آرامی او را به کنار تخت «جیمز» کشانید.

«الیزابت» هنوز دقیقاً نمی‌دانست چه بکند و چه بگوید. همچنان چون مجسمه‌ای گنگ و با چشمانی متعجب و باز به برادرش می‌نگریست. سر

«جیمز» باند پیچی شده و بر روی دهانش ماسک اکسیژن نهاده بودند. با اینکه کپسول حباب هوا می‌جوشید ولی نفس کشیدن «جیمز» محسوس نبود و گویی آب درون کپسول کوچک به خودی خود تکان می‌خورد و پر از حباب می‌شد.

در آن لحظه «الیزابت» احساس کرد که دیگر برادرش نیز از دستش می‌رود و دیگر امید و پناهگاهی در زندگی ندارد. آرزو کرد که ایکاش به جای «جیمز» خودش بر روی بستر مرگ آرمیده بود. امیدواری و خوش‌بینی دیگر ثمری نداشت، چرا که وضعیت ظاهری «جیمز» نشان می‌داد که او در آستانهٔ مرگ قرار گرفته و راه رجعت به زندگی برایش مسدود شده است.

دستگاه هشدار دهندهٔ تپش قلب و نبض نیز که در کنار تخت «جیمز» قرار داده شده بود، مدام سیگنالهای نامتناوب خود را به گوش می‌رساند و خطوط نامرتب و زود گذری را بر روی صفحهٔ مونیتور مشخص می‌ساخت. دکتر مدام به صفحهٔ نشان دهنده وضعیت بیمار می‌نگریست و به رفتار و واکنش «جیمز» متوجه می‌شد. «الیزابت» در حالیکه شدیداً متأثر گشته و به دشواری جلوی گریه‌اش را گرفته و احساس می‌کرد بغض گلویش را خفه می‌کند و شدت ناراحتی سرش را می‌ترکاند به آرامی در کنار تخت «جیمز» ایستاد و دست برادرش را به دستش گرفت.

نه حرارت و نه رطوبت و نه احساس زنده بودن در دستان «جیمز» وجود نداشت. گویی او ساعتها پیش دار دنیا را وداع گفته و تنها به‌طور نمادی و شاخص برای فریب دادن «الیزابت» در آن اتاق خوابانیده شده بود.

ناخودآگاه سرش را بر روی دستان برادرش نهاد و در حالیکه احساس می‌کرد دیگر آنها را نخواهد دید، اشکهای داغ خودش را بر روی دستان سرد برادرش چکانید و گریه‌های جانسوز او نه در حالت فریاد و ضجه، بلکه در تکانهای شدید جسمش مشهود بود.

دکتر «پیترمن» به آرامی شانه‌های او را لمس کرد و فهماند که باید اتاق را ترک گویند. «الیزابت» در حالیکه حرفی نمی‌زد ولی با نگاههای خود التماس و عجز و ناتوانی خویش را به دکتر القاء می کرد و گویی با نگاههای محزون و حالت وامانده‌اش از او می‌خواهد که به یاری برادرش شتافته و او را از چنگال مرگ نجات دهد.

دکتر «دیوید پیترمن» او را از اتاق خارج ساخت و در حالیکه سعی داشت واقعیت را بگوید، از سویی به دلداری «الیزابت» پرداخت و گفت:

ـ دخترم، مرگ حق است و روزی همه‌امان خواهیم مرد. امیدوارم که برادرت زنده بماند ولی مرگ و زندگی دست ما نیست و هر وقت خداوند اراده نماید، باید از دنیا برویم... فعلاً تو به خانه‌اتان برو و اگر خبری شد حتماً اطلاع می دهم...

«الیزابت» اصلاً حرفی نمی‌زد و تنها گریه می کرد و همگام با دکتر به سوی اتاق پرستاری می‌رفت. «سوفیا» وقتی او را دید، فهمید که دیگر امیدی به زنده ماندن برادرش ندارد و از اینرو سخت محزون و دل شکسته با دکتر می‌آید. دکتر نیز از نگاههای خود مثل همیشه واقعیت را به «سوفیا» اذعان داشت و گویی «سوفیا» از آن لحظه دریافت که باید مراقب «الیزابت» باشد و او را تسلی ببخشد و وظیفهٔ خویش را به منصهٔ ظهور برساند.

***

٦

ـ «الیزابت»، عزیزم خواهش می کنم به خانه‌اتان برو... اگر اینجا و در این وضعیت بمانی بسیار بیمارتر از برادرت می شوی...

ـ نه خانم «دوبوو»... اجازه بدهید همینجا و در کنار برادرم بمانم... شاید لحظه‌ای چشمانش را بگشاید و با دیدن من امید به زنده ماندن پیدا کند...

ـ عزیزم، آخر او که در وضعیت عادی قرار ندارد که بودن یا نبودن تو برایش ثمری داشته باشد... تو از صبح تا حالا چیزی نخورده‌ای و حالا هم که شب شده، باز بیدار هستی... خودت گفتی که از دیشب نخوابیده‌ای. بالاخره از پای در می‌افتی، دختر...

ـ نه خانم، شما نگران من نباشید... فقط خواهش می کنم اجازه بدهید همین جا بمانم...

ـ آخر برای چه؟

ولی «سوفیا» خود می‌دانست که دلیل ماندن او ارجحیت دارد. او که به غیر از برادرش کسی را نداشت چگونه می‌توانست او را در واپسین لحظات تنها بگذارد و برود. «الیزابت» تصور می کرد که شاید لحظه‌ای «جیمز» چشمانش را خواهد گشود. امیدوار بود که او زنده خواهد شد و برایش درد

دل خویش را خواهد گفت. با این امید، نمی‌توانست او را ترک گوید و به خانه برود.

ساعت هشت و نیم شب شد. «سوفیا» از رستوران مخصوص پرسنل بیمارستان غذایی سفارش داد تا برای «الیزابت» بیاورند. «الیزابت» که اشتهایی نداشت، با زور و اجبار «سوفیا» چند قاشقی از غذا را خورد. انگار خوردن غذا چون جان تازه‌ای او را سرحال کرد و تا حدودی غمهایش زدوده شدند. در این حال «الیزابت» از دوران ازدواج مجدد خودش با دکتر «دیوید پیترمن» توضیح می‌داد. او بدینوسیله می‌خواست غم و کدر را از قلب دختر جوان بزداید و او را تا حدودی آرام سازد. در مدت چند ساعت گذشته «الیزابت» جوان چنان فرتوت و تکیده شده بود که از سن بیست سالگی هم بیشتر نشان می‌داد. «الیزابت» در حالیکه با لبخندهای تلخ خود گاهگاهی همیاری «سوفیا» را در کلامش می‌کرد «سوفیا» افزود:

ـ لحظه‌ای که بسیار دگرگون شده و خودم را بدبخت احساس می‌کردم و تصمیم داشتم به فرانسه برگردم و هر کار نکبت‌باری هم که شده انجام بدهم. چنین شوهری را خداوند در برابرم قرار داد... راستش آن روز دقیقاً یادم است که باران می‌بارید و من در ایستگاه سوار اتوبوس شدم که دکتر «پیترمن» نیز سوار شد، من نمی‌دانم چند دقیقه‌ای در همان پلهٔ اتوبوس ایستاد. و بیحرکت به فکر فرو رفته بودم که صدای دکتر مرا به خودم آورد. او که متوجه شده بود، من در فکر و خیال هستم و ناراحتی شدیدی دارم، از من پرسید که چه اتفاقی افتاده است... راستش در آن لحظه احساس کردم که او نیز مثل سایر مردان فضول و فرصت‌طلب سعی در اغفال مرا دارد، ولی وقتی خودش را معرفی کرد و گفت که دکتر است و در همین بیمارستان کار می‌کند، من گریه‌ام گرفت... در این هنگام او که هنوز دلیل گریستن مرا نمی‌دانست، با تعجب نگاهم کرد و دقیقاً می‌دانم در آن لحظه تصور کرده بود که حرف نامربوطی بر زبان آورده است...

«الیزابت» در حالیکه حرفهای «سوفیا» را گوش می‌داد به یاد روزی افتاد که «فیلیپ» نیز در هنگام بروز ناراحتی وی در سر راهش ظاهر گشته و با مهربانی اغفالش کرده بود. باز خنده‌ای تلخ جواب «سوفیا» شد و پرستار افزود:

ـ بلی، وقتی من حالت او را دیدم، مطمئنش کردم که او مرا ناراحت نساخته است و بلکه خودم مشکلاتی دارم. دیگر دکتر «پیترمن» حرفی نزد و تا اینکه من چهار ایستگاه آن طرفتر و نزدیک «سانتران پارک»[1] پیاده شدم و دکتر نیز پشت سر من از اتوبوس پایین آمد... چند قدمی هنوز بر نداشته بودم که دکتر صدایم زد و گفت:

ـ «خانم، می‌بخشید، می‌توانم اسم شما را بپرسم؟» من نگاهی به او انداختم و سپس در حالیکه لبخند تمسخرآمیزی بر لب داشتم، پرسیدم که: «دانستن اسم من چه چیزی را تغییر می‌دهد، آقا؟» او در جواب گفت: «اجازه بدهید، می‌خواستم از شما خواهش کنم تا ساعتی باهم در جایی صحبت کنیم.» سپس او توصیه کرد که در آن طرف خیابان به کافه تریا رفته و باهم قهوه‌ای نوشیده و صحبت کنیم...

باز در این لحظه خاطرات تلخ گذشتهٔ «الیزابت» در ذهنش مجسم گردید و گفت:

ـ تمام مردان در ابتدای آشنایی این چنین مهربان می‌شوند و دختران را گول می‌زنند و زمانیکه به امیال و هوسهای خودشان رسیدند، دیگر به ما وقعی نمی‌نهند.

امّا «سوفیا» حرف او را برید و گفت:

ـ اینقدر یکه‌تاز نباش، عزیزم. تمام مردان هم اینگونه که تو تصور می‌کنی، بد و حیله گر نیستند. در میانشان اکثر مردانی وجود دارند که صادق و وفادار هستند... همین دکتر «پیترمن» نمونه‌اش است. آری، می‌گفتم... من دلیل هم‌صحبتی او را با خودم جویا شدم و دکتر گوشزد کرد پروژه‌ای در دست دارد که می‌خواهد در مورد بحرانهای روحی و عملکرد افراد در هنگام تشویش و استرسها بررسی نماید،

1) Central Park

گویا من که مدرک و سوژهٔ مناسبی برایش بودم، هم صحبتی با مرا مصلحت دانسته و پیشنهاد نموده بود...

سپس «سوفیا» افزود که:

ـ راستش از همان بدو آشنایی، من نیز او را در رفتار و گفتارش صادق دیدم. او که دلیل ناراحتی مرا سردرگمی و گسستگی روابط روحی و روانی من می‌دید و می‌دانست اگر در جایی مشغول باشم شاید از این بحران و شدت هیجانات برحذر باشم، توصیه کرد که در این بیمارستان به کار مشغول شوم و بعد از شروع به کار تازه دو ماه تمام شده بود که از من تقاضای ازدواج کرد و در حال حاضر نیز خودم را خوشبخت‌ترین زن روی عالم حساب می کنم...

«الیزابت» که سخت تحت تأثیر حرفهای پرستار «سوفیا» قرار گرفته بود، آرزو کرد که روزی او نیز از این همه بحران و گرداب زمانه رهایی یافته و روزنهٔ امیدی بر تارک زندگیش بتابد و او را از فلاکت و سرخوردگی نجات بخشد. پرستار «سوفیا» می‌خواست ادامهٔ سخن دهد که زنگ اخبار احضار پرستار در تابلو به گوش رسید و چراغ اتاق ۳۱٦ روشن شد. پرستار «سوفیا» با دیدن زنگ روشن شمارهٔ مذکور ناخودآگاه از جایش پرید و با رنگی پریده نگاهی به تابلوی چراغ زنگ و سیمای نگران «الیزابت» انداخت و سریعاً خودش را به اتاق ۳۱٦ رساند.

دکتر «دیوید پیترمن» بر بالین «جیمز» تلاش می کرد، نبض او را در دستش گرفته و چشمانش مستقیم به صفحهٔ هشدار دهنده وضعیت حیاتی بیمار دوخته شده بود. خطوط شکسته و منحنیهای روی صفحه که نشان دهندهٔ تپش قلب بیمار بود، دیگر به حالت چند ساعت قبل نبود و بیشتر خط ممتد و مستقیمی می گذشت و گاهگاهی خط شکسته‌ای با امواج بسیار کوتاهی به چشم می‌خورد.

پرستار «سوفیا» که وضعیت را چنان دید، خودش را باخت. نمی‌دانست

که چه کاری انجام بدهد. نگاههای سئوال برانگیزش قیافهٔ دکتر «پیترمن» را کاوید و چشمان اشک‌آلود دکتر نشان از پایان دورهٔ زندگی «جیمز پائولوف» می‌داد. آن دو لحظه‌ای به هم نگریستند و سپس دکتر «پیترمن» گفت:

- عزیزم بهتر است به «الیزابت» خبر بدهی... لحظات آخرش را می گذراند، بهتر است پیش برادرش باشد...

پرستار «سوفیا» سریعاً به سوی اتاق پرستاران شتافت و در آن لحظه که «الیزابت» گویی خود از نیروی ضمیر ناخودآگاهش وقوع حادثه‌ای را درک کرده بود با چشمان اشکبارش به پرستار نگریست و «سوفیا» بدون اینکه حرفی بزند، چشمانش را به علامت تائید برهم نهاد و در حالیکه لبانش را می گزید تا گریه نکند به راه افتاد و «الیزابت» نیز پشت سرش به سوی اتاق ۳۱۶ شتافت.

«الیزابت» با دیدن چراغهای روشن اتاق دیگر فهمید که کار از کار گذشته و او را برای وداع و دیدار نهایی با «جیمز» دعوت کرده‌اند. ابتدا خواست خودش را به روی برادر جوانش بیاندازد و از ته دل بگرید ولی در آن سکوت و محیط بیمارستان اینگونه برخورد منطقی و معقول نبود.

آرام به سوی تخت برادرش رفت، سرش را به سینهٔ کم تحرک برادرش نهاد و در حالیکه دست راست برادرش را در دست گرفته بود و می بوسید و بوی پدرش را از او می گرفت از ته دل گریست و برایش مرثیه خواند. نفسهای به شمارش افتادهٔ «جیمز» در سینه‌اش بود و گویی تمام روح و جان وی در آنجا می تپید. یکمرتبه بر شدت تپش قلب و میزان تنفس افزوده شد. دکتر می دانست که او لحظات واپسین را می گذراند و دیگر امیدی به زنده ماندنش نیست. امّا دختر جوان که تا آن لحظه چنان هیجان و تحرک و تپشی را در وجود پیکرهٔ برادرش ملاحظه نکرده بود، احساس کرد که برادرش بار دیگر

جان می گیرد. با نگاهی محزونانه و آهی جانسوز و فریادی دلخراش، ندا در داد که:

ـ «جیمز» خواهش می کنم چشمانت را باز کن... بگذار یک بار دیگر تو را ببینم... اگر تو نباشی دیگر من به امید چه کسی و چه چیزی باید زندگی کنم؟ خواهش می کنم... آه «جیمز»...

امّا «جیمز» نه حرفهای او را می شنید و نه واکنشی نشان می داد. تنها لحظه‌ای حرکت نامحسوس در انگشتانش احساس شد و دست «الیزابت» را با ناتوانی فشرد. گویی می‌دانست که رفتنی است و باید وداع گفته و خاطره‌ای جانسوز بر جریدهٔ خاطرات خواهرش بگذارد.

با این حرکت «الیزابت» نگاهی به صورت برادرش انداخت. همه چیز مثل سابق بود، امّا یکمرتبه صدای سیگنال ممتد دستگاه هشدار دهنده، گوش هر سه تایشان را خراشید و این سیگنال مرگ بود. ناقوس پایان عمر بود!...

«سوفیا» که خود بسیار اندوهگین و غمزده بود و می گریست به آرامی «الیزابت» را از روی صندلیش بلند کرد و در حالیکه به آغوش می کشید، دختر جوان را دلداری داد و دکتر «پیترمن» افزود:

ـ بسیار متأسفم «الیزابت»... دیگر کاری نمی توانستم بکنم. امیدوارم که مرا ببخشی...

آری «جیمز» نیز بدینگونه رفت و باز چهرهٔ کریه زندگی تیره با هیبت و عظمت خودش در برابر دختر جوان و کم تجربه‌ای چون «الیزابت» خودنمایی کرد... چه می‌بایست می کرد؟ آیا تقصیر خودش بود و یا اینکه تمام این مصائب را پدر بزرگش از همان ابتدای مهاجرت و پناهندگیش مرتکب شده بود؟ آیا دست تقدیر تا پایان بدینگونه برایش متصور خواهد شد؟...

آن شب با اضطراب و تشویش به پایان رسید و طلوع روز همراه با مرگ «جیمز» شد و با اینکه طبیعت با درخشش خورشید در افق شرقی جان تازه‌ای می گرفت ولی خورشید حیات و امید و آرزوی دختر جوان رو به افول بود و

زندگیش را مغروق در سیاهیها و بدبختیها و فلاکتها تصور می کرد.

صبحگاهان دکتر خود در بیمارستان ماند تا مراسم ترخیص و تشریفات مربوط به مجوز خروج جسد «جیمز» را ترتیب بدهد و به همسرش «سوفیا» تاکید کرد که:

- عزیزم، او در وضع بحرانی شدیدی قرار دارد. اگر امکان داشته باشد از تو خواهش می کنم که او را لحظه‌ای تنها نگذار... اگر او تنها باشد، شاید از روی کم عقلی و فشار روحی کاری دستش بدهد که جبران‌ناپذیر باشد. بهتر است او را به خانه‌امان برسانی...

- باشد، ولی او که با ما آشنا نیست، شاید پیشنهادم را نپذیرد و با من نیاید، آن وقت چه بکنم؟

- مهم نیست، خانم... اگر به خانه‌امان نیامد، آن وقت تو به خانه او برو...

- ولی...

امّا دکتر «پیترمن» دیگر جای سخن بیش از آن را باقی نگذاشت و به همسرش تاکید کرد که حتماً به سفارش وی عمل نماید و به ناچار «سوفیا» خود در کنار «الیزابت» محزون و گریان راهی خانه‌اش شد.

«سوفیا» زمانیکه به درون اتاق «الیزابت» نگریست، هنوز آشفتگی و بی‌سلیقه گی حاصل از ماجرای دو شب پیش را به خوبی می‌دید. رختخواب همچنان درهم و برهم و نامرتب باقی گذاشته شده و وسایل اتاق نیز از جایشان به کناری افتاده و آباژور همچنان روشن به پهلو بر روی میز تخت افتاده بود.

«الیزابت» که از دیدن خانه‌اشان بسیار دلتنگ شد و ماجرای آن شب خود را با «فیلیپ» از ذهن تداعی کرد، بیشتر اندوهگین شده و خاطرات تلخ گذشته را چون نیشتری بر زخم خود احساس نمود و گریه‌اش را سر داد.

«سوفیا» که او را به آغوش کشیده و با مهربانی دلداریش می‌داد، گفت:

- عزیزم، بیش از این ناراحتی لزومی ندارد. حالا اتفاقی است که افتاده... بهتر است به

اقوام و آشنایانتان خبر بدهید، که...

امّا نگاه شگفت‌زده و همچنین پرمعنا و با نفوذ «الیزابت» او را از ادامهٔ سخن باز داشت. «سوفیا» یکمرتبه به یادش آمد که در بیمارستان «الیزابت» متذکر شده بود که در خاک ایالات متحدهٔ آمریکا کسی را ندارند. با اینحال خود «الیزابت» وقتی شرمساری «سوفیا» را دید، گفت:

ـ تو تقصیری نداری خانم «دوبرو»... هر کسی در مراسم دفن و کفن عزیزانش از اقوام و فامیل و آشنایان دعوت می کند، ولی دست تقدیر اینگونه زندگی ما را ترسیم کرده است و ما نباید کسی را داشته باشیم. تنها آمدیم و تنها مردیم و باید تنها زندگی کنیم...

ـ متأسفم «الیزابت»... من مقصود خاصی نداشتم... می خواستم فقط...

ـ می دانم... امّا دیگر خودم واقعیات زندگیم را دریافته‌ام، نه تو و نه کس دیگر هیچ تقصیری در این ماجراها ندارید... امّا...

در این هنگام باز بغض گلویش را فشرد و در حالیکه به آرامی می گریست، افزود:

ـ آخر بعد از این چگونه به این خانه پا خواهم گذاشت؟... من که تنها برای زنده ماندن خود و برادرم تلاش می کردم و آرزو داشتم آبرو و شرافت خانواد گیمان را حفظ کنم، حالا با مرگ «جیمز» چه امیدی برایم باقی می ماند که باز به تلاش دست بزنم؟...

«سوفیا» می‌دانست که حق با اوست. آدمی با آرزوها و نیّات زندگیش به حرکت می‌افتد و آرزو و امید چون سویچ اصلی زندگی ماشین ایستا و ساکن حیات را به حرکت وا داشته و پویا می‌سازد؛ امّا اکنون «الیزابت» هیچ امیدی نداشت. با رفتن خانواده‌اش و تنها ماندن خود که فقط آخرین عضو خاندان «پائولوف» در آمریکا بود، چسان می‌توانست دل به کاری بسته و مثل سابق تلاش نماید. این موضوع بیشتر «سوفیا» را نگران و سراسیمه ساخت.

می‌ترسید که اگر «الیزابت» را لحظه‌ای تنها بگذارد چنان پوچ گرا و سرخورده و ناامید و مأیوس از زندگیش گردد که دیگر هیچ راهی را برنگزیده و تنها انتحار و از بین رفتن خودش را مقدّر و میسّر داند و آن وقت کاری پیش آید که بسی وحشتناکتر از مرگ برادرش «جیمز» باشد.

«سوفیا» با درک این وضعیت چنان نگران حال «الیزابت» شد که تصمیم گرفت به هر نحوی هم که شده او را با خود صمیمی‌تر ساخته و همیشه در کنارش باشد. از اینرو گفت:

ـ عزیزم، ناامید شدن کار انسانهای بزدل و کم ظرفیت است. خوب زندگی اینگونه است. روزی تمام امور بر وفق مراد آدمی است و چرخ فلک چنانچه ما می‌خواهیم می‌چرخد و زمانی بر خلاف میل باطنی ما حرکت می‌کند و پیشامدها و حوادثی را پیش روی ما می‌گذارد که خودمان از درک آنها عاجز می‌مانیم... امّا بهترین کار این است که انسان از تمام این لحظات و مسائل نهایت بهره را برده و آنها را ابزاری برای حرکت متعاقب خویش قرار دهد و گامهایش را سریعتر از هر زمان بردارد...

ـ امّا آخر چرا من بایستی در چنین شرایطی دچار چنین مشکلاتی گردم. من که هنوز هیجده سالم نشده است. نه پدر و نه مادری دارم... هیچ کس در این کشور بی‌انتها و بزرگ سراغم را نمی‌گیرد. کسی را ندارم که درد دلم را برایش باز گو نمایم... آخر زندگی بعد از این چه معنایی دارد؟

ـ این حرفها چیست که می‌زنی، عزیزم! مگر آدمی با نداشتن کس و آشنایی باید زندگی را بدرود گوید؟! اگر اینگونه است، پس باید همهٔ افرادیکه در پرورشگاهها زندگی می‌کنند باید خودشان را از بین ببرند؟ تازه بسیاری از آنها از آغوش پر مهر مادر و پدر و خانواده محروم گشته و به علل مختلفی سر راه گذاشته شده و بعد از بزرگ شدن تازه فهمیده‌اند که زمانی پدر و مادر داشتند. خوب با این حساب آنان که بیش از تو ناراحتی می‌کشند، باید خودکشی نمایند از زندگی میر شوند؟ تو که پدر و مادر داشتی و به علتی و به مرور زمان و با پایان عمر از دنیا رفته‌اند باز شرایط

بهتری از افراد پرورشگاه داری، چرا که آنان می دانند هنوز پدر و مادر دارند ولی آنان از روی مسایل مختلف اجتماعی و اقتصادی با بیرحمی فرزندانشان را سر راه گذاشته و سربار جامعه کرده‌اند ؟... حالا خود فکر کن، ببین، آنها بهتر هستند یا تو ؟

«الیزابت» لحظه‌ای به فکر فرو رفت. می دانست که حرفهای «سوفیا» درست و منطقی است و خودکشی و احساس به بن بست رسیدن در زندگی کاری بس عبث و بیهوده است. از این جهت سعی کرد که نسبت به موارد پیش آمده در زندگیش صبور باشد و استقامت بخرج بدهد.

«الیزابت» از جایش برخاست و در حالیکه نفس عمیقی می کشید به تکه های شکستهٔ آئینه نگریست. در شکسته های شیشهٔ آئینه سیمای کج و معوج خودش را تماشا کرده به راستی چقدر مضحک و مسخره دیده می شد. دختر جوان در حالیکه به آرامی دستش را دراز کرد تا آئینهٔ شکسته را نزدیک به هم ساخته و تصویر درستی از خود بر روی آن ببیند، لبخند تلخی بر لب آورد و گفت:

ـ خانم «سوفیا»... من اعتراضی به حرفهای شما ندارم و کاملاً می دانم که حق با شماست. امّا شما خودتان را لحظه‌ای به جای من بگذارید و تصور کنید که این همه ناملایمات زندگی به سر شما آمده است، آن وقت چه می کنید ؟ نه سرمایه‌ای دارم و نه کاری از دستم برمی آید. تنها خانه و مغازهٔ پدرم باقی مانده و از درآمد آنها ارتزاق می نمایم. به علت مرگ پدرم دیگر نتوانستم درس بخوانم و حالا که برادرم از دنیا رفته، دیگر حامی و یاوری برای خود نمی دانم... آخر چگونه بگویم... می دانید چه بر سر من آمده است ؟... حالا که امتیاز دختری من از بین رفته، چگونه می توانم در این جامعه خودم را حفظ کنم. من تازه هفده سال دارم... مشکل همین جاست و این موضوع مرا ناراحت می کند و احساس می کنم اگر از بین بروم، بهتر از هر کاری است...

ـ نه عزیزم، اشتباه می کنی. بسیاری از مشاهیر جهان با تحمل مشکلات و حتی

مطرود شدن از جامعه‌اشان چنان عزمشان را جزم کردند که بعد از زمانی نبوغ و شایستگی خویش را به ثبوت رساندند. اگر تو هم بخواهی می توانی از این امکانات مالی که هنوز در دسترس داری نهایت استفاده را بکنی و حتی از همین حالا به درس و تحصیل خویش بپردازی... «الیزابت» باور کن من افق روشنی را در زندگی تو از همین حالا می بینم. تو دختر بسیار صبوری بودی که این همه مشکلات را تحمل کردی و حالا هم مرگ برادرت چیزی نیست که تو را منقلب سازد. فقط به خدا توکل کن و به زندگیت روی خوش نشان بده. من و «دیوید» نیز همراهی تو را خواهیم کرد...

از این سخن رنگ و حالت خاصی منبعث از امید و آرزو در چهرهٔ دختر جوان ظاهر گردید. از اینکه می دید هنوز به طور کلی هم تنها و بیکس نیست، خدا را شکر کرد و گفت:

ـ از شما بسیار متشکرم. اگر شما نبودید در این وضعیت نمی دانستم که چه بکنم... باز از شما سپاسگزارم خانم «سوفیا»... فقط یک خواهشی دارم، التماس می کنم مرا تنها نگذارید، البته اگر ممکن باشد...

«سوفیا» خندید و در حالیکه موهای صاف و طلایی دختر جوان را نوازش می کرد، جواب داد:

ـ مطمئن باش که هرگز هم تو را ترک کند، من نهایت نخواهم گذاشت... حالا برو دوش بگیر و خودت را آماده کن...

«الیزابت» با امیدی تازه به زندگی و مطمئن از حمایت فکری و روحی «سوفیا» از جایش بلند شد و به سوی حمام رفت ولی از بالای شانه‌اش با چشمانی کنجکاو به سیمای «سوفیا» می‌نگریست. گویی می خواست بار دیگر از او تائیدیه‌ای در حرفهایش اخذ نماید و گو اینکه «سوفیا» نیز نیّت قلبی او را می خواند، با برهم نهادن پلکهایش و خندهٔ شیرین و ملیح او را مطمئن ساخت و «الیزابت» وارد حمام شد.

دکتر «دیوید پیترمن» تشریفات قانونی در رابطه با معاینه و ترخیص جسد «جیمز پائولوف» از بیمارستان را انجام داد و او را با آمبولانسی به سوی گورستان شهر اعزام نمود. با اینکه گاهگاهی احساس می کرد که بایستی تمام این کارها را نزدیکترین فرد متوفی انجام دهد، ولی ضمیر ناخودآگاه و ندای وجدان او را ترغیب می کرد که به شرایط دشوار و ناهمگون «الیزابت» بیندیشد و برای حمایت از او اقدامات مقتضی را مبذول دارد. از اینرو خود تمام کارها را انجام داد و خسته و کوفته و بیخواب از کار شبانه به خانه‌اش مراجعه نمود.

قرار بود جسد فردای آن روز به خاک سپرده شود. دکتر «دیوید پیترمن» زمانیکه وارد خانه‌اش شد، با غیبت همسرش فهمید که هنوز «سوفیا» در خانه و یا جای دیگری با «الیزابت» حضور دارد و او را تنها نگذاشته است. از سویی بسیار نگران حال همسرش شد. هنوز شناخت کافی از «الیزابت» نداشت و تا حدود مطمئنی یقین نمی‌دانست که تا چه درجه‌ای اظهارات دختر جوان صحت و سقم دارند. امّا باز ناخواسته قلبش آرامش می یافت که خطری متوجه زنش نیست.

دکتر لحظه‌ای فکر کرد که با خانهٔ «الیزابت» تماسی حاصل نموده و از وضعیت او و زنش مطلع گردد ولی شماره تلفن او را نداشت. هر چه فکر کرد چیزی به خاطرش نرسید. تصمیم گرفت از بیمارستان جویای مشخصات شود و شاید از روی پرونده بستری بیمار مشخصات و آدرس و تلفن «الیزابت» را بداند، امّا به یادش آمد که «جیمز» مرحوم را از زندان آورده بودند و نشانی بیمار همانا آدرس زندان و تمام اطلاعاتی بود که مسئولین زندان در پرونده‌سازی ارائه کرده بودند.

لحظه‌ای مردّد ماند و برای اینکه آرامش و خونسردی خودش را حفظ کند، در آشپزخانه برای خود قهوه‌ای جوشاند و در حالیکه کنار تخت نشسته و

به فکر فرو رفته بود و آرام آرام جرعه‌هایی از قهوه داغ را می‌نوشید، ناگهان چشمش به دفتر شماره تلفن شهروندان افتاد. فوری آن را برداشت و در میان شماره‌های بیشمار و گوناگون شهروندان نیویورکی شماره تلفن «یوگنی پائولوف» را یافت. هنوز دقیقاً نمی‌دانست که این شماره مربوط به «الیزابت» همان دختر جوان است و یا تشابه اسمی میان آنها وجود دارد. به‌آرامی شماره‌های تلفن را چرخاند و منتظر برداشتن گوشی از جانب خط دیگر تماس شد:

ـ الو؟... بفرمائید...

صدا شبیه به صدای «الیزابت» نبود. به ناچار دکتر «پیترمن» با پوزش گوشی را سرجایش نهاد. دوباره دفتر تلفن را برداشت و بار دیگر شماره‌ها را گشت. در میان حرف (P) اسمی به غیر از نام «یوگنی پائولوف» نیافت. تصمیم گرفت این بار شماره را بگیرد و بپرسد. باز تلفن را بر روی پاهایش قرار داد و در حالیکه سیگارش را بر لب خود نهاده و با تکیه سر به شانه‌اش گوشی را نگهداشته بود، شماره را چرخاند. لحظه‌ای بعد از آن سوی خط ارتباط صدای زنی به گوش رسید:

ـ الو؟ بفرمائید... با چه کسی کار داشتید؟... شما؟...

ـ ببخشید خانم، آنجا منزل «یوگنی پائولوف» است...

امّا صدای آن سوی خط به جای آنکه جوابی به پرسش دکتر بدهد، خنده‌ای در گوشهایش پیچید:

ـ آه، «دیوید»... تویی، عزیزم... از کجا شماره تلفن اینجا را یافتی؟

خنده و شادابی در سیمای دکتر «پیترمن» نمایان شد. او نیز صدای زنش را شناخته بود. سریعاً جواب داد:

ـ سلام، «سوفیا» حالت چطور است؟ وضع روحی «الیزابت» چگونه است؟

ـ من حالم خوب، خوب است و اصلاً نگرانم نباش و «الیزابت» نیز بسیار بی تابی

می کرد و ناراحت بود و حالا در حمام دوش می گیرد. راستی باید از تو بسیار ممنون باشم...

- چرا؟

- چون توصیهٔ تو بسیار معقول و مناسب بود. اگر به پیشنهاد تو عمل نمی کردم و با «الیزابت» نمی آمدم باور کن دختره پاک دیوانه بود و کاری دست خودش می داد... دکتر باید بگویم که تو این بار نیز زندگی شخص دیگری را نجات دادی. یک بار مرا و این دفعه زندگی «الیزابت» را...

دکتر «پیترمن» در حالیکه خشنود بود، دستی بر پیشانیش کشید و سپس انگشتانش را در میان گیسوان خود فرو برد و گفت:

- اغراق نکن و اینقدر به تمجید و تعریف من مشغول نشو... خوب تجربه عملی و علمی این را ثابت کرده و می دانستم که او غمخوار و یاوری در این شرایط بحرانی نداشته و اگر تنها می ماند با فکرهای کذایی و اوهام و خیالات به بن بست فکری می رسید و نهایتاً خودکشی می کرد... خوب، حالا دیگر خیالم راحت شد، اگر از حمام بیرون آمد و وضعیت او را بهتر دیدی، باز با من تماس بگیر و بگذار خودم نیز با او گفتگو کنم...

- باشد، عزیزم... خوب، حرفی نداری؟

- نه، متشکرم...

«سوفیا» می خواست گوشی را سر جایش بگذارد که صدای بلند دکتر او را منع کرد و دکتر «پیترمن» گفت:

- اوه، داشت یادم می رفت... جسد «جیمز» را به گورستان منتقل کردم و قرار است فردا مراسم دفن و کفن رأس ساعت ۱۰ صبح بر گزار شود. خودت به هر نحوی که مناسب می دانی به «الیزابت» ابلاغ کن...

- باشد، خداحافظ...

و بدین ترتیب ارتباط تلفنی آن دو قطع گردید.

در این اثنا «الیزابت» نیز از حمام بیرون آمد. در حالیکه استحمام روحیه و حالت آرامشی خاص به وجود او بخشیده بود، به پیش «سوفیا» آمد و با شوخی گفت:

ـ «سوفیا» باور کن به قدری گرسنه‌ام که حدّی ندارد...

رابطهٔ عاطفی و برخورد صمیمانهٔ «سوفیا» چنان در «الیزابت» تأثیر گذاشته بود که دختر جوان جسارت شوخی و صمیمیت را با او یافته بود. گویی آن دو از سالها پیش دوست هم بودند و «سوفیا» که خود دختری بسیار متواضع و فروتن و خوش برخورد بود، با لبخندی گفت:

ـ خانم خوشگل، چه میل دارند تا برایشان حاضر کنم...

ـ اگر غذای سرد باشد، بهتر است...

«سوفیا» از جایش بلند شد و به سوی آشپزخانه رفت و یخچال را گشود و مقداری کالباس و سایر مواد را حاضر کرد. «الیزابت» نیز که شانه را در دست گرفته و در برابر آئینهٔ شکسته نشسته بود تا موهایش را مرتب سازد، با مشاهدهٔ وضعیت نامطلوب آئینه ناخودآگاه خنده‌اش گرفت و «سوفیا» از خندهٔ بی‌مورد وی تعجب کرده و به سوی هال بر گشت:

ـ چه شده «الیزابت»؟... می‌بینم که خوشحال هستی!...

ولی وقتی شانه را در دست «الیزابت» دید و او را در برابر آئینهٔ شکسته مشاهده کرد، دانست که او هنوز از بحران روحی به در نیامده و در درون خویش جدالی سخت میان آرامش و طغیان دارد و از اینرو فوری آئینهٔ کوچک و دستی خویش را به وی داد و گفت:

ـ بگذار خودم گیسوانت را آرایش کنم «الیزابت»... ایکاش من هم مثل تو موهایی به این زیبایی داشتم... همیشه عاشق چنین موهایی بودم...

ولی او اغراق می گفت و بدین ترتیب می خواست او را آرام سازد و به حالت عادی بر گرداند. در حالیکه «سوفیا» موهای او را مرتب می کرد.

دانه های اشک از گونه‌های صاف و صورتی رنگ «الیزابت» سرازیر شد و «سوفیا» با تعجب پرسید:

ـ باز چه شده، فرشته‌لوس؟

ـ هیچ، مادرم را به خاطر آوردم... احساس کردم که باز دوران کود کیم است و او موهایم را شانه می‌زند...

«الیزابت» باز به دوران شیرین زند گیش معطوف شده بود که زنگ تلفن او را به خود آورد. آن دو نگاهی به هم انداختند و هر کدام منتظر شدند که گوشی را آن دیگری بردارد. «سوفیا» که می‌دانست شوهرش تلفن نخواهد کرد و منتظر خواهد بود که وی تماس بگیرد، منتظر واکنش «الیزابت» شد. «الیزابت» نیز با طمأنینه به سوی تلفن رفت و آن را برداشت.

مسئول وی از موسسهٔ انتشاراتی بود که تماس گرفته و جویای حال «الیزابت» شده بود. دو روز بود که دختر جوان بدون اطلاع دادن از محل کارش غیبت کرده و اکنون آقای «ادوارد کیندلی»[1] نگران حالش بود. «الیزابت» در حالیکه محزونانه ماجرای مرگ نابهنگام برادرش را به او متذکر می‌شد، «کیندلی» نیز اظهار تأسف کرده و از او خواست که زمان دفن و کفن برادرش را بازگو نماید. در این هنگام که «الیزابت» هنوز به درستی از زمان مراسم تدفین اطلاعی نداشت، اظهار کرد که:

ـ فعلاً معلوم نیست و اگر مشخص شد برایتان تلفن می کنم آقای «کیندلی»...

«سوفیا» که موقعیت را بسیار مساعد یافت، میان کلام او گفت که:

ـ بگو فردا ساعت ده صبح در گورستان مراسم بر گزار خواهد شد...

«الیزابت» بدون اینکه تعجب کند، مثل عروسک کوکی حرف «سوفیا» را برای «کیندلی» تکرار کرد و مکالمه آنان به پایان رسید. بعد از تماس تلفنی «الیزابت» با مسئول انتشارات، تازه فهمید که چه ماجرایی در شرف

1) Edward Kindly

تکوین است. امّا دیگر همه چیز را فهمیده و واکنش بعد از آن لزومی نداشت. «سوفیا» از اینکه چنین فرصت و موقعیت مناسبی برایش پیش آمده تا خبر مراسم تدفین را به دختر جوان ابلاغ نماید خوشحال شد.

آن شب دکتر «پیترمن» از عدم تماس زنش بسیار نگران شد و خود تلفن کرد و زمانیکه متوجه گردید خطری وجود ندارد و باز حال زنش و «الیزابت» مساعد می‌باشد، از آنها دعوت کرد که برای صرف شام به بیرون بیآیند. دکتر تاکید کرد که برای دیدار به رستوارن چینی‌ها در خیابان «پرینکستون»[1] بیایند.

ساعت هشت شب بود که «الیزابت» با تاکید زیاد «سوفیا» برای رفتن حاضر شد. هنوز روحیه و شادابی کاملی برای رفتن در خود احساس نمی کرد، امّا «سوفیا» تاکید کرد که بهترین و شیک‌ترین لباسش را بپوشد و به بیرون بروند. مقصود «سوفیا» این بود که دختر جوان با تغییر حالات ظاهری روحیه‌اش را باز یابد و بتواند بار سنگین و دشوار ناملایمات را پشت سر بگذارد و شانه‌های خودش را از سنگینی غم و درد آسوده سازد. به اجبار لباسی تمیز و مناسب و با رنگی روشن بر تن «الیزابت» کرد و روانهٔ محل شدند.

در رستوران دکتر «پیترمن» انتظارشان را می کشید. زمانیکه دکتر سیمای شاداب و ظاهر آراستهٔ «الیزابت» را مشاهده کرد بسیار آسوده‌خاطر شد. می‌دانست که «سوفیا» به راستی وظیفهٔ خطیرش را در پرستاری به نحو شایسته‌ای به انجام رسانیده و بیش از اینکه به التیام زخم و درد مجروحان بپردازد، این بار به زخم شدیدتری که قلب و روح دختر جوان را تهدید می کرد، پرداخته و درمان کرده است.

آن شب تا دیروقت در بیرون گردش کردند. با اینکه پاییز بود و

1) Prinxton Avenue

گاهگاهی سوز سرمای نیویورک همراه با دانه‌های باران به گونه‌هایشان ضربه می‌زد، ولی شب بسیار خوب و خوش خاطره‌ای برای هر سه‌اشان محسوب گردید. «الیزابت» که می‌ترسید آن شب تنها بماند و احساس می‌کرد به همدم و مونسی نیازمند است، آرزو می‌کرد که تا صبحگاهان با دکتر و «سوفیا» قدم بزنند. و اتفاقاً «سوفیا» نیز این را می‌دانست. از اینرو توصیه کرد که شوهرش باز به خانه‌اشان برود و خود نیز به خانهٔ «الیزابت» رفت. دکتر «پترمن» که خود دلیل منطقی این را می‌دانست بدون مخالفت از آنها جدا شد.

صبحگاهان «سوفیا» خود و «الیزابت» را برای شرکت در مراسم تدفین حاضر نمود. ساعت ۹ صبح بود که در گورستان نیویورک حاضر شدند. «الیزابت» با ورود خود به گورستان با منظرهٔ بسیار شگفت‌آوری مواجه گردید. موسسهٔ انتشاراتی «موریس» با تمامی کادر اداری و فرهنگی خود با دسته گلهایی بزرگ در مراسم شرکت جسته بودند و «کیندلی» پیشاپیش آنها دیده می‌شد.

جسد «جیمز» با اندوه فراوان و در میان غم و اندوه حاضران و اشک سوزان و آه جانسوز «الیزابت» و مرثیه خوانیهای او به خاک سپرده شد. مراسم تدفین توأم با بارش باران شد و گویی دل آسمان نیز به درد آمده و در غم «الیزابت» مشارکت می‌کرد. شاید این موهبتی بود که مراسم سریعتر اختتام یابد و «الیزابت» جوان بیش از آن در ماتم فرو نرود. همگان در کناری ایستاده و افراد هم به سوی اتومبیلهایشان می‌رفتند و تنها «الیزابت» بود که شاخه گل میخک سفید رنگی را بر مزار برادرش می‌گذاشت و دانه‌های باران همراه دانه‌های باران چشم او فرو می‌چکید...

***

۷

ـ «الیزابت» خواهش می کنم، بس کن... بیا دیگر... هوا بسیار نامساعد شده و باران شدیداً می بارد... عزیزم سرما می خوری، ها...

امّا گویی «الیزابت» توجهی به کسی نداشت و حرفهای «سوفیا» را نمی شنید. شدت باران افزایش یافته و دانه های درشت آن بر روی مزار برادرش «جیمز» می چکید و به حالت جویباران کوچک و ظریفی از روی خاکهای تازه ریخته شده سرازیر می گردید و شیارهایی را پدید می آورد. دیگر شاخه های گل بر روی قبر نیز به علت شدت باران خیس و پژمرده و آکنده از گل و لای شده بودند.

در این هنگام که «الیزابت» محزون و دل شکسته بر بالای مزار برادرش ایستاده بود و در کنارش «سوفیا» التماس می کرد و از آرنج وی گرفته و در کشیدن او به طرف اتومبیل اصرار می نمود، جوانی نزدیک شد و گفت:

ـ خانم هوا بسیار نامساعد است، چرا خودتان را از زیر این باران نجات نمی دهید؟... اگر اتومبیل یا وسیله ای ندارید من در خدمتگزاری حاضر هستم... بفرمائید از این طرف...

امّا شوهر «سوفیا» در اتومبیل خودش انتظار آنان را می کشید. «الیزابت» نگاهی به آن مرد جوان انداخت و از اینکه در آن شرایط مرد ناآشنا هنوز همدردی می کند، خنده‌اش گرفت. خنده او از روی رضایت نبود، بلکه او را نیز چون سایر مردان حیله گر و مزوّر می پنداشت و تصور می کرد که او نیز بسان «فیلیپ» از فرصت بهره جسته و می‌خواهد در چنان شرایطی خویشتن را در قلب «الیزابت» جای دهد و سوء استفاده نماید. از اینرو خنده‌اش تلخ و استهزاء آمیز بود.

«سوفیا» چترش را بر روی بالای سر «الیزابت» گرفت و او را به طرف اتومبیل هدایت کرد. زمانیکه به درون اتومبیل افتادند، سراپا خیس شده و بوی رطوبت و باران آمیخته به لباسها به مشام می‌رسید. تمام حاضران در مراسم تدفین و سوگواری، گورستان را ترک گفته و تنها دکتر «پیترمن»، و آن مرد جوان باقی مانده بود.

دکتر «پیترمن» در حالیکه می‌خواست ماشین خودش را از حالت پارک بیرون آورده و حرکت کند، اتومبیل پورشه قرمز رنگ آن مرد جوان در کنارش قرار گرفت و در حالیکه خنده‌ای مؤدبانه و حالتی بسیار مؤقر و دوست داشتنی به خود گرفته بود به درون اتومبیل دکتر «پیترمن» خیره شد و نگاههایش را به سوی «الیزابت» غمگین چرخاند. در یک لحظه نگاههای آن دو در هم تلاقی کرد و «الیزابت» ناخودآگاه احساس کرد که نیروی عظیمی از دیدگان وی به سوی قلبش سرازیر گردید و از اینرو با شرمساری و حالت بسیار متواضعانه و خوشایندی نگاههایش را به زیر انداخت و مرد جوان به راهش ادامه داد.

آن روز «الیزابت» به خانهٔ «سوفیا» رفت. با اینکه شدیداً تحت تاثیر مراسم سوگواری قرار گرفته و هنوز خاطرات «جیمز» از ذهنش زدوده نشده بودند و احساس می کرد که وابستگی عاطفی خاصی میان او و خود دارد. امّا

با این اوصاف نمی‌دانست چرا و به چه دلیلی تأثیر نگاههای آن مرد هنوز از برابر دیدگان و ذهن او نمی‌رود و مدام خودنمایی می‌کنند. لحظه‌ای اگر می‌اندیشید و یا به جایی خیره می‌شد، احساس می‌کرد که همان نگاهها در برابر چشمانش ظاهر می‌گردند و او را زیر نظر دارند.

«الیزابت» سعی کرد که معنای آن نگاهها را بفهمد. اصرار داشت که رابطه نگاه آن مرد را به زندگی خویش اتصال دهد و او را جزئی از زندگی خویش قرار داده و به خود بقبولاند که دیدارش با او شاید از زمانهای سابق بوده و آن مرد به دلایلی او را می‌شناسد. امّا هر قدر بیشتر می‌اندیشید، او و ظهورش را در زندگیش بسیار دورتر احساس می‌کرد و آن مرد برایش بسیار غریب و بیگانه می‌نمود.

پس او را در کجا دیده بود؟ آیا آن مرد یکی از آشنایان سابق به شمار می‌رفت؟ آیا او یکی از فرزندان دوستان پدرش می‌باشد؟ آیا او صرفاً از روی تصادف به قبرستان آمده بود؟ و...

«الیزابت» دهها سئوال مشابه را در ذهن خویش مطرح ساخته و سعی کرد برایشان پاسخهای مستدلّی را بیابد. امّا هر چه می‌اندیشید راه به جایی نمی‌برد. احساس کرد که شاید آن مرد در قبرستان حاضر شده و به تصادف در مراسم شرکت جسته و از وی خوشش آمده و خواسته که بدینگونه علاقهٔ خویش را ظاهر سازد. امّا باز برای این موضوع نیز دلیلی نیافت. چرا که چه لزومی داشت در آن وضعیت ناهنجار آن مرد عاشق وی شده باشد.

آن شب دکتر «پیترمن» باز برای اینکه محیط خانه برای «الیزابت» ناگوار جلوه نکند و احساس کسالت و دلتنگی ننماید به همسرش و «الیزابت» تأکید کرد که شام را در بیرون بخورند. آن شب مثل شب قبل به رستوران رفتند و بعد از صرف شام دکتر از «الیزابت» خواست که اگر کاری و یا مشکلی در زندگیش دارد برای وی تعریف کرده و بتواند در حل معضلات

زندگی «الیزابت» جوان بکوشد. امّا «الیزابت» در کنار سپاسگزاری از الطاف بی‌شائبه دکتر و زنش گفت:

ـ شاید احساس می کردم که مشکلات زیادی در زندگیم دارم و نخواهم توانست از پس آنها برآیم. امّا کمک و همیاری و محبت شما مرا به خودم باز گرداند. هر اندازه از شما تشکر و سپاسگزاری بکنم باز زبانم قاصر از ذکر محبتهای شماست، دکتر... راستش دیگر احساس نمی کنم که تنها هستم. شما را چون پدرم و «سوفیا» را مانند خواهرم حساب می کنم و اگر بعد از این مشکلی نیز داشتم، یقین بدانید که با کمک شما در حل آنها موفق خواهم بود.

«سوفیا» دست پر مهرش را بر شانهٔ دختر جوان نهاد و در حالیکه او را به طرفش می کشید و موهایش را می بوسید، گفت:

ـ مطمئن باش، عزیزم... من همیشه در کنارت خواهم بود. اگر هر مشکلی و یا ناراحتی در زندگیت احساس کردی، برایم بگو... دیگر من و تو بیگانه نیستیم، عزیزم...

«الیزابت» که از حمایت و محبت آنان به سرور آمده بود، افزود:

ـ اگر شماها نبودید، باور کنید چنان خودم را باخته بودم که امکان داشت برای همیشه از موهبات زندگی محروم گردم. حمایت و محبت شما بود که مرا به زندگی باز گرداند... با اینکه خلاء زیادی در زندگیم احساس می کنم ولی وجود شما و امیدواری به حمایت و پشتیبانی شما و دکتر مرا به زندگیم دلگرم ساخته و برای ادامهٔ آن مصمم‌تر می‌شوم.

به راستی نیز دکتر و «سوفیا» نهایت حمایت و کمک را به دختر جوان مبذول داشته بودند. با اینکه مقدمهٔ آشنایی آنان در بیمارستان صورت پذیرفته بود ولی قدرت ادراک و احساس انسان‌دوستی دکتر «پیترمن» و رفتار مهربانانه و پر از عشق و محبت خالصانهٔ «سوفیا» آنان را بسی سریعتر از هم دورهٔ رفاقتی به همدیگر نزدیک و صمیمی کرده بود.

آن شب به اصرار خود «الیزابت» از هم دیگر جدا شده و دختر جوان به تنهایی به خانه‌اشان رفت. دکتر «پیترمن» او را در برابر مجتمع آپارتمانی از اتومبیل پیاده کرد و در هنگام خداحافظی گفت:

ـ عزیزم، حالا به خانه‌ات برو و اگر مشکلی و یا کاری پیش آمد که نیاز به ما داشتی، فوری تلفن بزن... من امشب کشیک نیستم و اگر خواستی به پیش ما بر گرد...

ـ متشکرم، دکتر «پیترمن»... سپاسگزارم «سوفیا»... فعلاً شب‌بخیر.

«الیزابت» از اتومبیل پیاده شد و به سوی درب اصلی مجتمع روان گشت. هنوز دکتر «پیترمن» و «سوفیا» منتظر وی بودند تا ببینند، او به خانه‌اش می‌رود یا نه. «الیزابت» با آسانسور به طبقهٔ خودشان رفت و زمانیکه درب اتاق خانه‌اش را گشود، باز احساس تنهایی و کسالت و ناامیدی او را در بر گرفت. امّا دیگر تصمیم خودش را گرفته بود و می‌خواست زندگی نوین را شروع کند و بر تمامی تلخکامیها و ناامیدیها پشت پا بزند و چهرهٔ زندگی شیرین و پرتلاش جدیدی را تماشاگر باشد. در عین حال نفس عمیقی کشید و گویی انسان دیگری شده باشد، با گامهای استوار وارد اتاق شد. کلید چراغ را روشن کرد و برای اینکه بداند هنوز دکتر «پیترمن» و زنش رفته‌اند یا نه، به کنار پنجره رفت. هنوز اتومبیل دکتر «پیترمن» در آنجا وجود داشت و قیافهٔ سایه، روشن هردویشان در زیر نور کم رنگ چراغ داخل اتومبیل به وضوح دیده می‌شد. «الیزابت» دستی برایشان تکان داد و در حالیکه «سوفیا» نیز برایش بوسه‌ای می‌انداخت، اتومبیل به حرکت درآمد و از برابر مجتمع آپارتمانی دور شد.

«الیزابت» لحظه‌ای همچنان در برابر پنجره ایستاد. مهتاب با تمام ابهت و بزرگی به شکل قرص تمام در آسمان ظاهر شده بود و گاهگاهی عبور ابرهای تیره رنگ ماه اکتبر از برابر آن می گذشت و نور حاصل از مهتاب را چون پروژکتور سیّاری بر روی آپارتمان‌های بزرگ اطراف به حرکت در

میآورد.

«الیزابت» جوان در حالیکه به مهتاب می‌نگریست در درون آن گویی دورنمای زندگی خویش را می‌جست. هنوز هفده سال بیش نداشت و دنیایی آرزو و امید به زندگی در قلبش آکنده شده و هر لحظه برای رسیدن به آرزوهایش مصمم‌تر بود. به‌آرامی پرده را سرجایش کشید. بسیار خسته بود و خوابش می‌آمد. با اینکه دلش می خواست خانه را در آن وقت شب سر و سامانی داده و مرتب سازد ولی خستگی جسمانی و روحی حاصل از فعالیت روزانه او را به خوابیدن و استراحت وامیداشت.

پوتینهایش را از پایش درآورد و به حالت ولو بر روی تخت افتاد. چنان خسته بود که حال و حوصلهٔ تعویض لباس را در خود نمی‌دید. تنها بارانی خودش را از تنش درآورد و همچنان بر روی تخت دراز کشید. می‌خواست برای آینده‌اش برنامه‌هایی را در آن حال ترسیم نماید، امّا ناخواسته پلکهایش سنگین شدند و بدون اینکه خود بخواهد به خواب سنگین فرو رفت.

*

ـ نه، نه... من نمی خواهم بروم!... خواهش می کنم دست از من بردارید. من گناهکار نیستم تمام تقصیرات گردن اوست...

امّا صدای طنین‌دار و با آهنگ فریاد می‌زد که:

ـ تو باید پیش ما باشی... تو نباید زنده بمانی، تقصیر تو در این است که هنوز به هیچکس و هیچ چیز اهمیت نمی دهی. باید بمیری و با ما باشی...

«الیزابت» نمی‌دانست این صدا مربوط به کیست. گاهی شبیه به صدای پدرش بود و زمانی به صدای «جیمز» شباهت می‌یافت. «الیزابت» خود را در میان تابوتی سیاه می‌دید که تابوت بدون حاملی در هوا شتابان به سوی همان مهتاب چهارده شبه پرواز می کند. خودش لباس سفید به رنگ لباس عروسی بر تن کرده و گلهای سفیدی را به دور سرش چون تاج گلی انداخته‌اند. با اینکه با

سرعت به طرف ماه می‌رفت ولی گویی از جایش تکان نمی‌خورد و فاصله‌اش با ماه رو به کاهش نمی گذاشت. مدام صدای آهنگین فریاد می کشید که باید به سوی او برود ولی «الیزابت» نیز با ترس و لرز فریاد می‌زد که تقصیری ندارد و باید بماند.

«الیزابت» سپس مشاهده کرد که تیرهای سرخ رنگ از پرنده‌ای سرخ به سوی چهار گوشه تابوت شلیک گردید و یکمرتبه تابوت در هوا معلق زنان به طرف زمین سقوط کرد. در یک لحظه همان پرنده با بالهای سرخ در زیرش قرار گرفت و او را از سقوط آزاد نجات بخشید. «الیزابت» که تا آن لحظه دست بر چشمانش نهاده بود و فریاد می‌زد، ناگهان با توقف آنی و لحظه‌ای تابوت دست از صورتش کشید و با تعجب مشاهده کرد که پرندهٔ سبکبال و منجی او همان سیمای مرد جوانی را دارد که در گورستان در ماشین دیده بود. «الیزابت» نمی‌دانست که چه بگوید. زبانش بند آمده بود و عرق سردی بر تن وی نشسته و سرمای شدیدی را احساس می کرد. در یک لحظه احساس کرد که سرعتش به زمین شدت یافته و ناگهان دریایی مموّاج را در زیر پاهایش احساس کرد. تصور نمود که در همان حال در میان آبهای متلاطم دریا غرق خواهد شد. عرق سرد از یک سو و احساس سرمای شدید از سقوط از سوی دیگر و ترس از غرق شدن او را به حالتی پرهیجان انداخته و ناگهان با احساس افتادن خود در دریا فریادی بلند کشید که از فریادش خودش نیز از خواب پرید.

«الیزابت» در حالیکه نفس نفس می‌زد، نگاهی به اطرافش انداخت. هنوز در اتاقش بود و به خاطر آورد که تمام آنها رویایی بیش نبودند. در حالت عادی نیز عرق سرد بر تنش مستولی شده و از شدت سرما می‌لرزید. به آرامی لحاف را بر روی خود کشیده و در حالیکه لیوان آب را به آرامی سر می کشید به پشت بر روی تخت افتاد. هنوز بقیهٔ خواب وحشتناک خودش را

نمی دانست. لحظاتی به فکر فرو رفت. ماجرای آن ماه و دریا و نجات جانش توسط آن مرد جوان چه تعبیری می توانست داشته باشد. هر اندازه اندیشید، ولی چیزی به مخیله‌اش نفوذ نکرد. لحظاتی همچنان ماند و سپس به خواب رفت.

صبحگاهان قبل از طلوع آفتاب از بسترش خارج شد. قبل از هر چیز دوش گرفت و صبحانه‌اش را صرف کرد. تصمیم داشت آن روز به نظافت و مرتب کردن خانه‌اش بپردازد.

ساعت هفت و نیم شده بود، خرده شیشه‌های شکستهٔ آئینه را جمع کرد و اتاق را مرتب نمود. تمام وسایل را مثل سابق با تمیز کردن سرجایشان نهاد. گویی همان اتاق چند شب پیش نبود. با اینکه آئینه شکسته برایش بسیار ناخوشایند جلوه می کرد، ولی تصمیم گرفت آن را به این زودی و در آن گیر و دار تعویض نماید. ساعتی بعد کارهایش به پایان رسیده بود و می خواست خودش را مرتب ساخته و آرایش کند.

آن روز تصمیم گرفت خودش در خانه غذایی را درست کرده و صرف نماید. بنابراین نیاز به مواد غذایی بود. لباسهایش را پوشید و بعد از مرتب ساختن خود از خانه خارج شد. با اینکه هوا سرد بود و چندان وقتی هم برای ظهر باقی نمانده بود ولی ترجیح داد برای تمدد اعصاب هم که شده با پای پیاده به طرف سوپرمارکت برود. از برابر آپارتمانهای خیابان ۶۳ گذشت و در انتهای خیابان «لگزینگتون»[1] وارد سوپرمارکت شد. آن روز احساس کرد که به راستی تازه به دنیا آمده و زندگی جدیدش با معنای کلی از همان روز شروع می شود. قفسه‌های غذا و کنسرو و سایر میوه‌جات و گوشت بر خلاف همیشه دل‌ربا و دوست داشتنی جلوه می کردند. احساس می کرد که برای خریدن آنها عطش شدیدی در وجودش درک می‌نماید. گویی تمام آنها اسباب راحتی و شادمانی وی خواهند شد. چرخ دستی کوچکی را که در کنار

1) Lexington Ave

قفسه‌ها گذارده شده بود به حرکت وا داشت. همچنانکه آرام آرام قدم می‌زد به دو سوی قفسه‌های درون سوپرمارکت می‌نگریست.

از هر نوع کنسرو و میوه‌ای مقداری تهیه کرد و به سوی صندوق رفت. در حالیکه کیف پولش را در می‌آورد، تصور کرد که زندگی برایش بسیار شیرین و امیدوار کننده است. مثل تمام زنان و مادران درون سوپرمارکت خود را نیز چنان احساس کرد که شوهر یا فرزندانش انتظارش را می کشند. با شادمانی بقیهٔ پولش را گرفت و بسته‌های خرید خود را برداشت و به سوی خانه‌اش روان شد. ترجیح داد از همان لحظه آئینه خانه‌اش را نیز تعویض نماید. ولی دستان پر اجازهٔ چنین کاری را نمی‌داد. لاجرم با پای پیاده به سوی خانه‌اش روان شد.

در حالیکه خورشید پاییزی نیم رخ او را گرم ساخته و گیسوان طلائیش نیز در برابر باد پاییزی می چرخیدند وارد آپارتمان شد. بسته‌ها را زمین گذاشت و دگمهٔ آسانسور را زد و لحظه‌ای بعد آسانسور در برابرش چون دروازهٔ امیدی باز شد.

«الیزابت» مات و مبهوت در جایش ایستاد. نمی‌دانست چه عکس العملی نشان دهد. «سوفیا» با دسته گلی رنگارنگ در برابرش ظاهر شده بود. «سوفیا» با دیدن «الیزابت» مثل همیشه خنده‌های شیرین و زیبایش را بر روی چهره‌اش نمایان ساخت و در حالیکه دستی برای برداشتن بسته‌ها پیش می‌برد، گفت:

- پس تا حالا کجا بودی، دختر؟ خیلی نگرانت شدم. حالا درست پانزده دقیقه است که در برابر درب خانه‌ات منتظر ایستاده‌ام. دیدم نیامدی، تصمیم گرفتم که بروم... خوب، کجا بودی؟

«الیزابت» در حالیکه از دیدن «سوفیا» خشنود شده بود، پاسخ داد:

- برای خرید به بیرون رفته بودم... دکتر «پترمن» حالش چطور است؟

ـ سلام دارند... اتفاقاً ایشان نیز قصد داشتند که به دیدارت بیایند ولی از بیمارستان احضارش کردند و رفت. و از من خواست که سلام وی را به تو برسانم و از اینکه نتوانسته بیاید از شما پوزش بخواهم.

«الیزابت» نگاهی شیطنت‌وار به او انداخت و در حالیکه دستش را به دهانش برد تا خنده‌اش را کنترل کند، گفت:

ـ دیگر، بس کن «سوفی»[1]... اینقدر تشریفاتی با من صحبت نکن. بسیار کار شایسته‌ای کردی که به پیش من آمدی. باور کن خودم هم به یاد تو بودم. می‌خواستم برایت تلفن بزنم و ناهار را با هم بخوریم...

ـ ای ناقلا، از کجا می‌دانستی که امروز تنها هستم و حال و حوصلهٔ غذا پختن را ندارم که خواستی دعوتم کنی؟...

ـ از هیچ جا. ولی می‌دانستم که تو هم بعد از این دلتنگ من خواهی بود.

ـ اینقدر از خود راضی نباش، «الیزابت»... زیاد هم دوستت ندارم که اینقدر به خودت می‌بالی...

از این شوخی هر دویشان خندیدند و «الیزابت» در حالیکه درون آسانسور او را می‌بوسید، گفت:

ـ دیگر تمام شد. اگر تو باز بخواهی مرا از خودت برانی، من دست از تو بر نخواهم داشت و همیشه دوستت خواهم داشت... فهمیدی دوستت دارم، دوستت دارم، دوستت دارم...

ـ خوب، چه خبر است، قبول کردم و من هم تسلیم هستم.

آسانسور به طبقهٔ مورد نظر رسید. «الیزابت» پیشاپیش جلو رفت و درب آپارتمانش را گشود. «سوفیا» نیز پشت سرش با دسته گل و بسته‌ای در دست وارد خانه شد. از دیدن نظافت و تمیزی و مرتب بودن خانه تعجب کرد. ولی دانست که دیگر «الیزابت» همان دختر جوان سرخورده و خیالی نیست و بلکه

1) Sofi مخفف سوفیا

به راستی زندگیش را یافته و مسیر آن را تعیین کرده است و مصمم‌تر می‌خواهد به این خط سیر تداوم ببخشد.

«الیزابت» مواد غذایی و میوه و وسایل خریدش را به آشپزخانه برد و «سوفیا» نیز دسته گل را در درون گلدان نهاد و بر روی میز گذاشت. فضای اتاق بسیار شاعرانه و زیبا و خوشایند شده بود. بوی گلها و تمیزی هوای آنجا را مطبوع و دلنشین ساخته و آدمی از نشستن و ماندن در آنجا سیر نمی‌شد.

ناگهان چشم «سوفیا» به آئینه افتاد: شکستگی آئینه چون محل زخمی بر روی دختر زیبایی به نظر می‌رسید، فوری از جایش برخاست و بارانی‌اش را بر تن کرد. «الیزابت» با تعجب از آشپزخانه بیرون دوید:

ـ چه شده؟ چرا به این زودی می‌روی؟ صبر کن، ببینم، «سوفی»...

ـ نگران نباش، الان برمی گردم...

و دیگر بیش از آن تأمل نکرد و از خانه بیرون رفت.

ساعتی بعد میز توالت و آئینه زیبایی را توسط دو نفر از باربران شرکت وارد آپارتمان «الیزابت» کرد و میز توالت شکسته را به دست آنها سپرد که ببرند. تازه «الیزابت» فهمیده بود که او برای چه منظوری بیرون رفته بود. انعکاس نور در آئینه و زیبایی آن و نوع چوبی که به کار برده شده بود، دکور اتاق را بیشتر از قبل زیباتر جلوه داد. «الیزابت» شادمان از گردن «سوفیا» آویخت و در حالکیه او را غرق بوسه می ساخت، گفت:

ـ تو می خواهی تا آخر عمر مدیون تو باشم و از اینکه قدرت جبران آنها را نخواهم داشت، مدام رنج ببرم، «سوفی»؟

ـ بس کن، عزیزم. من و تویی در کار نیست که این حرفها را می‌زنی... خوب اینجا هم خانهٔ خودم است. خواستم زیبایش کنم، اعتراضی داری، بگو...

«الیزابت» در حالیکه از محبت و گفتار شفقت‌آمیز «سوفیا» عاجز مانده و نمی‌دانست چه جوابی بدهد، شرمسار سرش را پایین انداخت و گفت:

ـ مسلم است که اینجا خانهٔ توست، عزیزم، امّا شما بیش از حدّ مرا خجالت می دهید...

امّا «سوفیا» دست او را گرفت و به آشپزخانه کشاند. «الیزابت» خود همه چیز را مرتب و تمیز کرده و وسایل را سرجایش نهاده بود. «سوفیا» دماغش را تکان داد و در حالیکه به شوخی بو می کشید، گفت:

ـ چه پخته‌ای، فرشتهٔ مهربان؟... باور کن مثل گرگ گرسنه هستم.

ـ اگر چند دقیقه صبر داشته باشی، من هم غذا را برایت حاضر می کنم. اگر حدس بزنی چه پخته‌ام...

«سوفیا» نگاهی کنجکاوانه به اطراف آشپزخانه انداخت تا با رؤیت وسایل غذا حدس بزند که چه چیزی حاضر شده است. ولی نتوانست آن را بفهمد و حتی بوی غذا نیز او را آگاه نساخت و به ناچار گفت:

ـ نفهمیدم. خوب، خودت بگو...

ـ برایت «پیتزا»[1] پخته‌ام...

ـ به به! چه غذای جالبی! باور کن بیش از هر غذایی «پیتزا» را دوست دارم...

دقایقی بعد «الیزابت» غذا را بر روی میز آشپزخانه چید. سلیقهٔ او در کدبانویی از همان لحظه برای «سوفیا» مسجّل گردید. دیگر بر اندیشه‌های واهی خود قلم بطلان کشید. روز نخست که با «الیزابت» آشنا شده و به خانه‌اش راه یافته بود از نامرتب بودن خانه و وضع ژولیدهٔ «الیزابت» تصور کرده بود که او دختری بی‌سلیقه و بیمار است. ولی در این شرایط با مشاهدهٔ نظافت و سلیقهٔ خاص وی در می‌یافت که تصور غلطی در حق او داشته و بر عکس، «الیزابت» دختری بسیار نظیف، تمیز، مرتب، باسلیقه و صبور است...

آن دو بر سر میز غذا حاضر شدند و در حالیکه غذای دلچسب و لذیذ «الیزابت» بر مذاق «سوفیا» بیشتر نشسته بود، «الیزابت» گفت:

ـ راستش امروز تصمیم خاصی گرفته‌ام، «سوفی»...

---

1) Pizza

ـ چه تصمیمی، عزیزم؟ نکند می خواهی به سفر دور دنیا در هشتاد روز بروی؟
ـ اگر بگویم از این ماجرا هم مهمتر است، باورت نمی شود!...
ـ خوب، چه تصمیمی داری؟
ـ می خواهم وکیلی پیدا کنم و حالا که دیگر ورثه‌ای در املاک و اموال پدرم ندارم، تمام دارائی را به طریق قانونی به خودم مختص سازم؟
ـ خوب، این که کاری ندارد... ولی همچنانکه خودت گفتی، کار بسیار خوب و مهمی است...
ـ ولی مشکل اینجاست که وکیل آشنایی ندارم... اگر...
ـ می دانم، منظورت چیست... اشکالی ندارد. به «دیوید» می گویم در این کار به تو کمک کند. خوب از چه روزی مایل هستی این اقدام صورت پذیرد؟...
ـ از همین فردا باشد، خیلی بهتر است...

بعد از آن دو دوست از بسیاری مسایل گفتگو کردند. «الیزابت» از مسایل و نقشه‌های زندگی آینده‌اش برای وی تعریف کرد و از او نظرخواهی نمود. تصمیم داشت از سال آینده در مدرسهٔ خصوصی به تحصیل خود بپردازد و به رشتهٔ مورد علاقه‌اش در دانشگاه راه یابد. آرزوهای «الیزابت» چون ستاره‌های درخشانی در آسمان پاک و صاف بودند که همه جا را روشن می‌ساختند. آرزوهای دختر جوان قلب ظریف و حساس او را نورانی می کرد و چهره‌اش از نور امید منوّر و روشنتر می گشت.

«الیزابت» خواست در آن لحظه از خوابی که دیشب دیده بود برای «سوفیا» مطالبی باز گو نماید، ولی ناخودآگاه از این موضوع منصرف شد. چرا که می ترسید اگر از دیدن صورت آن مرد جوان در قالب مرغ پرنده سرخ نامی به «سوفیا» مطلبی اعتراف نماید، شاید او به اشتباه تصورات غلطی از وی داشته باشد و «الیزابت» در نظرش بسیار کم ارزش و دختری احساساتی و بی‌تجربه و ساده‌لوح جلوه کند.

آن شب دکتر «دیوید پیترمن» نیز به جرگهٔ آنها پیوست. و هر سه باز در خانهٔ «الیزابت» محفل گرم و دوستانه‌ای را به پایان بردند. در همان لحظه «سوفیا» موضوع وکالت و مسئلهٔ احصار وراثت را پیش کشید و از شوهرش خواست که در این مورد اقدامی بکند.

اتفاقاً دکتر «پیترمن» دوستی از زمان تحصیل داشت که به کار وکالت می پرداخت. به «الیزابت» قول داد که از همان فردا کار او را به اطلاع دوستش برساند و اقدامات لازم توسط وی انجام پذیرد. امّا تاکیدات «سوفیا» منجر به تماس تلفنی شد و دکتر «پیترمن» با دوستش تماس گرفت و موضوع را مطرح ساخت و «رابرت فاین»[1] قول مساعد داد که در صورت تحویل مدارک اقدامات قانونی را انجام خواهد داد و قرار شد فردا رأس ساعت نه و نیم صبح «الیزابت» به همراه دکتر «پیترمن» در دفتر وکالت «فاین» حاضر گردند تا مراحل کاری به جریان بیفتد.

دیروقت بود که دکتر «پیترمن» و «سوفیا» خانهٔ «الیزابت» را ترک گفتند. باز تنهایی و سکوت فضای اتاق را در بر گرفت. «الیزابت» احساس کرد که دیگر تنهایی و عزلت او را از پای در خواهد آورد ولی به خودش قبولاند که همیشه نمی‌تواند «سوفیا» را در کنارش داشته باشد. هر چقدر هم او صمیمی است و دوستش دارد ولی برای خود زندگی و مسئولیتهایی مترتب است که باید به‌آنها نیز عمل نماید. «سوفیا» به خاطر «الیزابت» سه روز از بیمارستان مرخصی گرفته و بیش از آن جایز نبود که «الیزابت» خود را سربار زندگی آنان بنماید. از اینرو علیرغم میل باطنی خودش را آماده کرد که با زندگی تجرّدگونه و تنها وفق دهد و سازگاری با تنهایی داشته و زندگیش را با دست توانای اراده و خودش بسازد.

آن شب در حالیکه ظرفهایش را در درون ماشین ظرفشویی می‌نهاد،

1) Robert Fine

احساس کرد که فرد دیگری شده است. خودش را زنی بالغ و اندیشمند تصور نمود و یقین یافت که بعد از آن باید سرپای خویش بایستد. بعد از پایان کارهایش نگاهی به خودش در آئینه جدید انداخت و در حالیکه سیمای دیگر و بشّاش نسبت به گذشته در خود می‌دید، تصمیم خودش را گرفت. تصمیم او شروع زندگی پرتحرک و امیدوارانه بود. از همان فردا بایستی به سر کارش می‌رفت و زندگی را چنان در می‌یافت که واقعیت محض آن است. مایل بود با مردم چنان باشد که ماهیت و خصوصیت زندگی آن را ایجاب می‌نماید. او با امید به اینکه انسانها چهره‌ای دیگر در برابرش به نمایش خواهند گذاشت و خود پرطرهٔ زیبای طبیعت و انسانها را در چارچوب زندگی خواهد دید و از آن لذّت خواهد برد، به آرامی در بسترش لغزید و چشمانش در حالیکه حلقه‌آویز سقف سایه‌دار از تصاویر پارچه روی آباژور شده بود به خواب رفت... باز خواب او را می‌دید...

***

۸

روز دوم ماه نوامبر بود که «الیزابت» در محل کارش یعنی در موسسهٔ انتشاراتی «موریس» حاضر شد. سعی داشت این بار بر خلاف همیشه با همکارانش از در آشتی وارد شده و با آنان با خوشرویی و متانت برخورد نماید. ابتدای امر وارد دفتر آقای «کیندلی» مدیر موسسه شد. «کیندلی» در عین حالیکه به او تسلیت می گفت و از اینکه دختر جوان در آن شرایط دچار چنان وضعیت نامطلوبی گشته، اظهار همدردی می کرد به وی قول داد که می تواند روی کمکهای او حساب کند. «الیزابت» نیز از او سپاسگزاری نمود و در حالیکه از آمدن و شرکت جستن او و سایر همکاران در مراسم سوگواری و تدفین برادرش «جیمز» تشکر می کرد، اظهار نمود که:

ـ آقای «کیندلی» شما در حق من نیکی کردید و من نیز شما را چون پدرم می دانم. امیدوارم که بتوانم بعد از این در محل کارم رضایت شما را جلب کرده باشم.

ـ این چه حرفی است، دخترم، اتفاقاً من قبل از اینها هم از کار تو راضی و خوشحال بودم. امّا حالا وقتی می بینم نسبت به سابق روحیه‌ات را باز یافته‌ای بسیار خرسند هستم...

«الیزابت» از دفتر «کیندلی» خارج شد و به سوی اتاق خودش رفت. زمانیکه درب را گشود، بر خلاف همیشه با سایر همکاران که در بخشها و اتاقهای دیگر مشغول بودند، مواجه گردید. لحظاتی با آنان نشست و صحبت کرد و بعد از اینکه فهمید اتاق ادیتورها را به طبقهٔ چهارم انتقال داده‌اند از جایش برخاست و به طرف آسانسور رفت.

آن روز هر کس با او برخورد می کرد، چنان مهربان و خونگرم رفتار می کردند که «الیزابت» احساس می کرد دنیا به طور کلی تغییر یافته است. تصور می نمود که شاید آنان به دلیل احساس ترحّم و نوعدوستی به خاطر اینکه او از عدم حضور برادرش زیاد غصه نخورد، چنین برخوردی می کنند. ولی بعدها فهمید که تمام آنها حالات جدّی و واقعی بودند و به راستی همکارانش با او از روی خلوص نیّت رفتار می کردند. شاید برخورد منطقی و مناسب خودش باعث تمام این حالات و رفتار شده بود.

«الیزابت» در طبقهٔ چهارم از آسانسور خارج شد. مثل همیشه سالنها خالی و سکوت بر آنها حکمفرما بود و گاهگاهی صدای برهم خوردن دگمه‌های ماشین تحریر و یا صدای دستگاههای چاپگر کامپیوترها سکوت را می‌شکست.

دختر جوان به آرامی به سوی اتاق خودش که این بار به طبقهٔ چهارم منتقل شده بود، گام برداشت. درب را به آرامی با تلنگری به صدا در آورد. بر خلاف سابق به جای اینکه همکارش خانم «جین بن»[1] جواب بدهد، صدای مردی از آن طرف درب به گوش رسید که می گفت:

ـ بفرمائید ...

«الیزابت» یقین حاصل کرد که همکارش تغییر کرده و این بار با تمویض اتاق، همکارش نیز فرد دیگری شده است. به آرامی دستگیرهٔ درب

1) Jane Benn

اتاق را چرخاند و زمانیکه لنگهٔ در باز شد با تعجب سر جایش خشک شد. چنان صدای «آه!» کشید و لب پایین خود را گزید که مرد جوان به سوی وی نظری انداخت و با خوشرویی ازاو پرسید:

ـ فرمایشی داشتید خانم «پاتولوف»؟

«الیزابت» نمی‌دانست خواب می‌بیند و یا آنچه که در برابر دید گانش ظاهر گشته واقعیت محض است. چندین بار پلکهایش را بر هم زد و سپس با لکنت زبان گفت:

ـ من... ن... من مثل اینکه اشتباهی به اینجا آمده‌ام، می‌بخشید...

و سپس خواست که بر گردد، مرد جوان از جایش بلند شد و با احترام اشاره به طرف صندلی کرد و گفت:

ـ نه خیر، اتفاقاً درست تشریف آورده‌اید. اینجا اتاق کار شماست... اگر اجازه بدهید من هم همکار شما خواهم بود...

ـ خواهش می کنم... امّا...

ـ بلی، آقای «کیندلی» دو سه روزی است که بنده را موظف به کار در این اتاق کرده‌اند. همکارتان خانم «بن» گویا با شوهرش به لوس آنجلس[1] منتقل شده‌اند و برای اینکه کارهای ایشان نماند، بنده را موظف به این مسئولیت کرده‌اند. امیدوارم که از بودن من ناراحت نشوید و بتوانم در همکاری رضایت شما را جلب کرده باشم...

«الیزابت» هنوز غرق تماشای آن مرد جوان شده بود. نمی‌دانست چه جوابی به او بدهد و گاهگاهی در برابر سخنان تعارف‌آمیز وی تنها لبخندهای تصنعی بر لب ظاهر می‌ساخت. چنان ضربان قلبش شدت یافته بود که خود در آن شرایط حرکت بدنش را که منبعث از تپش قلب وی بود، به خوبی احساس می کرد. «الیزابت» بارانی خودش را به رخت‌آویز انداخت و سپس در حالیکه

1) Los Angles

پشت میز کارش نشسته بود، هنوز چشم از آن مرد بر نمی‌داشت. مرد جوان باز سرش را بلند کرد و در حالیکه مثل هر لحظه خنده‌ای شیرین که بر جذابیت قیافه‌اش می‌افزود بر لب داشت، گفت:

ـ اوه، خیلی باید ببخشید، چنان حرافی کردم که اصلاً یادم رفت خودم را معرفی کنم... من «چارلز وست»[1] هستم اهل ایالت «ایلینویز»[2] می‌باشم. تازه به این شهر آمده‌ام و اولین فعالیت مطبوعاتی خودم را از شرکت «موریس» شروع کرده‌ام. تصمیم دارم بعد از کسب تجربه به کار روزنامه‌نگاری بپردازم. راستش شاید برای شما مسخره جلوه کند که این قدر حرف می‌زنم... ولی برای آشنایی و ایجاد رابطهٔ همکاری و دوستی شناخت از همدیگر مناسب است. من فارغ‌التحصیل رشتهٔ روزنامه‌نگاری از دانشگاه ایالت خودمان هستم...

ـ از آشنایی شما خوشوقتم، آقای «وست». من هم «الیزابت پاتولوف» هستم. از اینکه اظهار خرسندی از همکاریمان می کنید، بسیار ممنون هستم. امیدوارم من هم بتوانم همکار خوبی برای شما باشم...

تا حدودی قلب «الیزابت» آرام گرفته بود. مرد جوان گویا از رابطهٔ شغلی و همکاری آن روز در گورستان حضور به هم رسانده بود. «الیزابت» این بار با خوشرویی گفت:

ـ آن روز که در گورستان شما را ملاقات کردم، باور نداشتم که شما شاید از گروه همکارانمان باشید. به هر حال از اینکه آن روز لطف کرده بودید، بسیار متشکرم...

ـ البته من شما را می‌شناختم. چون آقای «کیندلی» قبل از اینکه به قبرستان بیائیم، روز نخست از همکاری من با شما سخن گفت و در غیاب شما را معرفی کرد و چون نشانه‌هایی را که ایشان داده بود در آن روز دقیقاً در شما یافتم، دانستم که همانا همکار آیندهٔ من خواهید بود. از طرفش آن روز دریافتم که برای شرکت در مراسم

1) Charles West
2) Illinois

تدفین برادر مرحومتان می‌رویم. به هر حال من هم از اینکه چنین مصیبتی شما را دچار ساخته بود، بسیار متأسفم...

سپس «الیزابت» به روی میزش نگریست و به برنامهٔ کامپیوتری نظری انداخت. چیزی از کارهایش باقی نمانده بود. گویی همکارانش در غیاب وی تمام امور را انجام داده و کاری برایش نمانده بود که انجام بدهد. از اینرو گفت:

ـ مثل اینکه امروز بیکار خواهم ماند... قهوه میل دارید که برای شما هم سفارش کنم...

مرد جوان موافقت کرد و دقایقی بعد فنجانهای قهوه بر روی میز کارشان قرار گرفت. «الیزابت» در حالیکه فنجان قهوه را به دهان می‌برد و جرعه جرعه آن را می‌نوشید، به طور مخفیانه گاهگاهی زیر چشمی مرد جوان را می‌پائید. نمی‌دانست از روی چه احساسی او را دوست دارد و از رفتار و گفتارش خوشش آمده است. احساسی که نسبت به این مرد جوان داشت کاملاً متفاوت با احساس خود نسبت به «فیلیپ» بود.

«چارلز وست» نیز گاهگاهی سرش را از روی مطالب نوشتاری بلند می‌کرد و با تبسمی دلنشین پاسخ نگاههای «الیزابت» را می‌داد.

لحظاتی بدین منوال سپری شد، سپس «چارلز» لب به سخن گشود و گفت:

ـ آن روز باران خیلی شدید می‌بارید. من فکر می‌کردم که شما تنها هستید و اتومبیل یا وسیلهٔ دیگری ندارید ولی وقتی خواهرتان را دیدم، دیگر مطمئن شدم...

«الیزابت» یقین حاصل کرد که مرد جوان «سوفیا» را خواهر وی قلمداد کرده است. هنوز خیلی زود بود که وضعیت خویش را برای «چارلز» روشن کند و از تنهایی خویش اعتراف نماید. شاید او نیز مطمئن از تنها بودنش مثل «فیلیپ» دست به خیانت بزند. بنابراین جواب داد:

ـ غم و اندوه از دست دادن برادرم چنان من و «سوفیا» را دگرگون ساخته بود که

بارش شدید باران برایمان اهمیتی نداشت. به هر حال آن روز از اینکه اظهار همدردی کردید، متشکرم...

ـ فکر کنم ماشینی که شما سوار شده بودید، راننده‌اش هم شوهر خواهرتان بود...

ـ اوه، دکتر «پترمن» را می گوئید. بلی، او شوهر «سوفیا» است...

«الیزابت» هنوز نه می خواست دروغ بگوید که او خواهرش بود، و نه می خواست مرد جوان «چارلز» را از این موضوع که خواهر واقعی‌اش نیست مطلع سازد. بنابراین مصلحت می دید به جای مخاطب قرار دادن «سوفیا» به عنوان خواهر، تنها به ذکر نام او اکتفا نماید.

«چارلز وست» باز ادامهٔ سخن داد و گفت:

ـ من هم زمانیکه بچه بودم پدرم را از دست دادم. یعنی پدرم در جنگ ویتنام از دنیا رفت و بعد از آن مسئولیت نگهداری من و برادر بزرگ و خواهرانم به گردن مادرمان افتاد. هنوز برادر بزرگم تازه پا به سن بلوغ نهاده بود که مادرم با مردی ازدواج کرد و پدر خوانده‌امان نیز ما را نپذیرفت و تنها نگهداری دو خواهرم «لوئیزا»[1] و «پانته‌آ»[2] را بر عهده گرفت... برادر بزرگم «لئو»[3] که تازه دوران تحصیل متوسطه‌اش را به پایان رسانده بود، در یک شرکت حمل و نقل مشغول به کار شد و سرپرستی مرا بر عهده گرفت و بزرگم کرد...

در این لحظه که گویی صحنه‌های زندگی گذشتهٔ «چارلز» در برابر دیدگانش مجسم و زنده می‌شدند، آهی از درون کشید و گفت:

ـ متأسفانه، او هم چند سال پیش در یک سانحهٔ اتومبیل از دنیا رفت. وقتی او را از دست دادم احساس کردم که واقعاً یتیم و بی سرپرست هستم. تا زمانیکه او را داشتم احساس خلاء در زندگی نمی کردم ولی با رفتن او زندگیم به کلی دگرگون شد. از این جهت احساس شما را درک می کنم... می دانم از دست دادن برادر چقدر سخت

1) Louisa
2) Pantea
3) Leo

و ناگوار است. خدا را شکر کنید که لااقل خواهری مهربان دارید...

«الیزابت» باز آهی کشید و در دل خود بر تصور اشتباه‌آمیز «چارلز» خندید و گفت:

ـ چطور مگر؟... مگر خواهرانتان شما را ملاقات نمی کنند و با آنها رابطه‌ای ندارید؟

ـ ایکاش اینگونه بود... اصلاً آنها مرا به عنوان برادر به حساب نمی‌آورند. چطوری بگویم... راستش شوهرانشان هر کدام دارای مقام و منصبی هستند و خواهرم «لوئیزا» با مردی ازدواج کرد که سیاستمدار بود و اکنون ساکن واشنگتن هستند. او چنان خودش را همگام با شوهرش غرق سیاست ساخت که خانواده و مصالح آن برایش کم‌ارزش شدند و سالانه حتی یک بار هم نمی‌توانیم او را ببینیم. شوهر «پائته‌آ» نیز یک آلمانی تبار بود و او را با خودش به آلمان برد و تا کنون یک بار به آمریکا آمده‌اند و اصلاً حالا یادم نیست که او به چه شکل و قیافه‌ای است...

«چارلز» لحظه‌ای درنگ کرد و در حالیکه با فنجان قهوه بازی می کرد، افزود:

ـ واقعاً خنده‌دار است، مگر نه؟... آدمی خواهر داشته باشد ولی روی آنها را سالها نتواند ببیند...

«الیزابت» در این حال پرسید:

ـ مادرتان فعلاً در قید حیات هستند یا نه؟

ـ بلی... خوشبختانه لااقل او را دارم. با اینکه به خاطر شوهرش ما را ترک کرد ولی از صمیم قلب دوستش دارم. شاید از اینکه به غیر از او کسی را نزدیک بر خودم احساس نمی کنم، چنین برداشتی دارم.

«الیزابت» یقین حاصل کرد که «چارلز» نیز مثل خودش تنها و رنجدیده از زندگیش است. با اینحال هنوز جایز نبود که شناخت کلی از خودش به او بدهد.

آن روز با پایان کار «الیزابت» شادمان از زندگی خویش و شروع فعالیت مناسبی از محل کارش خارج شد. اینک با امید و آرزو به سوی خانه‌اش می‌رفت و بر خلاف همیشه که از رفتن به خانه اکراه داشت و آنجا را تداعی بخش خاطرات تلخ خویش می‌پنداشت، این بار با درک و وقوف به شیرینی زندگی و احساس اینکه خانه‌اش برای او مأمن و ملجاء همیشگی خواهد بود، به سوی خیابان «پرنس پورت» روانه شد.

***

۹

ـ الو؟... سلام «الیزابت»... خودت هستی؟

ـ بلی. اوه، سلام دکتر «پیترمن» حال شما چطور است. «سوفیا» در چه حالی است؟

ـ خوبیم، متشکرم، عزیزم... راستی امروز دوستم «رابرت فاین» تلفن کرده بود. گویا تمام کارها را مرتب کرده و بایستی برای انجام امور اداری و امضاء اوراق به ادارهٔ ثبت اسناد بروی...

ـ خوب، خوب...

ـ خواستم به اطلاع برسانم که اگر فردا وقت داشتی، می توانی به دفترش بروی و کارها را مرتب کنید...

«الیزابت» لحظه‌ای درنگ کرد و گفت:

ـ فردا نباشد چه اشکالی دارد؟ آخر امروز به کارم پرداخته‌ام، هنوز تازه شروع نکرده، مرخصی بگیرم که مناسبت ندارد...

ـ خوب، خودت بهتر می دانی، اگر برنامه‌ات فردا جور شد، خودت به سراغ «فاین» می‌روی و گرنه باید به روز دیگری موکول کنیم...

ـ حالا ببینم چه می‌شود کرد. فردا به محل کارم می‌روم، اگر ممکن شد خودم به

سراغ «فاین» می‌روم... اشکالی که ندارد.

ـ نه، پس اجازه بده، شماره تلفن «فاین» را به تو بدهم و اگر خواستی خودت با او صحبت بکن و کارها را یکسره بکنید...

ـ باشد...

سپس دکتر «پترمن» شماره تلفن دوستش «رابرت فاین» را به او داد و تماس خود را قطع کرد. «الیزابت» تصمیم داشت اگر کلّ املاک و دارائی پدرش به دستش برسد، خانه‌اش را بفروشد و از محلهٔ «پرنس پورت» به سایر اماکن شهر نیویورک منتقل گردد. چرا که آنجا محلهٔ مناسبی برای زندگیش نبود و شبها و هنگام غروب سر و صدای سیاهان مست در گوشه و کنار خیابان به گوش می‌رسید و رفت و آمد کامیونها به سوی بندر آزارش می‌داد.

صبحگاهان با طلوع خورشید که هنوز نیم‌رخ خود را از سوی افق شرقی نمایان می‌ساخت و انوار نقره‌ای رنگش را بر روی آبهای اقیانوس اطلس می‌انداخت و موجهای حاصل از باد اواخر ماههای پاییزی آنها را چون دانه‌های زمردین به سوی ساحل می‌راند، «الیزابت» از خواب بیدار شد. شب هنگام باران شدیدی باریده و مه غلیظی نیز بر فضای شهر حاکم شده بود. امّا از ظاهر شرایط جوی پیدا بود که خورشید گرمای مطبوع و مطلوبی را به زمین خواهد بخشید.

«الیزابت» از جایش بلند شد و صبحانه‌اش را حاضر کرد. مثل چند روز قبل در برابر آئینه نشست و خودش را مرتب ساخت و برای رفتن آماده شد. تصمیم داشت ابتدا با «فاین» گفتگو کند و اگر از محل کارش توانست مرخصی بگیرد به سراغ او برود. آن روز پیراهن یقه اسکی سرخ رنگی را بر تن کرد و گیسوان طلائی‌اش را از پشت با سنجاق پاپیون شکلی بست و بر روی شانه‌هایش انداخت و بارانی نیلی رنگش را بر تن نموده و پوتینهای همیشگی را به پایش کشید و به بیرون شتافت. هنوز زود بود و تصمیم داشت با پای پیاده

به محل کارش برود. هنوز چند قدمی جلوتر نرفته بود که بوق اتومبیلی او را به خودش متوجه ساخت. صدای بوق اتومبیل در گوش «الیزابت» بسیار آشنا بود. با احتیاط نگاهی به سوی خیابان انداخت. آری خودش بود. مثل همیشه چون مزاحمی انگل گونه سر راهش سبز شده بود. «الیزابت» بدون اعتناء به «فیلیپ» راهش را گرفت و رفت. امّا «فیلیپ» همچنان بوق می‌زد و «الیزابت» بدون توجه به او آرام گامهایش را بر می‌داشت.

لحظه‌ای بعد «فیلیپ» با اتومبیلش سرعت گرفت و از او دور شد. «الیزابت» نفس راحتی کشید. از چهار راه خیابان «لگزینگتون» گذشته بود که در کنار نرده‌های موزهٔ شهر «فیلیپ» را با خنده‌های فریبکارانه‌اش مشاهده کرد. خواست عرض خیابان را طی کند و با او روبرو نگردد که «فیلیپ» خودش را در برابر او قرار داد:

ـ سلام، عزیزم؟

«الیزابت» چشم غره‌ای به او رفت و گفت:

ـ هیچ خجالت نمی کشی که باز با وقاحت سلام هم می کنی؟

ـ مگر چه خطایی از من سر زده که شرمسار هم باشم؟... خوب، قرار بود ازدواج بکنیم. حالا آمده‌ام که...

ـ نه خیر، بگو باز هوای شهوترانی به سرم زده و آمده‌ام باز تو را گول بزنم و از تو کام بکشم... ولی کور خوانده‌ای. اگر بیش از این مزاحم من شوی، به پلیس معرفی می کنم...

«فیلیپ» نگاهی عجولانه به اطراف خود انداخت و گفت:

ـ اینجا جای مناسبی برای گفتگو نیست «الیزابت»... بهتر است سوار ماشین بشویم...

ـ گفتم که من و تو دیگر هیچ رابطه‌ای نداریم و لزومی در گفتگو نیز نیست... حالا کار دارم و می خواهم بروم...

ـ خوب، اجازه بده من به محل کارت برسانم...

ـ لازم نکرده، خودم راهم را بلد هستم...

«فیلیپ» که می دید تیرش به سنگ خورده است، دستانش را با حالت دستپاچگی به هم مالید و گفت:

ـ ببین «الیزابت» از بابت آن شب خیلی معذرت می خواهم. می دانم که کار زشتی کردم، ولی مست بودم و خودم را نمی شناختم... راستش می خواهم خطای گذشته‌ام را جبران کنم...

ـ تو نمی دانستی که چه کار می کردی. مگر من نبودم که التماس می کردم. مگر من از تو فرار نمی کردم، مگر من نبودم که درب را حائل قرار داده بودم ولی تو به زور وارد شدی و کاری را که نمی بایست انجام می دادی، کردی... برو که دیگر حوصلهٔ دیدن روی نحس و کثیف تو را اصلاً ندارم...

ـ باور کن، آمده‌ام از تو بخواهم که روزی را تعیین کنی تا باهم به پیش مادرم برویم و مراسم ازدواج را ترتیب بدهیم...

ـ مادرت هم مثل خودت است... اگر می خواهی گذشته‌هایت جبران شوند و من از تو بیش از این ناراضی نباشم توصیه می کنم برای همیشه از من دست بکشی...

و با این جمله پرخاشگرانه که با شدت خشم بر زبان راند از برابرش دور شد و در حالیکه گامهای تندی برمی‌داشت و «فیلیپ» مشت‌های خودش را می فشرد، «الیزابت» فریاد زد:

ـ برو به جهنم و برای همیشه در زباله‌دانی خاطرات تلخ مدفون شو... خوک کثیف!

«الیزابت» احساس کرد که روز خوب و دوست داشتنی‌اش را «فیلیپ» تلخ و رنج‌آور ساخته و اگر تا عصر با خاطرهٔ تلخ و روبرو شدنش با او بگذراند، هیچ حال و حوصله‌ای نخواهد داشت. بنابراین برای اینکه روحیه‌اش را باز یابد و بتواند بر اعصاب خود مسلط گردد به کافه تریایی وارد شد و با نوشیدن شیر کاکائویی حال عادی خود را یافت.

دیگر دیر شده بود و بایستی سریعتر خودش را به موسسه می‌رساند.

سوار تاکسی شده و وارد ساختمان موسسهٔ انتشاراتی «موریس» شد. همینکه سوار آسانسور شد تا به طبقهٔ چهارم برود، «چارلز وست» را در برابرش مشاهده کرد. او با دیدن «الیزابت» خوشحال و مسرور به نظر می‌رسید.

نگاههای امتنان‌آمیز و سپاسگزار از محبت واقعی‌اشان به هم تلافی شد و با رسیدن به طبقهٔ چهارم به سوی اتاقشان راه یافتند. آن روز «الیزابت» با اینکه از مشاهدهٔ «فیلیپ» بسیار برآشفته بود ولی از رؤیت «چارلز» خشنود بود.

«چارلز» که گویی صبحانه نخورده و با خودش ساندویچی را آورده بود برای «الیزابت» تعارف کرد ولی «الیزابت» صبحانه‌اش را صرف کرده و اشتهایی برای غذا خوردن نداشت. «الیزابت» در آن لحظه که بارانی خودش را درآورد تا بر پشت میزش بنشیند، احساس کرد که «چارلز» با نگاههایش او را می‌کاود. ناخواسته به پشت برگشت و با شگفتی متوجه شد که «چارلز» او را تماشا می‌کند... «چارلز» با دیدن صحنه توجه «الیزابت» به نگاههایش یکمرتبه گفت:

ـ خانم «پائولوف» امروز چقدر زیبا شده‌اید؟...

«الیزابت» تبسمی کرد و از او سپاسگزاری نمود و گوشی تلفن را به دستش گرفت تا با «فاین» گفتگو نماید. شماره تلفن را چرخاند و منتظر برقراری تماس شد.

ـ الو؟ روز بخیر، خانم... با آقای «فاین» کار داشتم؟

منشی «رابرت فاین» بود که با او صحبت می‌کرد...

ـ شما؟

ـ من «الیزابت پائولوف» هستم... قرار بود باهم مذاکره‌ای بکنیم.

ـ یک لحظه گوشی را داشته باشید...

سپس «الیزابت» نگاهی به «چارلز» انداخت. در حالیکه «چارلز» هنوز غرق تماشایش بود، «الیزابت» لبخندی زد و در این لحظه صدایی از آن سوی

خط ارتباط به گوش رسید:

ـ اوه، سلام خانم «پائولوف»...

ـ روز بخیر آقای «فاین»... اتفاقاً دیروز سفارش شما را دکتر «پیتر» به من ابلاغ کردند. خوب خواستم کم و کیف کار را بدانم...

ـ البته تمام مراحل قانونی طی شده است و تنها نقل و انتقال دارایی و املاک از طریق ثبتی باقی مانده که بایستی خودتان حضور داشته باشید تا امضاء با هویت اصلی مالک تطبیق داده شود و مراحل به پایان برسد...

ـ لزومی دارد که امروز اینکار را بکنیم...

ـ البته کار را هر چه سریعتر انجام بدهیم بسیار مناسب خواهد بود...

ـ آخر، هنوز دومین روز است که کارم را شروع کرده‌ام، می‌ترسم اگر مرخصی بگیرم «کیندلی» ناراحت شود...

ـ من منتظرتان هستم. اگر تا ساعت ۱۰ صبح تماس گرفتید و برنامه را جور کردید که باز وقت باقی است و می‌توان کارها را به پایان رساند و گرنه برای روز دیگری موکول می‌کنیم...

«الیزابت» در این لحظه پرسید:

ـ آقای «فاین» حالا که من تنها وارث و مالک دارائی و املاک پدرم می‌شوم، می‌توانم خانه را بفروشم؟

با این سئوال «چارلز» چشمانش از تعجب گشوده شد و در آن سوی خط تماس «فاین» نیز شگفت‌زده پرسید:

ـ مگر قصد دارید آنها را بفروشید؟

ـ بلی؟ می‌خواهم، خانه و دفتر کار پدرم را بفروشم و در جای مناسبی خانه‌ای بخرم و اگر پولی باقی مانده در جای دیگری از آنها بهره ببرم.

ـ حالا ببینم چه می‌شود کرد... خوب، من منتظر تلفن شما هستم...

«الیزابت» قول مساعد داد که برنامهٔ رفتن خویش را ترتیب بدهد و با

این جمله اختتام کلام خود را داد. بعد از پایان مکالمهٔ تلفنی، گویی چهره «چارلز» به کلی دگرگون شده بود. «الیزابت» با تعجب به او نگریست و در حالیکه از رفتار و دگرگونی حالت «چارلز» اطلاعی نداشت، سرش را پایین انداخته و به کار خودش پرداخت. آن روز داستانی از داستان پرداز معروف آمریکایی «هریت بیچراستو» [1] را تحت عنوان «دوزخیان» [2] در دست داشت که می بایست بر روی آن داستان کار می کرد. چون رمان کلاسیک بود و دقت و توجه بسیار مستلزم شیوایی قلم و رسایی کلام بود، بنابراین «الیزابت» نهایت توجه خویش را می بایست مبذول می کرد. هنوز چند سطری از آن را نخوانده بود که «چارلز» گفت:

ـ خانم «پائولوف» می بخشید که جسارت می کنم... آیا شما تنها بازماندهٔ خانواده‌اتان هستید؟

با این پرسش ناخواسته قلم از دست «الیزابت» بر روی میز افتاد و رنگ از رخسارش پرید. او تصور می کرد که شناخت افراد به تنهایی وی تماماً مقدمه چینی خطاها و خیانتها است. از اینرو با دستپاچگی پرسید:

ـ چطور مگر؟ چرا این سئوال را پرسیدید؟

ـ منظور خاصی نداشتم، خانم «الیزابت» چون شما در تلفن...

«الیزابت» بقیهٔ کلام او را نشنید. چرا که به فکر فرو رفت و می دانست که در هنگام گفتگویش با «فاین» خود حقیقت حیاتش را بر زبان جاری ساخته است. به ناچار گفت:

ـ بلی، من تنها بازماندهٔ خانوادهٔ «پائولوف» هستم... راستش نمی خواهم برایتان بگویم، حال که خودتان دریافته‌اید باید بگویم که من تنهای، تنها هستم...

ـ پس آن خانم...

---

1) Harriet Beecher Stowe داستان پرداز و رمان‌نویس آمریکایی به سال ۱۸۱۱-۱۸۹۶

2) Dwellers in Hell

- پس آن خانم...

- بلی، آن خانم هم دوست من است و حالا چون دو خواهر همدیگر را دوست داریم... پدر و مادرم را سالها پیش از دست داده‌ام و تنها برادری هم که داشتم، آن نیز از دستم رفت.

- بسیار متأسفم، خانم «الیزابت»... من نمی خواستم شما را ناراحت کرده باشم.

- اشکالی ندارد... بالاخره روزی فرا می‌رسید که شما نیز از این ماجرا مطلع می‌شدید.

- خوب، حالا چه قصدی دارید.

- می خواهم اموال و دارایی پدرم را که برایم به ارث رسیده، طبق خواسته و آرزوی خودم به کار بگیرم. حقیقت امر اینکه ما پناهندهٔ آمریکا بودیم. پدر بزرگ و پدرم تاجر بودند و به امر صادرات و واردات کالا می‌پرداختند. چون در این کشور قوم و خویشی نداشتیم با فوت آنها ما نیز تنها ماندیم. برادرم که تنها همدم و مونس من بود بعد از مرگ پدرم دیگر کنترل او را نتوانستم به دست بگیرم و او رو به بزهکاری نهاد و وقتی در زندان...

دیگر نتوانست بقیهٔ ماجرا را بیان کند. چون شرمگین از بیان ماجرای برادرش می شد. برادرش «جیمز» در زندان مورد تجاوز یکی از زندانیان قرار گرفته و چون همه او را دیده و مسخره کرده بودند، مرگ را بر زندگی ترجیح داده و خودش را با مسموم کردن از بالای نرده‌ها پرت ساخته بود. «الیزابت» نمی توانست این حقیقت را بیان کند. امّا از روزیکه جنازهٔ برادرش را دفن کرده بود، تصمیم داشت که بعد از آن هویت و اصالت و شخصیت خاندان خویش را به ثبوت برساند، از اینرو تمایل داشت نهایت بهره‌جویی از موقعیتها و ثروتها را بنماید و بتواند زندگی دیرینه‌اش را کسب نماید.

«چارلز» که فهمیده بود آن روز «الیزابت» قصد دارد برای انجام کارهای اداری به ثبت اسناد برود. از او خواست که:

ـ اگر مایل باشید، امروز من کار شما را انجام می‌دهم و شما مرخصی بگیرید...
ـ می‌ترسم، آقای «کیندلی» موافقت نکنند...

امّا با توصیهٔ «چارلز» دختر جوان به سوی دفتر «کیندلی» رفت و ماجرا را مطرح ساخت. «کیندلی» که روز تدفین جنازهٔ «جیمز» پی به حقایق زندگی «الیزابت» برده بود، سعی داشت به هر نحو ممکنی به او کمک کند. بنابراین در اوّلین کلام موافقت کرد که «الیزابت» به کارش بپردازد.

همان دم «الیزابت» به «فاین» اطلاع داد که در سریعترین موقع به دفترش خواهد رسید. سپس از «چارلز» خداحافظی نمود تا به پیش وکیل خود «فاین» برود. «الیزابت» می‌دانست که کار امروز مقدمه‌ای برای شکوفایی لحظات و فرصتها و موقعیتهای فرداست. از اینرو با گامهایی مصمم و استوار از ساختمان موسسهٔ انتشاراتی «موریس» بیرون آمد.

آقای «فاین» در دفتر انتظار «الیزابت» را می‌کشید. او با دیدن دختر جوان یقین حاصل کرد که با شخصی مواجه گردیده که بعد از آن خود دنیایی را در دست خویش خواهد چرخاند. آن دو به اتفاق هم به ادارهٔ ثبت اسناد و املاک نیویورک رفته تا مراحل نقل و انتقال دارائیها را به طور قانونی انجام بدهند.

بعد از پایان کار اداری و قانونی «الیزابت» خویشتن را بسیار آزاد و رها و مستقل احساس می‌کرد. خود را چنان یافته بود که بعد از آن رسالت سنگین بر دوشهایش قرار گرفته و مصمم بود که بعد از تمام کاستیها و ناملایمات را در زندگیش جبران سازد. با این امید و آرزو از دفتر کار آقای «فاین» خارج شد و نقشه‌های خودش را در اثنای طی طریق به سوی خانه‌اش در نظرش ترسیم کرد.

لحظه‌ایکه قفل درب خانه‌اش را چرخاند، صدای زنگ تلفن او را به خود آورد، بدون اینکه درب آپارتمان را ببندد، شتابان به سوی تلفن رفت، گوشی را

برداشت و صدای «سوفیا» از آن طرف به گوشش می‌رسید که فریاد می‌زد:
ـ سلام «الیزابت»... برایت خبری دارم که باید مژده‌اش را بدهی...
ـ چه شد؟
ـ چه می‌خواستی بشود. اتحاد جماهیر شوروی از بین رفت. دیگر نظام کمونیستی بر آنجا حاکم نیست و مرزها باز شدند. «گورباچف»[1] رهبر شوروی به تمامی جمهوریهای اعطای استقلال داده و نظام کمونیستی و تک حزبی را از بین برد...
ـ خوب که چه؟
ـ عجب. آدمی هستی؟ می‌خواستم بگویم که می‌توانی به روسیه بروی!
ـ بروم که چه بکنم؟...
ـ خودت را مسخره کرده‌ای یا مرا؟ خوب، معلوم است، دختره نادان... اگر بروی شاید اقوام و آشنایان قدیمی خودت را پیدا کنی...

«الیزابت» به تمسخر خندید و از «سوفیا» خداحافظی کرد. آرام گوشی را سرجایش نهاد و از جایش بلند شد تا درب را قفل کند. در اثنائیکه درب اتاق را می‌بست یکمرتبه افق روشنی از امیدهای جدید در ذهنش پدیدار گشت. آری نقشه‌ای دیگر و آرزویی دیگر او را به خود آورد... ناخواسته خنده‌ای شیرین بر لبانش ظاهر گردید و از شادمانی آنچه که از ذهنش می‌گذشت هورا کشیده و به هوا پرید...

آن روز شیرینترین روز «الیزابت» محسوب می‌گشت...

***

1) Gorbachev

۱۰

ـ سلام «الیزابت»، چقدر خوشحالی؟ نکند گنج قارون نصیبت شده است؟

ـ نه، گنج قارونی در کار نیست، امّا می‌شود شبیه آن تصور کرد...

«چارلز» از اینکه آن روز همکارش «الیزابت» را بیش از هر زمان خوشحال و مسرور می‌دید، در شگفت مانده و دلیل آن را نمی‌دانست. آن روز «چارلز» تصمیم خود را گرفته بود و می‌خواست آنچه که از قلبش می گذرد برای دختر جوان مطرح سازد. امّا می‌دانست با وضعیتی که «الیزابت» دارد، شاید خواسته‌اش مقبول نیفتد و آنچه که مورد نظرش است، مورد تمسخر و استهزاء دختر جوان واقع گردد.

آن روز «الیزابت» چنان ذوق زده و خوشحال بود که کارش را با دقت نظر انجام می‌داد. اخبار اوضاع سیاسی جهان و به خصوص مسایل مرتبط با شوروی بیشتر او را به خود جلب کرده بود. بر خلاف همیشه آن روز رادیوی جیبی کوچکی را که دوستش خانم «نانسی»[1] پیوسته با خود به همراه می‌آورد، امانت گرفته و مدام اخبار مربوط به روسیه را گوش می‌داد. «چارلز»

---

1) Nancy

دلیل شادی و خشنودی «الیزابت» را در این مقوله می‌دانست ولی فکرش به جایی قد نمی‌داد که بداند دلیل شادی و رابطهٔ آن با اخبار روسیه چیست؟

«چارلز» تمام آن شب را در رختخوابش به «الیزابت» اندیشیده بود و تصمیم داشت به هر نحوی که شده علاقه و عشق پاک خودش را به او ابراز داشته و از دختر جوان برای ازدواج و تشکیل زندگی مشترک خواستگاری نماید. امّا حالات دگرگون یافته «الیزابت» مانع از این می‌شد.

«چارلز» از روی ناراحتی و سردرگمی از جایش برخاست و به کنار پنجره رفت. نخستین بارش برف زمستانی آرام آرام می‌بارید و آمدن زمستان را نوید می‌داد. با اینکه هوای درون اتاق مطبوع و مساعد و گرم بود ولی «چارلز» با دیدن برفهای بیرون احساس سرما کرد. چنان غرق در منظره بیرون شده بود که دو بار صدا زدن «الیزابت» را متوجه نشد و به ناچار «الیزابت» به کنارش رفت و با تکان دادن شانه‌های پسر جوان، گفت:

ـ هی، چه خبر شده «چارلز»؟... امروز در یک عالم دیگری هستی؟

ـ اوه... نه، نه... داشتم به بیرون تماشا می‌کردم...

امّا خودش می‌دانست که دروغ می‌گفت. او در میان مناظر بیرون افقی را برای خویشتن ترسیم کرده و در آن خود و «الیزابت» را در لباس عروسی و دامادی و در حال قرائت عقد و نکاح می‌دید. چنان رنگش پریده بود که «الیزابت» گفت:

ـ مثل اینکه تو هم مثل من سرمایی هستی «چارلز». هنوز بارش برف چند لحظه نیست که شروع شده و تو از سرما سفید شده‌ای...

«چارلز» سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت. چون انسان شکست خورده در مسابقه‌ای آرام و بی‌احساس به طرف صندلیش رفت. می‌خواست خودش را کنترل کرده و به کارش بپردازد؛ امّا موفق نمی‌شد. به ناچار دستانش را بر سرش تکیه داد و به حالت غمزده به فکر فرو رفت.

«الیزابت» از وی دست بردار نبود در کنارش نشست و پرسید:

ـ اگر سؤالی بکنم ناراحت که نمی‌شوی «چارلز»؟

ـ بس کن «الیزابت». امروز حال و روز خوشی ندارم.

ـ راستش من هم به همین خاطر می‌خواهم علت ناراحتی تو را بپرسم... چرا ناراحت هستی؟ اتفاقی افتاده؟...

«چارلز» سکوت کرد. امّا سکوت او توفان درونی‌اش را آرام نمی‌ساخت و زمانیکه سرش را بلند کرد «الیزابت» هاله‌ای از اشک را در برابر دیدگان پسر جوان مشاهده کرد. «الیزابت» چون فرد ترسو و وحشت‌زده‌ای لحظه‌ای به عقب رفت و ساکت نگاهش کرد و سپس پرسید:

ـ تو... تو، تو... گریه می‌کنی؟

سپس به نزدیکش آمد و گفت:

ـ نکند، مادرت...

ـ نه، از بابت مادرم نگران نیستم و او بسیار سرحال و سالم است...

ـ پس چه شده؟ بگو شاید بتوانم راه حلّی پیدا کنم...

«چارلز» باز ساکت ماند. ندایی از درون او را ترغیب می‌کرد که بگوید «الیزابت» دوستت دارم، ولی خودش از بیان این موضوع خودداری می‌کرد. شاید وابستگی مداوم او به برادرش و شکستهایی که در زندگیش متحمل شده او را فردی خجالتی بار آورده بود و از اینرو نمی‌توانست، عشق درونی و علایق خودش را نسبت به چیزهایی که در محیط اطرافش بود برای «الیزابت» اظهار نماید. «الیزابت» که وضعیت را بدین منوال دید، گفت:

ـ شاید امری خصوصی است و پرسیدن من جسارت باشد... به هر حال هر طور که خودت می‌دانی، عمل کن، «چارلز»...

«چارلز وست» سعی کرد خودش را مشغول سازد. امّا هوای درون اتاق برایش خفقان‌آور بود. به ناچار از جایش بلند شد و به بیرون رفت. با بیرون

رفتن وی صدای تلفن اتاق بلند شد. «الیزابت» با بی‌میلی آن را برداشت تا بداند چه کسی تماس حاصل کرده است.

بر خلاف انتظار «الیزابت» دوستش «سوفیا» بود که تماس می گرفت. او در مورد فروش خانه «الیزابت» اطلاعاتی را در دسترس وی می گذاشت. به اظهار «سوفیا» گویا دکتر «پیترمن» خانه و مغازه «الیزابت» را در آژانس به معرض فروش گذاشته و اکنون مشتری بسیار خوبی برایش پیدا شده بود. «سوفیا» از «الیزابت» می‌خواست که در صورت موافقت بعد از ظهر به خانهٔ آنها مراجعه نموده و به همراه آنها به آژانس رفته و کار فروش خانه و مغازه را فیصله بدهند.

«الیزابت» بعد از بیان احساس رضایت و امتنان خود به «سوفیا» گوشی را سر جایش نهاد. می‌دانست که دیگر قدم دوّم در زندگیش نیز برداشته شده است. در این هنگام «چارلز» نیز وارد اتاق شد. امّا این بار حالت و شرایط جدی‌تری به خود گرفته بود و بر خلاف همیشه که تبسم شیرینی بر لب داشت، با حالتی موقرانه خطاب به «الیزابت» گفت:

ـ «الیزابت» می‌خواستم امروز موضوعی را با تو مطرح کنم، ولی می‌ترسیدم که شاید تو ناراحت بشوی و مرا فردی احمق و غافل از مواقع و شرایط بپنداری. امّا واقعیت این است که باید حرف خودم را بزنم. حال برداشت تو چه باشد برایم مهم نیست. بنابراین خواهش می کنم آنچه که مدّ نظر توست برایم بگویی. چون من صبر چندانی ندارم...

«الیزابت» که هنوز از حرفهای او چیزی نمی‌فهمید، از سر تا پا او را پائید و سپس گفت:

ـ راستش «چارلز» من هم صبر چندانی ندارم... اینقدر به حرفهایت کش نده، هر چه منظور نظر توست، زود بگو...

«چارلز» که از صراحت گویی کلام «الیزابت» خوشش آمده بود، نفسی

عمیق کشید و با لبخندی گفت:

ـ اگر بگویم که... چطوری بگویم... یعنی چیزه... آخر، گفتنش راحت و ساده نیست که...

«الیزابت» این بار از دستپاچگی و سرخ شدن سیمای «چارلز» فهمیده بود که منظور نظر وی چیست. بنابراین خودش را کنترل کرد ولی خود با شرمساری سرش را پایین انداخت، گفت:

ـ خواهش می کنم، آنچه که برایت مهم است و باید بگویی، فوری بیان کن...

«چارلز» لحظه‌ای روی نوک پاهایش بلند شد و با کوبیدن پاشنه‌هایش به زمین که گویی نیرویی خاص یافته بود، با صدای بلندی و یکمرتبه گفت:

ـ دوستت دارم «الیزابت»... خدایا راحت شدم...

«الیزابت» از این رفتار ساده و بی‌ریای «چارلز» خوشش آمد و به جای اینکه جواب وی را بدهد، خنده‌اش را سر داد. «چارلز» که هنوز نمی‌دانست چه شده است و دختر جوان به چه می‌خندد، با تعجب نگاهش کرد و «الیزابت» افزود:

ـ برای بیان این جمله اینقدر خودت را رنج و عذاب می‌دادی؟... آخر پسر مگر تو فارغ‌التحصیل دانشگاه نیستی که اینقدر خجالتی هستی؟... واقعاً تعجب‌آور است...

«چارلز» سرش را پایین انداخت و در حالیکه با انگشتانش بازی می‌کرد، گفت:

ـ راستش من از ابتدا فردی خجالتی بودم، یعنی احساس وجدان و مسؤلیتی که نسبت به برادرم داشتم، هیچوقت بر خودم اجازه ندادم که پایم از گلیم خودم بیرون بگذارم. یعنی هیچوقت با کسی مثل حالا رابطهٔ دوستی برقرار نکرده بودم. یعنی چطوری بگویم، خودم را بیش از هر چیز و هر کسی اندک و ناقابل می‌پنداشتم و این پندار مرا منزوی ساخته بود... امّا رفتار تو و با درک اینکه شرایط شما نیز کاملاً با من وفق می‌کند تصمیم گرفتم که از شما... یعنی، چیزه... از شما تقاضای ازدواج بکنم...

با بیان این جمله «الیزابت» لحظه‌ای در جایش یکه خورد و خنده از لبانش محو گردید. این نخستین بار بود که فردی بدون اینکه از وی طلب زیادی داشته باشد، تقاضای ازدواج می کرد. با اینکه هنوز چند صباحی از آشنائیشان نمی گذشت ولی نمی‌دانست از روی چه موضوعی «چارلز» را دوست دارد. بنابراین پاسخ داد:

ـ باید در این مورد فکر کنم «چارلز»... امیدوارم که ناراحت نشده باشی...

ـ نه، هیچ اشکالی ندارد. اگر مایل شدی باور کن بهترین و خوشبخت‌ترین زوج در دنیا خواهیم بود و اگر هم...

دیگر نتوانست دنبالهٔ کلامش را ادامه دهد و «الیزابت» نیز می‌دانست که اگر پسر جوان را بیش از آن امیدوار سازد، شاید در صورت عدم قبول تقاضای وی «چارلز» را به بحران روحی و عدم تعادل روانی سوق دهد. با اینحال متذکر گردید که:

ـ «چارلز» راستش من قصد ازدواج ندارم و اصلاً تا به حال به این موضوع نیندیشیده‌ام، امّا...

ـ امّا چه؟ می خواهی به صراحت بگویی که دوستم نداری؟

ـ نه، موضوع این نیست، یعنی چطوری بگویم... من فعلاً آمادگی ازدواج را ندارم.

ـ یعنی چه؟ فکر می کنی نمی توانی زندگی مشترکمان را ترتیب بدهی؟ یا اینکه نکند با کس دیگری قرار ازدواج گذاشته‌ای؟

ـ این چه حرفی است «چارلز»؟ گفتم که اصلاً قصد ازدواج ندارم که تازه بخواهم با کس دیگری هم قرار ازدواج گذاشته باشم...

ـ پس این همه بهانه تراشی برای چیست، «الیزابت»؟

ـ بهانه نمی آورم، باید در این مورد فکر کنم و بعد بدانم که آیا ازدواج بکنم یا نه و تازه با چه کسی...

«چارلز» لحظه‌ای مکث کرد و مستقیم به درون چشمان دختر جوان

نگریست و گفت:

ـ اگر صد سال هم باشد، انتظارت را خواهم کشید...

«الیزابت» دیگر جوابی برای بیان جملهٔ خالصانه و صمیمانهٔ او نداشت. به ناچار از اتاق خارج شد. نمی‌دانست چه تصمیمی بگیرد. با گامهایی آهسته به طرف کافه تریای موسسه رفت. در حالیکه سفارش شیرینی و قهوه داده و منتظر بود که گارسون برایش بیاورد به نقطه‌ای خیره شده و به پیشنهاد «چارلز» می‌اندیشید. آیا باید پیشنهاد او را می‌پذیرفت؟ آیا اگر ازدواج بکند، خوشبخت خواهد شد؟

هنوز نمی‌دانست که «چارلز» چه امکاناتی دارد و خانواده‌اش با او چه رفتاری را خواهند داشت. امّا او را پسری نیک و صاف و بی‌آلایش می‌پنداشت. از اینرو رد کردن پیشنهاد او را نیز دور از عقل و منطق تصور می‌کرد. یقین داشت که روزی ازدواج خواهد کرد و باید زوج خود را مردی برگزیند که بتواند او را برای همیشه خوشبخت سازد. امّا از همان لحظه که هزاران نقشه و طرح در ذهن خویش داشت، ازدواج کردن مثر ثمر نمی‌توانست باشد و بایستی ابتدا برنامه‌هایش را ترتیب می‌داد و در موقعیت مناسب تن به ازدواج می‌داد. چرا که هنوز بعد از ماجرای بر هم خوردن نظام برنامه‌ای کمونیستی در شوروی و آزادیهای مختص به نظام آزاد و ایجاد فضای باز سیاسی و امکان رفت و آمد به شوروی، موجب شده بود که «الیزابت» ابتدا بداند به کدامین سمت بستگی دارد و جایگاه اصلی‌اش کجاست.

بعد از تماس تلفنی «سوفیا» مبنی بر باز بودن مرزهای شوروی برای رفت و آمد، «الیزابت» در این فکر افتاده بود که در اوّلین فرصت ممکن به روسیه سفر نماید و در جمهوری «اوکراین» که زادگاه اجدادش می‌باشد، به جستجوی اقوام و آشنایان خود بپردازد. از اینرو مصمم بود که اگر شرایط مساعد در آن مکان پیش آید زندگیش را به آنجا انتقال داده و پیش آشنایان

خود زندگی نماید. از اینرو ایجاد امکانات مستحکم در آمریکا و حتی بروز علایق و وابستگیهای عاطفی و زناشوئی در آنجا برایش مشکل می‌بود و نمی‌خواست با ازدواج کردن خودش را مقید به اقامت در آمریکا بنماید. بعد از صرف قهوه و شیرینی خود هنوز تصمیم قطعی خویش را نتوانسته بود که بگیرد. بنابراین تصمیم گرفت هنوز حرفی به «چارلز» نزده و در این رابطه با «سوفیا» نیز مشورت نماید.

آن روز بعد از اتمام کارشان «چارلز» تا کنار خیابان «مدیسون»[1] او را همراهی کرد و در اثنای پیاده‌روی، باز از زندگی خود و «الیزابت» حرف زد و برنامه‌هایی را که در نظر داشت برای «الیزابت» تعریف نمود. با اینکه «الیزابت» هنوز تصمیم قطعی نگرفته بود ولی نمی‌دانست از روی چه مناسبت و سببی از حرفهای «چارلز» ذوق‌زده می‌شود و از آنها خوشش می‌آید.

زمانیکه به خیابان «مدیسون» رسیدند، «الیزابت» از وی خداحافظی کرد و به سوی بیمارستان روانه شد تا «سوفیا» را در آنجا ملاقات نماید.

ـ سلام، «سوفیا»... امیدوارم که دیر نکرده باشم...

ـ نه، اتفاقاً من هم منتظر بودم که تو بیایی تو خودم را آماده کنم. دکتر «پیترمن» عمل جراحی داشت و بعد از عمل به خانه رفت. باید به او تلفن بزنم تا بیاید.

ـ راستی، نگفتی که خریدار چه کسی است؟

ـ حقیقتش من هم خبر ندارم و «دیوید» کارها را جور کرده است. به هر حال هر که باشد برایمان فرقی ندارد. بگو ببینم، بعد از فروش قصد داری چه کنی؟

ـ هنوز تصمیم قطعی نگرفته‌ام، می‌خواهم ابتدا خانه‌ای در یکی از نقاط مناسب شهر بخرم و اگر پولی برایم باقی بود در جایی سرمایه گذاری بکنم... مثلاً سهامی از شرکت بخرم و البته...

ـ البته که چه؟

---

1) Medison

ـ می‌خواهم بعد از کریسمس به شوروی سفر کنم...
ـ دختر دیوانه شده‌ای، در این سوز سرما می‌دانی آب و هوای روسیه چقدر سرد می‌شود. اگر آنجا بروی از سرما می‌میری...
ـ اشکالی ندارد. باید بروم.

سپس «سوفیا» به شوهرش دکتر «پیترمن» تلفن زد و از وی خواست که برای رفتن به آژانس به سوی خیابان «مدیسون» بیاید تا در آنجا همدیگر را ملاقات نمایند. بعد از ده دقیقه «سوفیا» نیز حاضر شد و تازه از بیمارستان خارج شده بودند که صدای بوق اتومبیل دکتر «پیترمن» آنها را متوجه ساخت.

بعد از ظهر شده بود و هیچکدامشان غذایی نخورده بودند. به توصیهٔ «پیترمن» غذا را در بیرون صرف کردند و بعد از آن به محل آژانس مراجعت نمودند. مسئول آژانس املاک «جان بروکین»[1] قیمتی را که برایشان پیشنهاد کرد و متذکر گردید در حقیقت همان قیمتی بود که به خریدار گفته بود. در همان حال قیمت پیشنهادی مورد قبول دکتر «پیترمن» و «سوفیا» و «الیزابت» قرار گرفت. «الیزابت» از اینکه می‌دید قیمت خانه‌اش و مغازهٔ پدریش که به ارث رسیده به آن حد به فروش می‌رسد و تقریباً دو برابر قیمتی است که خودشان در نظر گرفته بودند، بسیار شادمان گردید و موفقیت در این معامله را دلیل بر خوش یمنی و برکت شروع زندگیش دانست. با درخواست «الیزابت» قرار شد معامله در همان روز انجام گیرد و فردایش «الیزابت» برای امضاء اسناد و مدارک به آژانس مراجعه نماید.

آن روز عصر «الیزابت» به همراه خانوادهٔ «پیترمن» به خانه‌اشان رفت. با اینکه شادمان بود ولی در لحظات سکوت مدام به فکر فرو می‌رفت و این عمل دور از دید «سوفیا» باقی نمانده بود. «سوفیا» با حیرت از رفتار عجیب «الیزابت» پرسید:

---

1) John Brokine

ـ نکند پشیمان شده‌ای «الیزابت»؟

ـ نه، اصلاً اینطور نیست، اتفاقاً خیلی هم راضی هستم و می ترسم خریدار بعداً منصرف گردد...

ـ پس چرا اینگونه غرق افکارت هستی؟

ـ راستش موضوعی پیش آمده که می خواستم با تو در میان بگذارم.

ـ عاشق شده‌ای؟

«الیزابت» خندید و گفت:

ـ بگو عاشقت شده‌اند...

«سوفیا» که از این سخن شیفته شده بود، دامنش را جمع کرد و بر روی مبل راحتی نشست و گفت:

ـ مثل اینکه فیلم به جای حساس و جالب خودش رسیده است، نه... خوب بگو چه شده است؟

ـ «سوفی» یادت هست روز دفن «جیمز» مردی به سراغمان آمد و خواست که سوار ماشین وی بشویم؟

ـ بلی، چطور مگر؟

ـ خوب همان مرد در حقیقت در حال حاضر همکار و هم اتاقی من است. اسمش «چارلز وست» می باشد. از ابتدای آشنائی امان او را خوب شناختم و علی الظاهر پسر بسیار خوب، ساکت و آرامی است. در عین حال فردی خجالتی و منزوی و علیرغم اینها از زیرکی و فراست شایسته‌ای هم برخوردار است. تازه از دانشگاه در رشتهٔ روزنامه‌نگاری فارغ‌التحصیل شده است...

ـ تو که خودت از همین حالا به تعریف و توصیف او پرداختی... خوب، بقیهٔ ماجرا؟...

ـ امروز به من پیشنهاد ازدواج کرد. راستش خودم از باطن مخالف این قضیه نیستم ولی از ازدواج کردن خودم را خیلی زود از موعد مقرر می دانم. لذا از او خواستم که

اجازه بدهد در این مورد فکر کنم...

ـ او چه گفت؟

ـ جمله‌ای گفت که واقعاً از او بسیار نسبت به سابق خوشم آمد... گفت که اگر صد سال هم باشد باز منتظرم خواهد ماند...

ـ خانواده‌اش در چه حدی هستند، نکند بعداً ساز گاری نداشته باشید...

ـ اتفاقاً همدرد و مطابق هم هستیم. پدرش در جنگ ویتنام مرده و مادرش بعدها ازدواج کرده است و به اظهار خودش گویا برادر بزرگ سرپرستی وی را بر عهده داشته و دو تا از خواهرانش هم ازدواج کرده‌اند و برای خودشان زندگی خاصی دارند. در حقیقت در حال حاضر تنهاست...

ـ عقیدهٔ خودت چیست «الیزابت»؟ یعنی می خواهی با او ازدواج کنی؟

ـ راستش به همین خاطر خواستم با تو مشورت کنم. فکر می کنم اگر ازدواج بکنم از بسیاری مسایل محروم خواهم شد و اگر ازدواج هم نکنم شاید چنین پسر شایسته‌ای بعدها نصیب نشود...

ـ تو که می گویی با ازدواج کردن از بسیاری چیزها محروم خواهی شد، این چیزها چه می توانند باشند که برایت ارجحیت دارند؟

ـ راستش تصمیم داشتم به شوروی بروم و اگر در آنجا قوم و خویشانم را یافتم با آنها زندگی کنم. فکر می کنم اگر ازدواج بکنم دیگر به این آرزویم نخواهم رسید...

ـ من توصیه‌ای برایت دارم «الیزابت»... حالا خودت بهتر از هر کس شرایط و مصلحت خودت را می فهمی. امّا به عقیدهٔ من اگر با او ازدواج بکنی بهتر از این است که به شوروی بروی و ساکن آنجا شوی، چرا که هر چه باشد تو دیگر به محیط و زندگی و آداب و رسوم این کشور عادت یافته‌ای و حتی زبان پدری خودت را نمی دانی، تازه آنجا با سیستم نوین سیاسی روبروست و هر روز ماجرایی رخ خواهد داد. شاید روزی برسد که از رفتن خود پشیمان گردی. حقیقت امر اینکه فعلاً جمهوریهای روسیه از ثبات و امنیت کافی برخوردار نیستند.

ـ می خواهی چه کنم ؟با او ازدواج بکنم و پیشنهادش را پذیرم؟
ـ نمی گویم، بپذیر یا نه... ابتدا او را بهتر بشناس و قبل از اینکه به او جواب بدهی به روسیه سفر کن و اگر توانستی خودت را با آنجا وفق بدهی آن وقت تصمیم خودت را بگیر. امّا بهتر است ترتیب آشنایی ما را نیز با او بدهی تا شاید ما نیز توانستیم او را بهتر بشناسیم.
ـ اتفاقاً او شما را می شناسد. ابتدا تصور می کرد که تو خواهر تنی من هستی ولی بعدها فهمید که اینگونه نیست و من تنها هستم.

آن شب موضوع «چارلز وست» با دکتر «پیترمن» نیز مورد مشورت قرار گرفت. دکتر نیز به مانند «سوفیا» عزیمت به روسیه را کاری عبث می پنداشت. از اینرو از «الیزابت» درخواست نمود که عجولانه تصمیم نگیرد. دکتر «پیترمن» ضمناً توصیه کرد که:
ـ اگر نشانی و آدرسی از اقوام خودتان در «اوکراین» دارید، ابتدا با آنها مکاتبه کن و ببین اصلاً تو را می شناسند یا نه و سپس به سفر خودت بپرداز.
ـ راستش دکتر «پیترمن» من اطلاعی از این ندارم ولی فکر می کنم پدرم نشانیهایی از آنها داشته باشد. چرا که در اوایل ازدواجشان با مادرم گویا مکاتباتی با اقوام خود داشت که بعدها مورد ظن و شک سازمان «سیا» شده بود. اگر آنها را به دور نیانداخته باشد، فکر می کنم در کتابخانه پدرم بوده باشند.

دیروقت بود که با شدت یافتن برف «الیزابت» ترجیح داد هر چه زودتر به خانه اشان برود. آن شب با بارش شدید برف خیابانهای نیویورک در پوشش سفیدی فرو رفته بود. همه جا پوشیده از برف بود و اتوبوسهای در حال گذر نیز چون تمساحهای طویل و آرامی به آهستگی راهشان را به حالت لغزان پشت سر می گذاشتند. گاه گداری از آن سوی سربالایی خیابان اتومبیلی با چراغهای خیره کنندهٔ خودش سقوط خیابان را می شکست و نزدیک می شد. با اینکه همیشه نیویورک و خیابانهایش آکنده از مردم و جوانان شب زنده دار

بود، امّا آن شب گویی بارش برف همه را به لانه‌هایشان تپانیده بود و کسی در خیابان دیده نمی‌شد. «الیزابت» یقهٔ پالتواش را بلند کرد و در حالیکه سرش را در لاک خویش فرو برده بود در کنار خیابان به تاکسی در حال گذری اشاره کرد که توقف نماید. تاکسی دو، سه متر آن طرفتر ایستاد و «الیزابت» با پاهای لغزان خویش به سوی تاکسی رفت. رانندهٔ تاکسی جوانی سیاهپوست بود که ابتدا تصور کرد «الیزابت» نیز چون دختران شب گرد و بیعاری است که به علت بارش برف برای خود همدم شبانه‌ای نیافته و به ناچار به خانه‌اش برمی گردد. از اینرو با وقاحت به «الیزابت» پیشنهاد کرد که به دانسینگ بروند ولی خشم و عصبانیت «الیزابت» راننده را به خود آورد و به ناچار از دختر جوان پوزش خواست بدون اینکه حرفی بزند به محل زندگی «الیزابت» نزدیک شد. «الیزابت» کرایهٔ تاکسی را پرداخت و بدون اینکه مابقی آن را بگیرد وارد محوطهٔ آپارتمانی شد.

ساعت از ۱۲ شب گذشته بود ولی خواب به چشمان دختر جوان نفوذ نمی کرد. او وارد خانه‌اشان شد. قبل از اینکه چراغها را روشن کند و یا پالتواش را از تن در آورد به اتاق دیگری که کتاب و اوراق پدرش در آنجا بود روان شد. در میان اوراق و مدارک پدرش دنبال چیزی می گشت که می توانست نتیجهٔ قطعی از زندگی آینده‌اش به او بدهد. هر چقدر می گشت گویی چیزی پیدا نبود. خسته و کوفته به کناری افتاد. لحظاتی به فکر فرو رفت سعی نمود بداند که پدرش اوراق محرمانه و خصوصی را در کجا قرار می‌دهد.

برف شدیدتر از ساعات قبل می‌بارید. هر اندازه که بر شدت بارش برف افزوده می‌شد، بر میزان برفهای انباشته در برابر پنجره‌ها نیز تأثیر می گذاشت و تا قسمتهایی از شیشه‌ها در پشت برفها باقی مانده بود. «الیزابت» این بار به جستجوی کتابها پرداخت. او تصور می کرد که شاید پدرش نشانی اقوام خود را در میان کتابهایی نهاده که به زبان روسی نوشته

شده‌اند. از کتابهای «آنتوان چخوف» گرفته تا «داستایوسکی» و... جستجو کرد. پدرش که شیفتهٔ ادبیات کلاسیک روس بود، همیشه آثار ارزشمند نویسندگان روس را نگه می‌داشت و «الیزابت» به یاد داشت که پدرش چندین بار داستان معروف «جنگ و صلح»[1] را مورد مطالعه قرار داده بود. در میان آثار روسی نیز اثری از نشانی و یا اوراقی مربوط به مکاتبات اقوام خود نیافت. خسته و وامانده از روی صندلی پایین آمد. دیگر نمی‌دانست چه بکند. آرام، آرام پلکهایش سنگینی می کردند. امّا می‌خواست آن شب خواسته‌اش را به جای آورد و آنچه که نیازمندش است پیدا کند. هنوز روی صندلی نشسته بود که صدای زوزهٔ باد در گوشهایش طنین انداخت کولاک خفیفی در شرف وقوع بود و صدای باد همراه چرخش برفها در میان آسمانخراشها و آپارتمانهای چندین طبقه چون فریاد گرگ گرسنه‌ای می‌پیچید. «الیزابت» احساس کرد که سرما را در بدنش احساس می کند. با اینکه هنوز پالتواش را بر تن داشت، ولی می‌لرزید و تا حدودی سرما بر بدنش نفوذ کرده بود. احساس کرد شاید از عرقی که در جریان جستجو بر بدنش نشسته، سرد گشته و احساس سرما و سردی می کند. از جایش بلند شد، شومینه دیواری را که با گاز می‌سوخت روشن کرد. لحظاتی کنار شومینه نشست و چشمانش را در زبانه های آتش شومینه دوخت. گویی خواسته‌اش را در میان آنها می‌جست. همچنان که به آتش خیره شده بود، روزگاران گذشته از نظرش گذشتند. احساس کرد که واقعاً تنهاست و از آن لحظه از تنهایی رنج برد. زندگیش کاملاً یکنواخت بود. نه کسی را برای ابراز درد خویش داشت و نه منتظری در خانه که با امید آن به خانه‌اش برگردد. احساس کرد آن خانه چون اتاقکی به مانند سلول او را در هم می‌فشرد و در حقیقت خانه‌ای برایش تلقی نشده و چون

---

1) کتاب «جنگ و صلح» نوشتهٔ نویسندهٔ شهیر روسی به نام «لئون نیکلایویچ تولستوی» به سال ۱۹۱۰-۱۸۲۸ که اثر دیگر او «آنا کارنینا» می‌باشد. / مترجم

مهمانکده‌ای شبها برای استراحت به آنجا سر می‌زند.

او در حالیکه به این مسایل می‌اندیشید معنای زندگی اجتماعی را دریافت. می‌دانست که چندین سال عمرش را بیهوده سپری کرده است. با اینکه پدرش نبود و برادرش «جیمز» نیز در زندان روزگارش را به پایان رسانیده و سرانجام دار دنیا را وداع گفته بود؛ ولی او می‌توانست با مردی ازدواج کند و در حال حاضر صاحب اولادی گردد و فرزندانش با شیرین کاری و خوش صحبتی خودشان زندگیش را شیرینتر و با نشاط‌تر سازند.

در همان حال تصمیم گرفت به زودی چهرهٔ زندگیش را دگرگون سازد. ازدواج بهترین شیوهٔ زندگی او بود. امّا چگونه و با چه کسی، خود برایش دنیای سئوال بود که با ابهام توأم بودند. دستانش را به هم مالید و از جایش بلند شد. این بار قفسهٔ دوّم کتابهای پدرش را جستجو کرد. در میان آنها نیز چیزی نیافت. ساعت دو و نیم شب شده بود و گرسنگی شدیدی را احساس می‌کرد. به ناچار به سوی آشپزخانه رفت. ساندویچی را درست کرده و با نوشیدنی میل نمود. دوباره به کتابخانه برگشت. این بار کتابهای به یادگار مانده مادرش باقی بود، اصلاً حدس نمی‌زد که در میان آنها باشد. لذا با بی‌میلی آنها را جست. چندین کتاب را سریعتر ورق زد ولی در میان آنها اثری از آدرس نبود. آخرین کتاب را برداشته و جستجو کرد. یکی از ورقهای کتاب در انتها به جلد چسبیده بود. تصور کرد که شاید پدرش «یوگنی» از ترس آنها را در میان جلد کتاب پنهان ساخته است. با ظرافت و احتیاط کامل ورق چسبانده شده به جلد را جدا کرد ولی در پشت آن نیز چیزی پیدا نبود. با ناراحتی و بی‌میلی می‌خواست آن را سرجایش بگذارد که از دستش فرو افتاد و بر روی چارچوب کوچکی که عکس خانواد گیشان در آن قرار داشت اصابت کرد و چارچوب عکس با شدت تمام بر زمین افتاد و از هم جدا شد. «الیزابت» ناراحت از روی صندلی پایین آمد تا آنها را بردارد و دوباره مرتب نماید. چارچوب و شیشه را

برداشت و خواست عکس را نیز بردارد که احساس کرد چندین عکس بر روی هم افتاده‌اند. عکس را برداشت ولی نامه‌ها و اوراق محرمانهٔ پدرش بودند که در پشت تصویر خانوادگیشان مخفی ساخته بود. با عجله و دستپاچگی یکایک نامه‌ها و پاکتها را جستجو کرد و آری، خودش بود. نامه‌ای از عموی پدرش به «یوگنی پائولوف»...

از شادی نامه را به سینه‌اش فشرد و در حالیکه چشمانش را بسته بود، ناخودآگاه اشکی از روی شوق از چشمانش سرازیر گردید. تصمیم گرفت همان نامه را فردا از نظر بگذراند و جوابیه‌ای بنویسد. شادمان و مسرور از فعالیت خود، لباسهایش را درآورد و به بستر خود رفت. با اینکه خسته بود ولی این بار از خوشحالی خوابش نمی‌برد. در حالیکه به سفرش و جواب نامه‌اش می‌اندیشید، به خواب رفت. صبح زود از خواب بیدار شد. قبل از اینکه صبحانه‌اش را بخورد، همان نامه عموی پدرش را برداشت. تاریخ نگارش و ارسال نامه مربوط به سال ۱۹۷۱ بود. «الیزابت» پیش خود گفت:

ـ سال ۱۹۷۱... یعنی بیست سال پیش، اگر عموی پدرم زنده باشد، باید حالا پیرمردی شده و شاید اصلاً مرا نشناسد. یا احتمال دارد از دنیا رفته است. با این تصور ارسال نامه چه تأثیری خواهد داشت... امّا نه، مانعی ندارد. من نامه‌ام را می‌فرستم. اگر زنده بود، برایم نامه‌ای می‌فرستد و اگر نبود که هیچ...

با این تصور نامه را به جیب خود نهاد و با نوشیدن فنجانی شیر کاکائو گرم به سوی محل کارش روان شد.

به علت بارش شدید برف در شب گذشته و تغییر دمای هوا و وجود شرایط اقلیمی کنار دریا، تمام برفهای دیشب تا حدودی ذوب شده و خیابانها پر از گل و لای بود و اتومبیلهای سازمان شهرداری و بهسازی شهر همه جا را تمیز می‌کردند و در آن حال «الیزابت» از اینکه به آرزویش رسیده بود، به تمام آنها بی‌تفاوت بود و اهمیتی نمی‌داد.

ـ سلام «چارلز» حالت چطور است؟

ـ متشکرم «الیزابت» مثل اینکه امروز خیلی خوشحالی، نه؟

ـ بلی، صبر کن، الان برمی گردم...

ـ کجا؟

«الیزابت» به سئوال «چارلز» پاسخی نداد و به سوی طبقهٔ دوّم موسسه رفت تا در آنجا مترجم زبان روسی خانم «شارلوت»[1] را ملاقات کند و از وی بخواهد که برایش نامه‌ای به زبان روسی بنگارد. خانم «شارلوت» که زنی بسیار مهربان و مسنّ بود. هیچوقت در برابر تقاضای افراد مخالفتی از خود نشان نمی‌داد و با ذوق و شوق کارهای دوستان و همکارانش را به مانند کار خودش انجام می‌داد. از اینرو در پیش کلیهٔ کارمندان موسسه از محبوبیت خاصی برخوردار بود.

«الیزابت» متن نامهٔ خودش را به او داد و از وی خواست که آن را به زبان روسی ترجمه کرده و حتی پاکت و سایر اقدامات لازم را خودش انجام دهد. امّا «شارلوت» زنی بود که خود در طول زندگیش سختی بسیاری تحمل کرده و او نیز به مانند پدر «الیزابت» از روسیه به آمریکا مهاجرت کرده و قرابت نسبی با یکی از دانشمندان برجستهٔ آمریکایی که روسی‌تبار بود، داشت. از اینرو کار «الیزابت» را چون کار خود می‌دانست. از او پرسید که:

ـ فکر می کنی اقوام تو اکنون با این نامه تو را خواهند شناخت؟

ـ نمی‌دانم خانم «شارلوت»... شاید بشناسند. ولی امیدواری من به این است که آنها مرا شناخته و شاید بتوانم با آنها باشم و زندگی خودم را در «او کراین» زادگاه اجدادیم بگذرانم...

ـ امّا عزیزم، تو هنوز اطلاع کافی از وضعیت روسیه نداری. اگر از من بپرسی، آنجا برای اقامت تو مناسب نیست. یادم هست زمانیکه شوهرم یک بار به آنجا سفر کرد

1) Charlotte

بعد از باز گشت چنان از وضعیت ناهنجار آن کشور سخن گفت که من از مهاجرتمان به آمریکا مسرور شدم. فکر می کنم اکنون که انقلاب صورت گرفته و وضعیت بسیار فرق کرده و نظام کمونیستی از بیخ و بن برداشته شده است، وضعیت اجتماعی و اقتصادی مردم کاملاً وخیم است. چرا که آنان با گذشت چهل و اندی سال در شرایط بسیار مختصر و محدود که نه اندوخته‌ای داشتند و نه برای فردایشان نگران بودند، اکنون با بروز آزادی اقتصادی، حتماً میزان تورم فزونی یافته و زند گیشان به سختی می گذرد. اگر تو نیز به آنجا بروی، فکر نکنم موفق شوی...

- ولی من تصمیم خودم را گرفته‌ام، خانم «شارلوت»...

- حالا خود دانی. ولی من یقین دارم که بعد از رفتن پشیمان خواهی شد.

مجادلهٔ آنها پایان پذیرفت و خانم «شارلوت» مشغول ترجمهٔ نامهٔ «الیزابت» به زبان روسی شد. دقایقی بعد نامه آماده شده و «الیزابت» از دیدن خط عجیب و غریب «کریل» نگاهی به خانم «شارلوت» انداخت و در حالیکه از او تشکر می کرد، گفت:

- خانم «شارلوت» این الفباء را از کجا یاد گرفته‌ای؟... واقعاً خیلی سخت است...

- نه عزیزم، چندان هم که فکر می کنی، سخت و دشوار نیست. اتفاقاً گفته نماند که از زبان انگلیسی بسیار سخت است...

«الیزابت» بعد از گرفتن نامه، آن را به کیف خود گذاشت و به اتاق کارش رفت.

«چارلز» گویی منتظر «الیزابت» بود. با دیدن او خنده‌ای در سیمایش ظاهر ساخت و گفت:

- خانم «الیزابت» خواهرتان «سوفیا» زنگ زده بودند... سفارش کردند که به شما بگویم تا با او تماس بگیرید...

- خوب، چیزی نگفت؟

- چرا؟ اتفاقاً...

سپس خنده‌ای شیطنت‌آمیز کرد و گفت:

ـ اتفاقاً از من هم دعوت کردند که امشب در رستوران چهار فصل مهمانشان باشم. حتماً شما نیز خواهید بود...

«الیزابت» خندید و فهمید که «سوفیا» قصد دارد هر چه سریعتر دست و پایش را ببندد و اجازه ندهد که به روسیه برود. امّا همان لحظه به او تلفن کرد و دلیل تماس «سوفیا» را جویا شد. «سوفیا» متذکر گردید که:

ـ عزیزم، معامله فیصله یافته است. اگر مایل باشی امروز به آژانس سر بزن و مدارک را امضاء کن. آقای «جان برو کین» گفتند که چک نقدی از خریدار گرفته و از من پرسید که شمارهٔ حساب تو را به او بگویم تا پول را واریز نمایند. خودت به آقای «برو کین» زنگ بزن و ترتیب کارها را بده.

بعد از ارتباط «الیزابت» با «سوفیا» و گفتگوی میانشان، «الیزابت» به آژانس املاک «برو کین» تلفن کرده و شماره حساب خودش را داد و از وی به خاطر همکاریهایش تشکر کرد و سفارش نمود که خانه‌ای را در یکی از مناطق مناسب شهر انتخاب کرده و بخرد.

«الیزابت» آن روز زودتر از موقع از کارش فارغ گردید و قبل از خداحافظی نگاهی معنادار به «چارلز» انداخت و گفت:

ـ «چارلز» چه زمانی همدیگر را ببینیم؟

ـ ساعت ۵ بعد از ظهر پارک کنار ساحل چطور است؟

ـ باشد، سر ساعت ۵ بعد از ظهر در کنار بوفهٔ پارک ساحلی منتظرت هستم.

«چارلز» عصر زودتر از ساعت ۵ خودش را حاضر کرد. از بهترین لباس خود انتخاب کرده و پوشید. دسته گلی را تهیه کرده و در پشت میز بوفه پارک ساحل انتظار «الیزابت» را کشید. «الیزابت» نیز رأس ساعت ۵ بعد از ظهر که هوا به آرامی رو به تاریکی می گذاشت و خورشید غروب کرده بود در کنار بلوکهای چمن ساحل دیده شد. «چارلز» از جایش برخاست و به سوی

درب بوفه رفت و از دوردست اشاره نمود که «الیزابت» او را ببیند.

ـ سلام «چارلز»... خیلی منتظرت گذاشتم، نه؟

ـ نه‌خیر، اتفاقاً انتظار کشیدن به خاطر شما برایم لذتبخش است...

سپس با متانت دسته گل را به سوی او دراز کرد و گفت:

ـ خواستم محبت خودم را به شما ابراز کنم، خانم «پائولوف»... امیدوارم که پذیرا باشید...

ـ بس کن «چارلز». اینقدر فرمالیته رفتار نکن... می خواستم من هم چیزی به تو بگویم. راستش روزیکه تو به من پیشنهاد ازدواج دادی، آن روز موضوع را برای «سوفیا» مطرح کردم. او نیز هم عقیده با تو بود و می خواست هر چه زودتر ازدواج بکنیم... امّا حقیقت اینکه...

ـ مثل اینکه تو نیز مثل من خجالتی شده‌ای؟

ـ نه، می خواستم بگویم که به راستی من هم تو را دوست دارم، ولی اجازه بده، من هم کارهایم را انجام بدهم... امّا می خواستم چیزی از تو بپرسم...

ـ چه چیزی؟

ـ اگر من روزی قصد رفتن به روسیه را کردم، تو نیز با من می روی؟

«چارلز» لحظه‌ای مردّد ماند و به فکر فرو رفت و سپس با لبخندی گفت:

ـ فعلاً نمی توانم چیزی بگویم، ولی شاید عشق تو مرا به آنجا نیز بکشد. از طرفی در یکی از روزنامه ها استخدام می شوم و به عنوان مخبر به آنجا می روم... امّا این را بدان که دست از تو نمی کشم.

«الیزابت» خندید و دانست که به راستی «چارلز» دوستش دارد. در حالیکه دست در دست هم از بوفه بیرون می‌آمدند و سرمای زمستانی آزارشان می‌داد در امتداد ساحل قدم زدند و از عشق و محبت و واژه‌های دوستی و شفقت و ماندن و آرزو در گوش همدیگر نجوا کردند. چهرهٔ «الیزابت» به کلی فرق کرده بود. می‌دانست که با زندگی مشترک ساعت برایش بسیار

دلنشین و زیبا جلوه خواهد کرد و زندگی زناشویی نیز در آن لحظه زیبنده وی می‌باشد.

سه روز به عید کریسمس باقی مانده بود و مردم در تکاپوی آمادگی وسایل عید و سال نو بودند. خیابانها از بچه‌ها و جوانها آکنده بود. فروشگاهها پر از خریداران بود و هر کسی برای عزیزانش هدایایی را می‌خرید و تهیه می‌کرد. «الیزابت» قصد داشت به همراه نامه‌اش برای عمویش نیز هدیه‌ای را به روسیه ارسال دارد. از اینرو پیشنهاد کرد:

- «چارلز» دلت می‌خواهد باهم به فروشگاه برویم؟

- می‌خواهی برای من هدیه‌ای بخری؟

«الیزابت» از این شوخی خندید و گفت:

- برای تو هم می‌خرم. ولی مایل هستم برای عمویم هدیه‌ای بخرم و بفرستم. آخر امروز نامه‌اش را حاضر کردم و بایستی فردا پست کنم...

سپس آن دو در خیابان «مدیسون» وارد مغازهٔ معروف «پنیکس»[1] شده و از طبقات مختلف آن دیدن کردند. در اثنائیکه «الیزابت» چیز معقولی را برای عموی پدرش جستجو می‌کرد، «چارلز» نیز کلاه پوستی زیبایی را برای «الیزابت» انتخاب کرد. قبل از اینکه خود «الیزابت» اطلاع داشته باشد، «چارلز» آن را خریداری کرده و بسته‌بندی نمود. «الیزابت» نیز ساعت جیبی قشنگی از نوع «امگا»[2] انتخاب کرد و برای عموی پدرش خریداری نمود. لحظه‌ایکه از فروشگاه خارج شدند هنوز «الیزابت» اطلاعی از محتوای پاکت «چارلز» نداشت و تصور می‌نمود که او برای خویشتن چیزی را خریداری کرده است.

هر دو سوار بر تاکسی به سوی رستوران چهار فصل روانه شدند. دکتر

---

1) Penix

2) Omega

«پیترمن» به اتفاق همسرش «سوفیا» انتظار آنان را می کشید. همینکه «چارلز» و «الیزابت» در آستانهٔ درب رستوران ظاهر شدند، «سوفیا» نگاهی معنادار به شوهرش کرد و گفت:

ـ واقعاً چقدر به همدیگر می آیند!...

ـ امیدوارم که همیشه برای هم باشند و زندگی خوشی را دنبال کنند.

سپس دکتر «پیترمن» از جایش برخاست و به سوی آن دو رفت و به طرف میز رزرو شده‌اشان هدایت نمود. «سوفیا» که از دیدن خوشحالی و حالت خاص «الیزابت» شگفت‌زده شده بود و بسته کادویی که در دستش داشت، احساس می کرد «الیزابت» برای او چیزی خریده، با طعنه گفت:

ـ هنوز عید نشده که به این زودی برایم کادو خریده‌ای...

«الیزابت» که از این کنایه خجالت‌زده شده بود، سرش را پایین انداخت و افزود:

ـ البته، برای شما نخریده‌ام... راستش امروز نامه عموی پدرم را حاضر کردم. خواستم برای او کادویی بخرم و بالاخره این ساعت را پسندیدم...

دکتر «پیترمن» که می‌دید دختر جوان شرمسار گشته، گفت:

ـ اشکالی ندارد، عزیزم. ما و شما که فرقی نداریم. البته وظیفهٔ ماست که ابتدا به تو هدیه‌ای بدهیم. اگر «سوفیا» چنین می گوید قصد شوخی دارد...

«سوفیا» نیز خود در کنار «الیزابت» نشست و بوسه‌ای بر گونه‌هایش نهاد و سپس «الیزابت» مرد جوان «چارلز» را برای آنها معرفی کرد. در اثنائیکه هنوز غذا آورده نشده بود، «پیترمن» و «چارلز» از هر دری سخن گفتند. دکتر «پیترمن» با نام خواهر «چارلز» بسیار آشنا بود و می‌دانست که او یکی از شخصیتهای سیاسی آمریکا شده است. حتی او را یکی از طرفداران جنگ خلیج فارسی می پنداشت. زمانی که «چارلز» نام خواهرش «لوئیزا

ویتمن»[1] را برای دکتر «پیترمن» معرفی کرد، دکتر گفت:

ـ اخیراً در یکی از مجلات و فکر کنم در مجلهٔ «نیویورک تایمز»[2] بود که مقاله‌ای از او را خواندم. خواهرتان یکی از طرفداران پر و پا قرص جنگ خلیج فارس است. حتی پارا گراف مقالهٔ او را که برایم بسیار تعجب‌آور بود از مجله کندم و با خود دارم. دقیقاً یادم می‌آید که در آن مجله خواندم که خواهرتان ادعا کرده بود، «زندگی آمریکایی برای دولت آمریکا اهمیت دارد و بایستی کنگرهٔ ملّی آمریکا تمام مصوبات خود را در جهتی انجام دهد که مصالح ملّی تضمین گردد. حال اگر دنیا به کام سایرین خوشایند نباشد، برای آمریکایی مهم نیست و بلکه باید سیاست ما این باشد که دنیا برای آمریکایی است، نه آمریکا برای دنیا».

«چارلز وست» که از سخن دکتر «پیترمن» دریافته بود که او قصد خاصی از طرح این موضوع دارد و با کنایه سخن می‌گوید، سرش را پایین انداخت و گفت:

ـ اتفاقاً آقای دکتر، شخصاً بنده نیز با جنگ آمریکا در خلیج فارس با عراق مخالف هستم. حقیقت امر اینکه ما آمریکائیان همیشه ادعا و توقعاتمان از جهان بسی افزونتر است. همیشه ادعا می‌کنیم که صلح و آشتی را در کنار تمدن و تکنولوژی به جهانیان ارائه می‌دهیم، حال آنکه برای تکنولوژی خودمان بازارهایی را تثبیت می‌نمائیم و برای اینکه بتوانیم همیشه تکنولوژی خودمان را در مقام نخست نگهداریم و مواد اولیهٔ آن را تأمین نمائیم، برایمان هیچ فرقی ندارد که به چه نحوی از انحاء به خواسته‌امان برسیم. خواه با جنگ باشد و خواه با سیاست. و تمام منابع معدنی آمریکای لاتین باید در اختیار ما باشد، نفت خاورمیانه بایستی از آن ما گردد و بالاخره حتی اگر زور هم گفتیم بایستی خاک کشورهای مناطق مختلف پنج قاره تحت اختیار ما باشد...

ـ کاملاً درست است. به عقیدهٔ خود من این جنگ کاملاً بیهوده بود. زمانی آمریکا

1) Louisa Whitman
2) New York Times

خود عراق را تحریک کرد که برای از بین بردن نظام نوین کشور ایران اقدام کند و جنگ را میان آنها انداخت و حال که عراق خود شکست خورده از جنگ ایران است و جوابی برای جنگ هشت سالهٔ خود ندارد که به ملت خویش بگوید و دلیل خاصی را در ادامهٔ این جنگ نمی داند، برای ساکت ساختن ملت عراق و از سویی کشاندن نیروهای نظامی اش از حالت خمودی و کسالت و پوچی به حالت تحرک و آماده که همه اشان بار دیگر سرشان گرم شود تا کودتایی انجام ندهند، به اجبار به کویت حمله کرده است... خوب، منفعت آمریکا که تنها از کویت تأمین نمی شود، پس چه لزومی دارد که به آنجا برویم و جوانان خودمان را از آغوش گرم و پر مهر خانوادهاشان کشیده و به قربانگاه صحرای عربستان بفرستیم؟...

«چارلز» آهی کشید و گفت:

ـ اتفاقاً دکتر «پیترمن» پدر من هم یکی از این قربانیان بود. او نیز در زمان جنگ ویتنام با آمریکا به سایگون اعزام گردید و در باتلاقهای «دانانگ»[1] از بین رفت. آمریکا همیشه اینگونه بوده است. ولی امیدوارم که این جنگ به هر نحوی که شده سریعاً پایان پذیرد.

ـ اگر عقیدهٔ مرا بپرسید، خیلی زودتر از آنچه که فکرش را می کنیم جنگ آمریکا و عراق پایان خواهد پذیرفت. چرا که فروپاشی نظام کمونیستی شوروی از سویی و عدم حمایت آن دولت از عراق و از طرفی طمع زیاد دولتمردان آمریکا در جذب جمهوریهای تازه به استقلال رسیده شوروی آمریکا را ترغیب خواهد کرد که هر چه سریعتر این جنگ را فیصله دهد...

ـ جمهوریهای غربی شوروی که استقلال خود را اعلام کرده اند و می خواهند روی پای خودشان بایستند...

«الیزابت» نگاهی به «چارلز» انداخت و دکتر «پیترمن» که منظور نگاه «الیزابت» را دریافته بود، گفت:

---

1) Danang

ـ ولی مهاجرت به آنجا به این زودی کاری عبث و خطا کارانه است... به عقیدهٔ من هر قدر اینها آزاد و مستقل باشند، باز تا زمانیکه خودشان را نیافته‌اند از بسیاری معضلات اقتصادی و اجتماعی در رنج خواهند بود و به تبع آن سیاست و نظام قدرتی اشان نیز تحت تأثیر قرار خواهد گرفت...

بعد از صرف شام «سوفیا» که از جر و بحث‌های سیاسی شوهرش و «چارلز» به ستوه آمده بود، گفت:

ـ مثل اینکه اینجا مجلس نمایندگان آمریکا شده است... خوب بس کنید، چقدر از سیاست حرف می‌زنید. کمی هم...

دکتر خندید و گفت:

ـ بلی، کمی هم از زندگی مشترک حرف بزنیم.

«چارلز» و «الیزابت» نگاهی به هم انداخته و هر دو شرمسار سرشان را پایین انداختند. در این هنگام دکتر «پیترمن» از تماشای آنها خنده‌اش گرفت و گفت:

ـ با اینکه هر دو بالغ هستید ولی چنان رفتاری شیرین و کودکانه‌ای دارید که آرزو می کنم به جای شما بودم.

این سخن که گویی به مذاق «سوفیا» شیرین نبود، اعتراض کنان گفت:

ـ مگر شما چه کم و کسری داشتید که هوس دوران جوانی را می کنید؟

ـ هیچ خانم. آهان من پرچم سفید را بلند کردم... حالا خوب شد...

سپس همه‌اشان از رستوران خارج شدند و در بین راه دکتر «پیترمن» گفت:

ـ آقای «وست» واقعاً شب خوبی را باهم داشتیم. امیدوارم که همیشه در زندگیتان موفق بوده باشید و از سویی اگر با «الیزابت» ما بودید، او را نیز خوشبخت گردانید...

«الیزابت» که می‌دید آنها نیز از وصلت وی راضی هستند، دیگر

اعتراضی نکرد و تنها با لبخندی ملیحانه و دوست داشتنی به همه‌اشان نگریست و با طنّازی گفت:

ـ آخر، هنوز من نقشهٔ زیادی دارم، باید بر روی آنها فکر کنم...

«سوفیا» در حالیکه آرنج او را می کشید، گفت:

ـ عیبی ندارد، عروس خانم. این یکی را نیز بر روی نقشه‌های قبلی خودت اضافه کن تا فکر و اندیشه‌هایت بیشتر گردد تا بلکه بتوانی «اینشتین»[1] شوی...

آنها ابتدا «الیزابت» را به خانه‌اش رسانده و سپس «چارلز» را در برابر خیابان «لگزینگتون» پیاده کردند و آن شب «چارلز» تازه متوجه شد هدیه‌ای را که برای «الیزابت» خریداری کرده بود هنوز در دستش باقی است. لحظه‌ای مردّد ماند که چه کند. آن را فردا در اداره به «الیزابت» هدیه کند یا نه.

در این فکر بود که گاهی قدمی به جلو و زمانی به عقب می‌نهاد و بالاخره تصمیم گرفت آن را به «الیزابت» برساند. سوار تاکسی شد و به سوی منزل «الیزابت» رفت.

همینکه از تاکسی پیاده شد، هنوز نمی‌دانست که او در کدامین طبقه از آپارتمان سکونت دارد. دیروقت بود، نگهبان مجتمع برابر «چارلز» را گرفت و پرسید:

ـ آقا با چه کسی کار داشتید؟

ـ منزل خانم «الیزابت پاتولوف» را می جویم...

پیرمرد سیاهپوست نگهبان، نگاهی از سر تا پا به «چارلز» انداخت و گویی از او نشانهٔ شرارت و یا خطایی را احساس نمی کرد. سپس با تردید گفت:

ـ طبقهٔ یازدهم، شماره پنجم...

---

1) Alber Einstein = دانشمند نامدار آلمانی به سال ۱۸۷۹ـ۱۹۵۵ میلادی که نظریه نسبیت او معروف می‌باشد. مترجم

«چارلز» از او تشکر کرد و وارد مجتمع شد. آسانسور در طبقهٔ هم کف بود، و کسی در درون آن دیده نمی‌شد. «چارلز» آن را گشود و وارد شد. دگمهٔ طبقهٔ یازده را فشار داد و منتظر شد که آسانسور توقف کند. امّا قبل از توقف آسانسور، کم مانده بود که قلب خودش متوقف شود. نمی‌دانست وقتی «الیزابت» صدای او را از پشت در بشنود، چه اتفاقی خواهد افتاد. قلبش شدیداً می‌زد و خودش را باخته بود. چندین بار به آئینه درون آسانسور نگاه کرد، قیافه‌اش را مرتب نمود، ولی دستپاچگی از حالات و رفتار وی مشهود بود.

با به صدا درآمدن زنگ که رسیدن آسانسور را به طبقهٔ یازدهم خبر می‌داد، «چارلز» واهمه کرد، با شک و تردید قدم به جلو نهاد و از آسانسور بیرون آمد. نگاهی در نور کم سوی درون سالن به راست و چپ انداخت. ابتدا شمارهٔ هشتم را در برابر خود دید. به طرف چپ قدم برداشت... هفت، شش، پنج...

ـ آهان، خودش است...

لحظه‌ای همانجا ایستاد و بی‌آنکه اقدامی بکند، یقهٔ کتش را درست کرد. حالت بسیار مرتب و خبرداری به خود داد و دستش را به سوی زنگ برد. هنوز دستش به زنگ نخورده بود که انگشتانش را جمع کرد. می‌دانست که در آن وقت شب مزاحمت برای «الیزابت» پدید خواهد آورد و شاید دختر جوان از اینکه در آن موقع زنگ خانه‌اشان را به صدا در می‌آورند، بترسد و از کاری که کرده ناراحت شود.

«چارلز» تصمیم گرفت یادداشتی را بنویسد و بر درون هدیه بگذارد و در کنار درب آپارتمان نهاده و از آنجا دور شود. ولی لحظه‌ای به یادش آمد که شاید صبح زود کس دیگری زودتر از او از آپارتمان خود خارج شده و تصور کند که بسته از آن وی بوده و بردارد و زمانیکه بسته را باز کرده‌و بفهمد که مالک اصلی کیست، آن زمان شخصیت و شرافت اجتماعی دختر جوان در میان

همسایگانش لکه‌دار شود.

هر چه بود دل به دریا زد و به آرامی زنگ آپارتمان را به صدا در آورد. در آنسوی درب که «الیزابت» به بسترش رفته بود، یکمرتبه از جایش پرید، چه کسی می‌توانست در آن موقع از شب درب خانه‌اش را بکوبد؟ باز خاطرهٔ تلخ یک سال پیش در ذهنش مجسم شد. احساس کرد که باز «فیلیپ» به سراغش آمده و می‌خواهد مقصود زشت خویش را باز در اواخر سال و نزدیک به عید کریسمس عملی سازد. ناخواسته لرزه بر اندام «الیزابت» نشست. همچنان سرجایش ماند. امّا زنگ درب دوباره به صدا درآمد و این بار «الیزابت» گویی با چیزی به حرکت درآمده باشد از جایش به سرعت بلند شد. لباس شبانه‌اش را به دوش انداخت و با قلبی تپنده و نگران و نگاههایی ترسان و دستانی لرزان به سوی درب رفت. صدای مرتعش وی حاکی از ترس و وحشت دختر جوان بود.

ـ کیست؟

مرد جوان لحظه‌ای مردّد ماند که چه بگوید. خواست بسته را همانجا بگذارد و برود و زمانیکه «الیزابت» درب را باز می‌کند، خودش آن را بردارد. امّا این کار را شایسته ندید. چرا که می‌ترسید «الیزابت» تصور کند که وی سر شوخی را باز کرده و خواسته «الیزابت» را مسخره نماید.

«الیزابت» با صدای بلندی پرسید:

ـ پرسیدم چه کسی پشت در است؟

ـ من هستم، خانم «الیزابت»... «چارلز وست»...

ـ «چارلز وست»؟!... چه می‌خواهی «چارلز»؟

«الیزابت» که یقین حاصل کرده بود که «چارلز» نیز با ترفند و زیرکی تمام در زندگیش رسوخ یافته و حالا مثل «فیلیپ» آمده که لذّت لحظه‌ای خویش را بگیرد و برود و دیگر به دنبالش هم نگاه نکند و وی را چون دستمال

بو گرفته‌ای به دور اندازد. با خشم باز پرسید:

ـ گفتم برای چه آمده‌ای؟

ـ هیچ خانم «الیزابت»، خواستم این امانت را به شما بدهم. لطفاً درب را باز کنید...

ـ چه امانتی؟ من که چیزی به شما نداده بودم...

ـ راستش من خودم چیزی برایتان خریده بودم... چیز کم ارزشی است، ولی امیدوارم که بپذیرید...

«الیزابت» با ناباوری درب را به آرامی گشود، آری خود «چارلز» بود که بسته‌ای در دست داشت. همان بسته‌ای که در رستوران نیز کنارش وجود داشت.

ـ اوه، «چارلز» این دیگر چیست؟

ـ «الیزابت» عزیزم، این را برای تو خریده بودم، امّا چنان سرمان به بحث و صحبت گرم شد که پاک فراموش کردم به تو هدیه کنم. امیدوارم که بپسندی.

ـ خواهش می کنم... خوب، حرفی نداری؟

«الیزابت» هنوز می‌ترسید و به او نیز اعتمادی نداشت. با اینکه می‌دانست برخورد آنگونه‌اش با «چارلز» شایسته نبوده و مخاطب گونه با وی صحبت کرده است، با اینحال جانب احتیاط را از دست نداد و «چارلز» گفت:

ـ می‌بخشید که بی موقع مزاحم شدم، نمی خواستم در این موقع از شب مزاحم شوم ولی از سویی دلم هم نمی‌آمد که آن را در شرایط نامعقولی هدیه کنم. خوب بفرمائید...

«الیزابت» با اکراه دستش را بیرون برد و بسته را گرفت و در این هنگام «چارلز» نگاهی معصومانه و پاک سرشت به او انداخت و گفت:

ـ فعلاً شب بخیر، فردا می‌بینمت...

با رفتن او «الیزابت» تازه دریافت که او مثل «فیلیپ» نبوده و برخوردش با او غیر منطقی و زشت بوده است. یقین حاصل کرد که «چارلز» او را واقعاً می پرستد و علاقمند است. حتی کارش را چنان انجام داده که دختر جوان

احساس ناراحتی نکند. به دنبال «چارلز» بوسه‌ای انداخت و بسته در دست وارد اتاقش شد.

بسته را به آرامی گشود. ابتدا قوطی طلایی رنگی نمایان شد که بر رویش کلمهٔ «دوستت دارم... چارلز» حکّ شده و چشمان ذوق زده «الیزابت» را خیره کرد. «الیزابت» سپس درب قوطی را باز کرد. در درون قوطی کلاه پوست زیبایی قرار داده شده بود. «الیزابت» از شادی آن را به میان دستانش گرفت و در حالیکه آن را می بوئید و می بوسید، اشک شوق ریخت. حال نخستین عشق پاکی بود که در قالب هدیه‌ای در اواخر سال برایش تقدیم شده بود.

«الیزابت» شادمان و مسرور به بسترش رفت و در حالیکه هنوز خنده‌های رضایتبخش از لبانش زدوده نشده بود به خواب رفت... خواب شیرین خود را با «چارلز وست» بر روی ابرهای سفید در لباس عروسی و دامادی می‌دید...

***

*۱۱

۱

ـ الو ؟... الو ؟ عزیزم. «الیزابت» خودت هستی ؟

ـ بلی «سوفیا»، عیدت مبارک! چه خبر شده؟ چرا مضطربانه حرف می‌زنی ؟

ـ راستش دکتر «پترمن» دو روز است که به خانه برنگشته است. اگر یادت باشد به تو گفتم که قرار است برای شرکت در کنگره‌ای به شهر «بوستون» برود. فکر کنم امروز بایستی بر گشته باشد. امّا دلم شور می‌زند، نمی‌دانم چرا تأخیر کرده است...

ـ نگران نباش «سوفی»، او که بچه نیست. خودش بهتر می‌داند که بایستی شب عیدی پیش شما باشد...

ـ امروز که کاری نداری ؟ اگر بیکار هستی امشب به خانهٔ ما بیا.

امّا «الیزابت» به «چارلز» قول داده بود که شب عید را در کنار کریسمس در خانه‌اش سپری سازند. آن روز «الیزابت» درخت کاج کریسمس را تزئین کرده و اتاق را مرتب نموده و شومینه گرم را همراه با شیرینی و بوقلمون سرخ کرده برای «چارلز» انتظار می کشید. از طرفی نمی‌توانست «سوفیا» را که در حق او بیشتر از خواهری خدمت کرده تنها بگذارد. بنابراین گفت:

ـ «سوفیا» اگر تو چیزی حاضر نکرده‌ای امشب به خانهٔ من بیا.
ـ راستش منتظر بودم که «دیوید» بر گردد. حتی شب عیدی نه درخت را درست کرده‌ام و نه بوقلمون را حاضر نموده‌ام، فقط کیک پخته‌ام...
ـ پس اگر اینطور است، به خانهٔ ما بیا و یادداشتی برای دکتر بگذار تا زمان آمدنش بداند که خانهٔ من هستی...

قرار بود هفتهٔ اوّل ژانویه «الیزابت» خانه‌اش را تخلیه نماید و به صاحب اصلیش تحویل بدهد ولی به علت نزدیک شدن عید، از خریدار اجازه گرفته بود که یک هفته‌ای بماند و سپس بعد از خرید خانه جدیدش آنجا را تخلیه نماید، آن شب «سوفیا» قبل از «چارلز» به خانهٔ «الیزابت» رسید. با دیدن نظافت و ترتیب وسایل و آمادگی دختر جوان برای عید و همچنین تزئین اتاق و درخت کریسمس و پختن بوقلمون، بسیار خوشحال شد و تا حدودی از میزان کسالت و دلتنگی او کاسته شد. «سوفیا» می‌دانست که حضور «چارلز» در زندگی دختر جوان او را به کلی متحوّل ساخته است و امید به زندگی و آینده در تمامی جوانب زندگیش و حتی رفتار و حرکاتش محسوس است. با اینحال هنوز شروع زندگی رسمی دختر جوان با «چارلز» شروع نشده بود.

ساعت هفت و سی دقیقه بود که «چارلز» وارد خانه شد. با بسته‌ای از هدایای عیدی و حالتی بسیار شیک که او را بیش از هر زمان زیباتر می کرد؛ به «سوفیا» سلام کرد و سپس سراغ دکتر «پیترمن» را گرفت. «سوفیا» که از تأخیر او بسیار نگران شده بود، علت غیبت «پیترمن» را برای «چارلز» توضیح داد و «چارلز» افزود که:

ـ به علت بارندگی شدید و نامساعد بودن هوا پروازهای امروز تمامی شهرها به نیویورک با تأخیر انجام گرفته است. شاید پرواز دکتر نیز مربوط به این مسئله باشد...
ـ امیدوارم «چارلز»...

ساعتی گذشت و «چارلز» در این بین خود نیز بیش از «سوفیا» نگران

دکتر «پیترمن» شد، امّا برای اینکه شروع سال جدید را توأم با نگرانی و ناراحتی نداشته باشند، خودش را کنترل می کرد و برای شادی «سوفیا» و «الیزابت» از خاطرات دوران کودکی و مدرسه خود بیان کرد. ساعت نه و نیم شده بود و هنوز هیچکدام غذایشان را نخورده و نگران دکتر «پیترمن» بودند. ناگهان زنگ تلفن به صدا در آمد. «چارلز» خودش را به تلفن رساند و گوشی را برداشت.

ـ بفرمائید ...

ـ سلام «چارلز»... الان رسیده‌ام و از فرود گاه تماس می گیرم. خواستم با «سوفیا» صحبت کنم که در خانه نبود و به بیمارستان هم زنگ زدم، گویا آنجا نیز حضور نداشت. فکر کردم شاید پیش «الیزابت» باشد. خوب بگو ببینم آنجاست یا نه؟

ـ بلی، دکتر، «سوفیا» پیش ماست. ما هم منتظر شما هستیم. از فرود گاه یک راست به اینجا بیا...

با شنیدن صدای دکتر همه‌اشان رنگ رخسارشان را یافتند و نفسی راحت کشیدند. موزیک آرام و رنگ چراغها و انعکاس انوار بر روی زر ورقهای درخت کریسمس حالت شاعرانه‌ای را به اتاق داده بود. نیم ساعتی طول نکشید که دکتر «پیترمن» درب خانهٔ «الیزابت» را به صدا در آورد. حضور او در جمع چنان شادی افزا شد که ناخواسته همه‌اشان نسبت به اظهار محبت کردند. دکتر که تازه از راه رسیده و خسته بود، طبق گفتهٔ «چارلز» دلیل تأخیر خویش را در پرواز دانست و از آنها پوزش خواست. با اینکه همه‌اشان گرسنه بودند، امّا دکتر ترجیح داد که ابتدا هدایای آنان را بدهد. ساک خودش را باز کرد و گفت:

ـ می دانستم که امروز به اینجا خواهم رسید، ولی امیدوار بودم که در خانه‌امان باشم و شما را دعوت کنم. حالا عیبی ندارد. باز در اینجا نیز می توانیم دور هم باشیم. ابتدا... بیا این هدیه عزیزم «سوفیا»...

بسته‌ای زیبا با کاغذ الوان و نخی طلایی در دست «سوفیا» قرار گرفت. سپس دکتر «پیترمن» بسته‌ای دیگر را که کمی سنگین‌تر از بسته «سوفیا» بود به دست «الیزابت» داد. در این حال که «چارلز» گویی با نگاههای ملتمسانه‌ای از دکتر تقاضای هدیه می کرد، دکتر «پیترمن» نیز که قبلاً می‌دانست آن شب همگی دور هم خواهند بود، بسته‌ای دیگر را به «چارلز» بخشید. همگی از دکتر تشکر کردند و «چارلز» گفت:

ـ زود باشید، بسته‌ها را باز کنید، ببینم دکتر برایمان چه هدیه کرده است...

ابتدا «چارلز» پیش از همه بسته‌اش را گشود. درون بسته کراواتی به رنگ آبی نیلی و خطوط سیاه‌رنگ شطرنجی قرار داشت. «چارلز» از دکتر تشکر کرده و در این هنگام «الیزابت» بسته‌اش را گشود. درون بسته دوربین عکاسی زیبایی با یک حلقه فیلم قرار داشت. «الیزابت» که بسیار ذوق‌زده شده بود، هورایی کشیده و از دکتر تشکر کرد و دکتر «پیترمن» افزود:

ـ این را برایت هدیه کردم که وقتی به روسیه رفتی، لااقل تصاویری از آنجا بگیری که ما هم بتوانیم ببینیم. هر چه باشد شاید زمانی طول بکشد تا ما هم به روسیه برویم...

سپس نوبت به «سوفیا» رسید. «سوفیا» محتاطانه بسته هدیه‌اش را گشود. با اینکه بستهٔ او بزرگ و در عین حال سبک بود، امّا معلوم می‌شد که دکتر بیش از سایرین برای «سوفیا» اهمیت می‌دهد و حتماً هدیهٔ او چیزی بسیار با ارزشی خواهد بود. «سوفیا» کاغذ دور قوطی را باز کرد قوطی بزرگتر نمایان شد. از درون قوطی بزرگ قوطی دیگری بیرون آمد. باز «سوفیا» درب قوطی را باز کرد، قوطی دیگری درون آن بود. دیگر افراد چنان متعجب به قوطیها می‌نگریستند که سکوت فضای خانه را آکنده بود. دیگر نگاههای شادمان «سوفیا» تبدیل به حالت خشم می‌شد و رنگش دگرگون می گشت.

دست به گشودن قوطی دیگر کرد؛ آن قوطی نیز مثل بقیه در درونش

قوطی دیگری را جای داده بود. قوطی بزرگ اکنون به یک چهارم اندازه اوّلی خود رسیده بود. دکتر که هنوز لبخندی بر لب داشت تأکید کرد که «سوفیا» آن را بگشاید.

«سوفیا» لبخندی تلخ بر لب آورد و در حالیکه به آرامی قوطی کوچک را باز می کرد از درون آن بسته‌ای در لفافه کاغذ سلفون طلایی بیرون آمد. «سوفیا» آن را باز کرد و قوطی چرمی سبز رنگی در برابرش نمایان شد. تا آن را نیمه باز نمود، فریادش به هوا بلند شد.

ـ اوه، خدای من، «دیوید» تو چه کار کرده‌ای؟...

دکتر «پیترمن» به جای پاسخ دادن به سئوال زنش، خنده را جایز دانست. «سوفیا» به آرامی با دو انگشت محتوی درون قوطی را بلند کرد. این مرتبه «الیزابت» کف زنان به هوا پرید و با شادمانی فریاد زد:

ـ گردنبند مروارید!... «سوفی»... گردنبند مروارید!

آری، دکتر «پیترمن» برای زنش گرنبند بسیار گرانقیمتی از بوستون خریده و برای عید هدیه کرده بود «سوفیا» در برابر آنها از گردن شوهرش آویخت و او را غرق در بوسه کرد. در این هنگام که «چارلز» ساکت بود. «سوفیا» برگشت پرسید:

ـ پس تو چه خریده‌ای «چارلز»...

«چارلز» بدون اینکه واکنشی نشان بدهد، گفت:

ـ اگر اجازه بدهید، پیشاپیش از همه‌تان معذرت بخواهم. متأسفانه من چیز ارزشمندی را برایتان نخریده‌ام و از لطف دکتر «پیترمن» بسیار سپاسگزارم. ولی هدیه‌ای برای «الیزابت» دارم که...

سپس هدیهٔ خودش را به دست «الیزابت» داد و به جای اینکه اجازه بدهد «الیزابت» خود بسته‌اش را بگشاید، «چارلز» آن را باز کرد و به «الیزابت» گفت:

ـ خواهش می کنم تو و «سوفی» و دکتر شما هم چشمهایتان را ببندید...

سپس از درون آن هدیه خویش را در آورد و دست «الیزابت» را گرفت و فوری با عمل خویش گفت:

ـ حالا چشمهایتان را بگشائید...

«الیزابت» که چیزی را در انگشت خویش لمس می کرد، هنوز مات و مبهوت به انگشت خود و «چارلز» می‌نگریست. در این هنگام «سوفیا» دختر جوان را به آغوش کشید و فریادزنان گفت:

ـ مبارکت باشد عروس خانم!...

«الیزابت» هنوز نمی‌دانست بخندد و یا ساکت باشد. «چارلز» انگشتر زمردین زیبایی را برای نامزدی در انگشت «الیزابت» انداخته بود. «الیزابت» نگاهی به انگشتر انداخت و سپس خیره به چهرهٔ شادمان «چارلز» نگریست و در حالیکه اشک چشمانش را پر کرده بود، گفت:

ـ این بهترین هدیه‌ای بود که در طول زند گیم داشتم «چارلز»... از تو بسیار متشکرم... باور کن، دوستت دارم...

«چارلز» نیز انگشتان ظریف او را در دستانش گرفت و بوسه‌ای بر روی دست «الیزابت» نهاد و گفت:

ـ من هم تو را دوست دارم، عزیزم... عیدت مبارک...

آن شب زیباترین لحظات برای هر چهار نفرشان بود. از طرفی «سوفیا» هدیه‌ای ارزنده برای دکتر داشت. او در لحظه‌ای که بوقلمون را قسمت می کرد به آرامی گفت:

ـ عزیزم، خبر داری چه اتفاقی افتاده است؟

ـ نه، چه خبر شده؟

ـ انتظار داشتی چه اتفاقی در زند گیمان بیفتد؟...

دکتر «پیترمن» بهت زده به زنش نگریست، سپس در حالیکه خنده سایه

خودش را آرام آرام بر چهرهٔ دکتر می‌انداخت، از شانه‌های «سوفیا» گرفت و گفت:

ـ شوخی می کنی؟

ـ نه، عزیزم حقیقت را می گویم... من حامله هستم.

دکتر که از شادی سر از پا نمی‌شناخت. این خبر را ارزشمندترین واقعه در زندگیش بر شمرد. چرا که سالها انتظار پدر بودن را می کشید و حالا این آرزو به حقیقت می پیوست. شیرینی آن شب چون خاطراتی به یاد ماندنی و جاویدان در ذهن همه‌اشان جایگزین گردید. مقدمهٔ زندگی مشترک دو جوان صورت پذیرفته و آرزوی «پیترمن» و «سوفیا» نیز به حقیقت گرائیده بود.

دیروقت دکتر «پیترمن» و «سوفیا» از آنها جدا شده و به خانه‌اشان رفتند. با اینکه شب عید بود ولی خیابانها خالی از مردم بود و گویی همگان به پاس شب عید به خانه‌هایشان رفته و کسی در بیرون حضور نداشت. شلوغی و ازدحام خیابانهای نیویورک از بین رفته و آرامش و خلوت جایگزین گردیده بود. دکتر «پیترمن» در حالیکه به آرامی اتومبیل خودش را می راند، چراغهای نئون و رنگارنگ تابلوهای فروشگاهها و روشنایی حاصل از اتاقهای درون آسمانخراشها همه جا را چون روز روشن ساخته و جلوه‌ای خاص به شهر بخشیده بود. ساختمان «راکفلر» از دور دست و بلندتر از سایر آسمانخراشها چون زمردی در میان لفافه سیاه می‌درخشید و چهرهٔ شهر را زیباتر نشان می‌داد. زمانیکه اتومبیل دکتر از اتوبان منتهی به مرکز شهر و پارک سانترال پیچید گویی مجسمهٔ آزادی نیز با حرکت و چرخش اتومبیل می‌چرخید. از دوردست تاج سر مجسمهٔ آزادی روشن بود و چون ستاره‌ای زیبا به چشم می‌زد. دکتر در آن حال گفت:

ـ واقعاً آزادی چه شیرین است. امروز فهمیدم که «الیزابت» خودش را بیش از هر زمانی آزاد می‌پندارد. امیدوارم که خوشبخت باشند.

ـ البته «چارلز» نیز پسر خوبی است. من از روزیکه در رستوران او را از نزدیک دیدم، احساس کردم که روزی اینها به همدیگر نصیب خواهند شد.

«چارلز» در برابر شومینه نشسته بود و از شکست زندگی گذشته‌اش برای «الیزابت» تعریف می کرد. «الیزابت» نیز از دوران کودکی و از ماجرای شیرین خود با مادرش حرف می‌زد. آن دو در حالیکه سعی داشتند ایّام گذشته را فراموش نمایند، در ترسیم طرح زندگی آینده‌اشان نیز مترصد بودند. «الیزابت» عقیده داشت که مراسم عروسی آن دو به ژوئن آینده موکول گردد ولی «چارلز» لزومی در این نمی‌دید. او با اینکه بر زبان نمی‌آورد ولی واهمه داشت که شاید «الیزابت» به روسیه سفر کند و دیگر برنگردد و آن زمان تمام آرزوهایش بر باد بروند. بنابراین توصیه می کرد که:

ـ بهتر است تا اوایل بهار یعنی ماه مارس ازدواج کنیم...

ـ مگر چه اجباری است که به این زودی ازدواج کنیم...

ـ عزیزم، خوب ما که قبول داریم از آن یکدیگر هستیم، پس چرا بیش از این در فراق هم بسوزیم. با شروع بهار به مکزیک سفر می کنیم و ماه عسل خودمان را در آنجا سپری کرده و در راه باز گشت به پیش مادرم می‌رویم. هر چه باشد شهر لوس‌آنجلس بهتر و زیباتر از هر جایی است...

ـ امّا صبر کن من سفرم را به پایان برسانم و بعد ازدواج کنیم...

«الیزابت» بر تصمیم خود تاکید می‌ورزید و «چارلز» نیز می‌خواست او را به ازدواج زودرس متقاعد سازد. سرانجام هر دو تصمیم خود را گرفتند که بعد از پایان ماه مارس به مکزیک سفر کرده و ماه عسل خودشان را در آنجا ترتیب بدهند. امّا قبل از آن مراسم ازدواجشان بایستی زودتر ترتیب داده می‌شد.

«چارلز» پیشنهاد نمود که جشن عروسی و عقد و نکاح خودشان را در

عید پاک [1] انجام دهند و یک هفته بعد از آن یعنی در نیمهٔ دوّم ماه آوریل به ماه عسل بروند. این تصمیم برای هر دویشان مهم و منطقی بود. «چارلز» از اینکه توانسته بود به آرزویش برسد و از تنهایی رهایی یابد و زن زیبایی را چون «الیزابت» برای زندگیش برگزیند بسیار خوشحال بود. از طرفی «الیزابت» نیز اکنون امید و آرزوی خودش را در زندگی مشترک می‌جست و می‌دانست بعد از آن معنا و مفهوم زندگی و زیستن را به گونهٔ حقیقی تعبیر و تبیین خواهد کرد.

*

«سوفیا» در حالیکه آرام بر بسترش دراز کشیده و به پهلو خوابیده و به نور مهتاب می‌نگریست، به خوشبختی خود در زندگیش شکر گزار بود. روزهای تلخ تنهایی و بی‌مهری را از نظرش می گذراند و به یاد می‌آورد که چسان رنجها و ملامتهای سختی را کشیده و با تمام وجود فقر و فلاکت و حقارت را احساس کرده است. روزهایی را به یاد می‌آورد که گاهی دل به دریا می‌زد که به فرانسه برگردد ولی از ترس اینکه مورد شماتت و حقارت اقوام و آشنایان خود واقع شود از تصمیم خود منصرف می‌شد. روزهایی را به یاد می‌آورد که به جای تحصیل در رستورانی به گارسونی می‌پرداخت. روزهایی از زندگی را چون صحنه‌هایی از فیلم وحشتناک در جلوی چشمانش مجسم می کرد که شبها دیروقت از کار برمی گشت و هزاران مرد جوان و میانسال هرزه سر راهش قرار می گرفتند و او را مورد اذیت و آزار قرار داده و از او به زور طلب شهوت می کردند... تمام این خاطرات تلخ و تکان دهنده‌ای بود که او از زندگیش در آمریکا داشت. امّا اکنون خود را خوشبخت می‌دانست. تمام این خوشبختیها و آرامش در زندگی را دکتر «دیوید پیترمن» برایش به ارمغان

---

1) Easter = از اعیاد مهم مسیحی که در حال حاضر معمولاً در نخستین یا دوّمین یکشنبهٔ ماه آوریل برگزار می‌شود. / مترجم

آورده بود.

«سوفیا» همیشه واهمه داشت که مبادا تنها آرزوی «پیترمن» را که پدر بودن بود به جای نیاورد و او لاجرم دست از وی بکشد. با اینکه همیشه دکتر «پیترمن» تأکید می کرد که اگر فرزندی هم نداشته باشند دست از وی بر نخواهند داشت، ولی «سوفیا» خود نگران بود.

دکتر «پیترمن» همیشه و در همه حال چه در غیاب و چه در حضور «سوفیا» از زنش تعریف و تمجید می کرد. آرامش و سکون زندگیش را مدیون او می دانست و تمام موفقیتهایش را از یاری و مساعدت «سوفیا» می پنداشت. از طرفی «سوفیا» نیز زنی زیبا و دوست داشتنی و بسیار مهربان و خوددار و فداکار بود. به هر شرایطی خودش را وفق می‌داد و هیچوقت توقعی از دکتر «پیترمن» نمی کرد. حتی خود دکتر «پیترمن» اعتراف می کرد که در طول زندگی زناشوئی‌اشان حتی یک مورد چیزی را از وی طلب نکرده است.

«سوفیا» که لذّت عشق و محبت و یکی بودن را در زندگیش به کلی معنا می کرد و می‌فهمید اشک شوق در چشمانش حلقه زد و در حالیکه قطرات اشک داغ از گوشهٔ چشمانش بر روی بالش آبی رنگ ساتن می‌ریخت. یکمرتبه برگشت و «پیترمن» را در آغوش کشید و در حالیکه هق‌هق گریه‌هایش بلند بود، گفت:

ـ «دیوید» دوستت دارم... تا دنیا، دنیاست می‌پرستمت... باور کن بیش از هر چیز و حتی بیشتر از جانم تو را دوست دارم...

دکتر «پیترمن» نیز سر او را به سینه‌اش نشانده و گیسوانش را نوازش کرد و با لبخندی از روی رضایت، گفت:

ـ من هم تو را دوست دارم، عزیزم... همیشه مدیون تو هستم. اگر تو نباشی، باور کن من هم نیستم... امّا...

در این لحظه دکتر مکثی کرد و «سوفیا» با نگرانی به او نگریست و

دکتر با لبخندی گفت:

ـ اقا! اگر دوستم می‌داشتی برایم هدیه می‌خریدی...

«سوفیا» که از این سخن اضطراب از قیافه‌اش زدوده شد، خندید و بر گونه‌های شوهرش بوسه زد و از جایش بلند شد و به طرف اتاق پذیرایی رفت. و سپس با بسته‌ای کوچک به اتاق خواب برگشت و بسته را به دست دکتر «پیترمن» داد. دکتر بسته را نگاه کرد و سپس به آرامی آن را گشود. در درون بسته فندکی نقره‌ای با کلمه‌ای حکاکی شده بر رویش که نوشته شده بود: «پادشاه قلب منی «دیوید»... دوستت دارم» وجود داشت. دکتر «پیترمن» نگاهی عمیق به جملهٔ روی فندک انداخت و در حالیکه شادمانی و رضایت از نگاههای قیافه‌اش مشهود بود، «سوفیا» را به آغوش کشید و در گوشش نجوا کرد:

ـ بیش از آب حیات تو را دوست دارم و می‌پرستمت، «سوفیا»...

در این حال مهتاب شیطنت‌وار از بیرون پنجره به درون اتاق سرک می‌کشید و با شادمانی آنها خنده‌هایش را به حالت نور دل‌انگیز به درون می‌تاباند و با شادی آنها، گویی مهتاب نیز شادمان بود و جشنی در پهنهٔ آسمانها صورت پذیرفته و ستارگان به همدیگر چشمک می‌زدند...

❁❁❁

*۱۲

روز بیست و نهم ماه فوریه برای «الیزابت» از هیجان‌انگیزترین روزهای زندگیش بود. چرا که از جانب اقوام خود در روسیه نامه‌ای واصل کرده و در آن از بودن عموی پدرش در قید حیات صحبت شده بود. خانم «شارلوت» که نامه را برای «الیزابت» می‌خواند، اشک شوق از چشمان «الیزابت» سرازیر بود. در نامه متذکر شده بودند که عموی «یوگنی» در حالت بسیار شدید بیماری قرار دارد و پزشکان او را تحت مراقبت دارند. امّا با اینحال هنوز به راحتی می‌تواند اطرافیان خودش را بشناسد.

آن روز خبر مذکور با اینکه باعث شادی «الیزابت» گردید، ولی «چارلز» از این واقعه بسیار نگران و ناراحت بود. چرا که می‌ترسید مبادا «الیزابت» به روسیه برود و دیگر راه برگشتی بر خود متصور نگشته و برای همیشه آنجا ماندگار گردد و یا لااقل تا موقع عید پاک در آمریکا حضور نیابد و برنامهٔ ازدواجشان به هم بخورد. «الیزابت» در حالیکه شادمان وارد اتاق کارش می‌شد، از گردن «چارلز» آویخت و در حالیکه از شادی به دور خودش می‌چرخید، مدام فریاد می‌زد:

ـ آنها زنده‌اند... باید به دیدارشان بروم...

ـ عزیزم رفتن تو چه چیزی را عوض می کند، لااقل صبر کن تا عروسی ما سر بگیرد و بعد از آن اصلاً باهم دیگر می رویم...

ـ نه، الان بایستی حاضر بشوم. مگر چه اشکالی دارد، بعد از ازدواجمان نیز به آنجا سفر می کنیم و من با افتخار تو را به آنها معرفی می کنم و می گویم این هم شوهر عزیز من است...

ـ ولی می دانی چقدر مشکل است که به آنجا بروی؟

ـ حالا ببینم چه می شود کرد...

«الیزابت» آن روز قرار بود که خانه‌اش را تخلیه نماید. از طرفی از مدت مقررهٔ یک ماه گذشته بود و مسئول آژانس نیز ناراحتی خریدار را به وی ابلاغ می کرد. نمی‌دانست در آن وضعیت چه تصمیمی بگیرد. خانه‌ای را که آقای «جان بروکین» برایش در نظر گرفته بود مورد قبول و رضایت «الیزابت» قرار نگرفته و از آن روز به بعد چندین خانه آپارتمانی دیگر نشانش داده بودند، ولی هیچکدام را نپسندیده بود.

«الیزابت» همینکه به خانه رسید، اخطاریهٔ تخلیهٔ خانه را در آستانهٔ درب آپارتمانش مشاهده کرد. با اینکه از وصول نامه خوشحال بود، ولی مشاهدهٔ اخطاریه به کلی افکار دختر جوان را بر هم زد و به ناچار به دکتر «پیترمن» متوسل شد. دکتر «پیترمن» که خود وضعیت این چنینی را از قبل حدس می‌زد، گفت:

ـ به تو گفته بودم «الیزابت» که بایستی دست به کار بشوی... خوب اگر خواستی تا فردا برایت خانه‌ای می خریم. منتها این بار زیاد عیب‌جویی نکن و هر جا را که تعیین کردیم، موافقت کن. لااقل برای مدتی...

«الیزابت» پیشنهاد دکتر «پیترمن» را پذیرفت و سپس موضوع وصول نامه را به اطلاع دکتر رساند و در ضمن یادآور شد که قصد دارد به زودی

امکانات سفرش را به روسیه مهیا سازد. امّا دکتر با تعجب پرسید:
ـ آخر تشریفات قانونی خروج از کشور را انجام داده‌ای که اینقدر شادمان هستی؟
ـ نه، ولی می دانم چندان کاری ندارد... گذرنامه گرفتن که چیزی نیست...
ـ عزیزم، منظورم گذرنامه نیست. می خواهم بگویم سفارت روسیه برایت روادید ورود به کشورش را می دهد؟ هیچ از سفارت جویا شده‌ای؟

«الیزابت» گوشی در دست لحظه‌ای به فکر فرو رفت و سپس گفت:
ـ حالا می گوئید چه کار کنم؟...
ـ به عقیدهٔ من، بهترین کار خریدن خانهٔ جدیدت است و سپس ازدواج بکن و هر جا دلت خواست برو...

«الیزابت» به ناچار سخن دکتر «پیترمن» را پذیرفت.

آن روز از شوق و هیجان نمی‌دانست چه بکند. حتی موقع صرف ناهار یا شام را از یاد برده بود مدام فکر و ذکرش به سفرش بود. در رویا و خیال خود چگونگی سوار شدن به هواپیما و رسیدن به روسیه و استقبال اقوام خودش را از نظرش می گذراند. با اینحال هنوز یقین نداشت که این سفر برایش محقق خواهد شد یا نه. چرا که دکتر «پیترمن» از موضوع حقیقی سخن به میان کشیده و مسئلهٔ روادید چون کوهی در برابرش ابهت خود را نشان می‌داد.

شب را با خواب سفر خود به صبح رسانید. صبحگاهان مصمم بود که به جای رفتن به سر کارش از سفارت شوروی سابق (روسیه) جویای موضوع گردد. با تاکسی به سفارت شوروی رفت. تمام سفارتخانه‌ها و کنسولگریهای اکثر ممالک و حتی ساختمان سازمان ملل متحد در آن خیابان واقع بود. از تاکسی پیاده شد و به سوی درب داخلی سفارت رفت. مأموری که در پشت گیشه نشسته بود، علت مراجعت وی را جویا شد. و «الیزابت» از موضوع سفرش به روسیه سخن گفت. مأمور سفارت متذکر گردید که در حال حاضر به دلیل کودتای سیاسی علیه گورباچف امکان مسافرت وجود ندارد و اگر

سفرش محقق گردد باید قبلاً دعوت‌نامه‌ای از جانب اقوام خود اخذ نماید و سپس با ارائهٔ آن به سفارت و کسب موافقت به روسیه سفر نماید.

«الیزابت» که وضعیت را چنان دیده بسیار مأیوس و ناامید گردید. دیگر نه راه پیشی وجود داشت و نه راه گریزی که بتوان خود را به روسیه رسانید. به ناچار سر تسلیم در برابر پیشامدها خم کرد و منتظر ماند تا در آینده اگر فرصتی پیش آمد، آن زمان به سفرش بپردازد. امّا در همان روز نامه‌ای برای عموزاده‌هایش نوشت و از آنها درخواست که در اسرع وقت برایش دعوت‌نامه‌ای ارسال دارند.

«الیزابت» ناامید به اداره‌اش برگشت. «چارلز» با مشاهدهٔ او بلافاصله از آستانهٔ درب برگرداند و گفت که بایستی به پیش دکتر «پیترمن» برود که منتظرش می‌باشد.

ـ آخر چه کار دارد؟

ـ مثل اینکه آپارتمانی را در نظر گرفته و می‌خواهد تو آن را ببینی و اگر مورد دلخواهت شد، معامله را ترتیب بدهد...

«الیزابت» به ناچار بازگشت، دکتر «پیترمن» در آژانس «بروکین» انتظارش را می‌کشید. آپارتمانی در خیابان موزه برایش تدارک دیده و از آن تعریف می‌کرد. «الیزابت» که می‌دانست حسن سلیقهٔ دکتر بسیار عالی است، نظر او را قبول کرد و به اتفاق هم از آنجا دیدن کردند.

خانه‌ای بسیار زیبا که پنجره‌هایش مشرف به خیابان بزرگ موزه و پنجرهٔ آشپزخانه نیز همسو با پنجره‌های اتاقهای خواب منتهی به طرف خلیج بود. زیبایی منظره دریا از دورادور دیده می‌شد، بزرگی آشپزخانه و زیبایی خانه که به سبک بسیار جدیدی ساخته شده و دارای اکازیون کاملی بود، مورد پسند «الیزابت» قرار گرفت. همان روز معاملهٔ خرید خانه را انجام دادند و «الیزابت» قرار شد روز یکشنبه ترتیب نقل و انتقال وسایل زندگیش را به آنجا

بدهد.

نم‌نم باران و افزایش دمای هوا و میزان رطوبت در شهر نیویورک خبر از تغییر و تحول فصل را می‌داد. زیبایی طبیعت در گوشه و کنار شهر دیده می‌شد. و زندگی زیبای «الیزابت» نیز چهرهٔ خودش را باز یافته و روزهای تعطیلی برای او و «چارلز» خاطره‌انگیز بود. با ملایم شدن دمای هوا آنها روزهای تعطیل در کنار ماسه‌زارهای ساحلی و یا پارک شهر و کنار ساحل می‌گشتند. اکثر مواقع چون کبوتران سبک بالی در هم می‌لولیدند و در فضای باز عشق و محبت به پرواز در می‌آمدند. دیگر لانه‌اشان مهیا شده بود و منتظر بودند تا زمان وصلت نیز فرا رسد. «الیزابت» روز ۲۲ مارس بود که تصمیم گرفت اتومبیلی را برای خودش تهیه کند. محبوبیت او در محل کارش و موفقیتهایی که پی در پی در کارهای محوله‌اش کسب می‌کرد، از او چهره‌ای شاخص در کارش ساخته بود. دیگر خود تصمیم داشت قلم به دست بگیرد و از زندگی خود و سابرین بنویسد. روزیکه چنین تصمیمی را گرفت، «چارلز» گفت:

ـ جائیکه تو آثار دیگران را کنترل و ادیت می‌کنی، خوب معلوم است که اثر تو شاهکار از آب در خواهد آمد... خوب قصد داری در رابطه با چه موضوعی کتاب بنویسی؟...

ـ راستش سوژهٔ مورد نظرم زندگی خودم است. اتفاقا فکر می‌کنم نتوانم آنچنان که باید و شاید در شأن یک اثر ادبی است دست به قلم ببرم و اثری را خلق کنم. بنابراین نظرم در مورد زندگی کودکانی است که بی‌سرپرست مانده و به علل خاصی در زندگی محروم از امکانات اقتصادی، اجتماعی می‌شوند و در جامعه منزوی گشته و بالاخره راه به جایی می‌برند که جز طرد شدن از اجتماع راه گریزی برایشان باقی نمی‌باشد...

در حقیقت نظر «الیزابت» بررسی و کنکاش مسایل اجتماعی و نکته پردازی در مورد هنجارهای آن بود، چرا که درد از دست دادن برادرش

«جیمز» او را تا آن لحظه می‌آزرد و می‌دانست که برادرش به علت نداشتن سرپرستی مناسب و به جهت گرایش به اموری ناشایست که مقتضای سن وی بود، او را به گمراهی کشاند و بالاخره مستوجب عملی ناشایست شد که در همان لانهٔ کثافت جز آن انتظار نمی‌رفت... آرزوی «الیزابت» این بود که بتواند روشنگر دیدگاهی باشد که بتواند نسل آینده آمریکا را از ورطهٔ سقوط و بدبختی رهایی دهد و نظر زمامداران حکومتی را به مشکل جوانان که مهرهٔ اصلی اجتماع آینده‌اشان هستند، متوجه سازد.

بیشتر مواقعی که «چارلز» و «الیزابت» شانه‌هایشان را به هم تکیه داده و بر روی چمن کنار پارک ساحلی می‌نشستند و به دریا می‌نگریستند از این مسایل گفتگو می‌کردند.

با خرید اتومبیل و دگرگونی هوا شروع پیک‌نیک امر عادی و هفته‌ای آنان به همراه خانوادهٔ «پیترمن» بود. روزیکه به همراه «سوفیا» در کنار درختان سرو جنگلهای شمالی بوستون[1] که در ناحیهٔ شمالی شهر نیویورک واقع است قارچ جمع می‌کردند، گفت:

ـ «سوفی» نمی‌دانم چگونه «چارلز» را مورد محبت قرار دهم که محبتهای او را جبران کرده باشم. باور کن چنان در حق من نیکی و خوش رفتاری می‌کند که گاهی احساس می‌کنم من فردی مغرور هستم و نمی‌توانم با او همگام باشم...

ـ عزیزم، اینگونه فکر نکن، اتفاقاً محبتهای تو بود، که او را به تو راغب گردانیده است. این را همیشه مد نظر داشته باش که مرد با محبت زن به طرفش جلب و جذب می‌شود. اگر تو یک قدم به سویش بروی شوهرت چند قدم شتابان به سویت خواهد آمد و بر عکس اگر ذره‌ای از وظایف و مهربانیهای خودت غافل باشی بدان که او هزاران قدم از تو فاصله خواهد گرفت... خوب چه می‌شود کرد، خداوند راز خلقت ما زنان را اینگونه آفریده است. باید همیشه در عین حالیکه ضعیف و ناتوان هستیم،

1) Boston

ولی با قدرت محبت و کشش خودمان مردان را به خودمان پایند سازیم...

آن روز هنگام بازگشت «چارلز» رانندگی می کرد. شب با بارش باران بهاری شروع شده و به کندی در جاده رانندگی می کردند. مه غلیظ حاکم بر جاده آنان را از سرعت گرفتن باز می‌داشت و «چارلز» تنها به دنبال نور چراغهای قرمز رنگ اتومبیل دکتر «پیترمن» به راهش ادامه می‌داد. کندی سرعت و یکنواختی حرکت چون گهواره‌ای سرنشینان اتومبیلها را به خواب وا می‌داشت. «الیزابت» آرام به خواب رفته بود. و «چارلز» برای اینکه خوابش نبرد سیگاری روشن کرده بود. از گردنهٔ «هارتفورد»[1] به سرازیری افتاده بودند که دکتر «پیترمن» از کامیون جلویی سبقت گرفت و «چارلز» به دنبالش سرعت یافت.

حدود پنج ساعت بود که رانندگی می کردند. «چارلز» با اینکه احساس خستگی می کرد، امّا دلش نمی‌آمد که دختر جوان را از خواب بیدار کند، نزدیکیهای شهر نیویورک رسیده بودند که سنگینی پلکهای «چارلز» اجازهٔ ادامهٔ راه را نمی‌داد. دکتر «پیترمن» نیز پشت سرش حرکت می کرد. ناگهان نور خورشید چراغهای اتومبیل جلو بر چشمان «چارلز» افتاد. در یک لحظه متوجه نشد چه اتفاقی افتاده است و سرش گیج رفت و احساس کرد که نور چراغهای مقابل درست در چشمانش نفوذ می کند، ناخواسته پایش را بر روی ترمز گذاشت و با جیغ و فریاد «الیزابت» مرد جوان نیز به خود آمد. ماشین لغزان و در حال سرخوردن به کنار جاده افتاده بود. به علت وسعت جاده و وجود نرده کنار آن اتومبیل به نرده اصابت کرده و از سقوط به پایین جاده باز مانده بود. رنگ در رخسار هیچکدام از آنها نبود. دکتر «پیترمن» که دورادور متوجه ماجرا شده بود بعد از گذشت چند متر متوقف شد و به‌آرامی به سوی آنها برگشت. «الیزابت» بدون اینکه بتواند حرفی بزند، مدام می گریست و

1) Hartford

می‌لرزید. «چارلز» که خود متوجه ماجرا بود و به اندازهٔ «الیزابت» وحشت نکرده و شوکه نشده بود سعی داشت او را آرام سازد. دقایقی با تلاش دکتر «پیترمن» و خوراندن قرصی حال «الیزابت» به حالت عادی برگشت. «چارلز» که دست و پایش را گم کرده بود، از پشت فرمان به کنار رفت و هدایت اتومبیل را به دست «سوفیا» سپرد. دکتر «پیترمن» نیز خودش رانندگی اتومبیل شخصی‌اش را بر عهده گرفت.

«الیزابت» که آرام گرفته بود و در صندلی عقب ساکت و مثل افراد مجنون به حالت نگاههای گنگ به سویی می‌نگریست، دانه‌های اشک در چشمانش حلقه زد. «چارلز» به آرامی با انگشت خود اشکهای دختر جوان را از گونه‌هایش پاک کرد و سرش را به شانهٔ خود تکیه داد. دستان «الیزابت» هنوز سرد بودند. «چارلز» آنها را در میان دستان خود گرفت و مالش داد. لحظاتی بد که گویی «الیزابت» تازه از خواب بیدار شده باشد با صدای بلندی گریست. این بار خودش با دستش جلوی دهانش را گرفت و گریه‌هایش را کنترل کرد. لحظه‌ای به «سوفیا» که شادمان و با روی خوش رانندگی می‌نمود نگاه کرد و سپس با نگاههای حسرت بارش به «چارلز» نگریست و گفت:

ـ اگر... حالا اتفاقی که نمی‌بایست بیفتد، می‌افتاد چه می‌کردیم. اگر تو می‌مردی، من چه می‌کردم، «چارلز»... حالا می‌فهمم که چقدر به تو وابسته هستم. تو را به خدا خواهش می‌کنم، هیچوقت مرا ترک نکن... نگذار حوادث ما را به این زودی از هم جدا سازد...

«چارلز» گیسوان او را بوئید و بوسه‌ای بر آن نهاد و در حالیکه محکم «الیزابت» را به سینه‌اش می‌فشرد، گفت:

ـ نگران نباش عزیزم، اتفاقی بود که افتاد ولی خدا را شکر که چیزی نشد... اصلاً متوجه نشدم و یکمرتبه دیدم که نور چراغها چشمان مرا کور کرد... به هر حال از اینکه ناراحت کردم، خیلی معذرت می‌خواهم...

شب هنگام به نیویورک وارد شدند. همه‌اشان خسته و کوفته بودند. چون خانهٔ «الیزابت» بر سر مسیر بود و بعد از اتوبان به خیابان موزه می‌پیچیدند، تصمیم گرفتند که شب را همگی در خانهٔ «الیزابت» بگذرانند. گرمی مطبوع اتاق و خستگی راه همه افراد را برای خواب راحتی تحریک می‌کرد.

آن شب با اینکه با خطری به پایان رسیده و خوشبختانه حادثه‌ای صورت نپذیرفته بود، ولی با امید به اینکه تنها چهار روز برای مراسم عقد و نکاح دو جوان باقی بود، شبی شیرین و با امید آرزو تلقی گردید. «الیزابت» بعد از اینکه به اتاق خوابش رفت و پنجره را گشود تا هوای مطبوع بهاری وارد اتاقش شود، مثل همیشه آرام نگاههایش را متوجه دل‌آسمان کرد و بر حسب عادت دنبال ستارهٔ خودش گشت تا ببیند باز هم تلألو می‌کند یا نه... روشنایی و چشمک زدن ستارهٔ اقبال «الیزابت» همیشه مایهٔ دلگرمی و امیدواری دختر جوان بود...

✿✿✿

*۱۳

بارش باران شدید ماه آوریل به کلی افکار «الیزابت» و «چارلز» را برهم زده بود. دو روز به عید پاک باقی بود ولی چهل و هشت ساعت می‌شد که مدام باران می‌بارید. «چارلز» در آن هوای مرطوب و بارانی پیوسته در تلاش و تکاپو بود تا مقدمات جشن عروسی را فراهم آورد. مادرش از لوس آنجلس آمده و در هتل «پلازا»[1] اقامت داشت. امّا از آشنایان و اقوام «الیزابت» کسی دیده نمی‌شد. تنها کمک و یاور دختر جوان «سوفیا» و شوهرش دکتر «دیوید پیترمن» بودند و بس.

«الیزابت» روزیکه «سوفیا» برایش لباس عروسی را اندازه می گرفت، ناخودآگاه چشمانش پر از اشک گشت. در آن لحظه به یاد مادرش دلتنگ شد. چرا که اگر او می‌بود و حضور می‌داشت، شاید جشن عروسی بیش از آنها بر مذاق «الیزابت» شیرینتر می‌آمد. بعد از چندین سال در آن لحظه «الیزابت» فقدان پدر و مادرش را شدیداً در زندگیش احساس کرد. با اینکه «سوفیا» بیشتر سعی داشت او را آرام سازد، امّا دختر جوان بسیار متأثر شده و

---

1) Plazza

از اینکه حتی امکان دعوت عموزاده‌هایش نیز میسّر نگشته بیشتر ناراحت و دلگیر بود.

خانهٔ زیبای «الیزابت» محل تجمع و نقطهٔ شروع و اختتام مراسم بود. «چارلز» هر چه را که می‌خرید به خانهٔ او می‌آورد و دستورات لازم برای انجام مراسم ازدواج از جانب «سوفیا» ابلاغ می‌شد.

آن روز «چارلز» وقتی با هیجان وارداتاق «الیزابت» شد به او گفت که:

ـ «الیزابت» عزیزم، مادرم می‌خواهد با تو ملاقات کند، اگر اجازه بدهی می‌خواهم او را به پیش تو بیاورم...

«الیزابت» هنوز نمی‌دانست که چه پاسخی به درخواست «چارلز» بدهد. از سویی می‌ترسید که مبادا مادر «چارلز» از وی خوشش نیاید و برنامهٔ ازدواج را با قهر و دوری خود برهم بزند و از سویی مطمئن بود که اگر او هم مخالفت کند «چارلز» نیز به خاطر آنکه از کودکی مهر چندانی از او در دل ندارد، به حرفهای مادرش اهمیتی نخواهد داد. امّا با این اوصاف آرزو می‌کرد که مادر شوهری مهربان و دوست داشتنی داشته باشد و تا ابدیّت از وجود هم لذّت ببرند. از اینرو با خوشرویی و با اعتماد به امید خویش، گفت:

ـ اتفاقاً کار بسیار شایسته‌ای می‌کنی، «چارلز». اگر ممکن باشد، امروز عصر به خانه‌امان بیاور و شب نیز باهم باشیم. هر چه باشد دیدار ما خالی از لطف نخواهد بود.

ساعت پنج بعد از ظهر بود که «چارلز» با مادرش وارد خانهٔ «الیزابت» گردید. مادر «چارلز» زنی تنومند و بلند قامت با سیمایی تکیده که حاصل رنج روزگار بود و علیرغم آرایش، وجاهت و زیبایی وی محسوس می‌شد. همینکه از در وارد شد، با رویی خندان به سوی «الیزابت» شتافت و او را در آغوش گرفت و در حالیکه پیوسته «الیزابت» را می‌بوسید، گفت:

ـ خوشگلم، عروس قشنگم... از دیدارت بسیار خوشحالم، هی، «چارلز» با اینکه همیشه پسری سر به زیر بودی و من فکر نمی‌کردم در زندگیت کاری از پیش ببری،

ولی این دختر زیبا و قشنگ را خوب به تور انداخته‌ای...

«چارلز» با حالتی شرمسارانه سرش را پایین انداخت و در حالیکه هنوز لبخند رضایت بر لبانش بود، گفت:

ـ من «الیزابت» را به تور نیانداخته‌ام، مادر، بلکه او بود که دل مرا ربود...

«الیزابت» از این سخن خندید و در حالیکه از دستان مادر شوهرش می‌بوسید، از حضور وی در خانه‌اش تشکر کرد. خانم «سوزان رید»[1] در حالیکه از گذشتهٔ تلخ خویش تعریف می‌کرد، افزود:

ـ دخترم، ما که روی خوش زندگی را ندیدیم. امیدوارم که شما خوشبخت باشید... باید اعتراف کنم که من در حق پسرم «چارلز» وظیفهٔ مادری را به جای نیاورده‌ام. زمانیکه پدرشان از دنیا رفت، چند سالی سعی کردم آنها را خودم بزرگ کنم، امّا مشکلات مالی و از طرفی جوانی من اجازه نداد که روی پا خودم و مستقلاً زندگی کنم. به ناچار باید با «جاناتان»[2] ازدواج می‌کردم. او هم ابتدا پذیرفته بود که از تمامی فرزندانم حمایت و سرپرستی خواهد کرد، امّا بعد از عقد و عروسی امان تنها پذیرش دخترانم را در خانه‌اش قبول کرد و بعد از آن «چارلز» با برادر بزرگترش «لئو» زندگی کرد... باید این را بگویم که من نیز برای جبران خطاهای گذشته‌ام، تمام اندوخته‌های مالی خودم را به حساب «چارلز» خواهم ریخت تا بلکه بتوانید زندگی راحت و شیرینی داشته باشید.

پیرزن در حالیکه این جملات را بر زبان جاری می‌ساخت، گویی یاد خاطرات گذشته چون نیشتری بر زخمهایش بود که اشک سوزان او را سرازیر می‌ساخت. «الیزابت» که او را چنان محزون می‌دید در کنارش نشست و باز دستانش را بوسید.

«سوزان» که گویی با لمس گیسوان زیبای «الیزابت» به یاد دخترانش

---

1) Susan Reed

2) Janathan

نیز افتاده بود، به آرامی سر «الیزابت» را روی پاهایش خوابانید و به نوازش وی پرداخت و افزود:

- روزیکه «چارلز» خبر ازدواج شما را به من داد، باور کنید احساس کردم که دنیا را به من داده‌اند. خوب مادر از فرزند چه انتظاراتی دارد. هر مادری اگر قسی قلب هم باشد باز نیکبختی و سعادت فرزندانش را می خواهد. «لئو» جوانم که در جوانی از دنیا رفت، هنوز داغ فراق پدرش را فراموش نکرده بودم که مرا با اشک و آه عجین ساخت و آن هم از دخترانم که یکی در غربت است و تا حالا یک بار او را دیده‌ام و گاه گداری نامه‌هایش به دستم می‌رسد و آن دیگری هم با اینکه در خاک آمریکاست، ولی فرصت نمی کند به من پیرزن سری بزند. تصمیم گرفته‌ام بعد از عروسی شما به واشنگتن سفر کنم تا او را ببینم... از اینرو... بلی، به خاطر همین دل به «چارلز» کوچولویم بستم... امیدوارم که لااقل او مرا تنها نگذارد و زندگی را بر کام من شیرین کند...

آن شب خانم «سوزان رید» با دکتر «پیترمن» نیز آشنا شد. محفل گرم و صمیمانه‌ای در میانشان حاکم بود و «چارلز» از اینکه باز مادرش را دارد و از سویی از همان ابتدا موجبات صمیمیت و دوستی او با «الیزابت» فراهم شده در دل به خدایش سپاس می گفت.

روز یکشنبه اتومبیل تشریفاتی کرایه‌ای برای حمل عروس و داماد آماده شد و دکتر «پیترمن» شتابان و با عجله تمام مقدمات را فراهم آورده و ترتیب همهٔ کارها را می‌داد و بر همه چیز نظارت کافی داشت. «الیزابت» در کنار «چارلز» به آرامی وارد کلیسا شدند و در کنار «الیزابت»، «سوفیا» حضور داشت. در میان نزدیکان «الیزابت» خانم «شارلوت»، مدیر موسسهٔ آقای «کیندلی» و سایر همکارانش دیده می‌شدند. «سوفیا» نیز به همراه دوستان نزدیک خود به اتفاق آشنایان و دوستان خودشان دکتر «پیترمن» در مراسم شرکت جسته بودند. با اینکه «الیزابت» احساس کرد کسی را ندارد و مراسم

ازدواجش بسیار مختصر و ساده برگزار خواهد شد، امّا حضور مدعوین که همگی در حقیقت همکاران و دوستانشان بودند، مجلس را بسیار گرم و پر ازدحام ساخته بودند. سرود و آهنگ مدام به گوش می‌رسید، صدای سوت زدنها و هورا کشیدنها و ترکیدن بادکنکها فضا را آکنده بود. لحظه‌ای که کشیش عقد «الیزابت» را به «چارلز» درآورد و از کتاب مقدس برایشان خواند که:

«سوگند یاد می کنیم که در تلخیها و شیرینیها، در فقر و غنی و در گریه و شادی در کنار هم خواهیم بود و لحظه‌ای از هم جدا نخواهیم شد. مگر اینکه مرگ ما را دریابد. همچنانکه با لباس سفید اینجا عهد می بندیم در اختیار همدیگر باشیم، با همین لباس نیز از دنیا خواهیم رفت...»

در این لحظه «الیزابت» نیم نگاهی به «چارلز» انداخت و در حالیکه از نگاههای او سوگند حقیقی و وفاداری همیشگی را می‌جست، قطره‌ای از اشک در گوشهٔ چشمانش نمایان شد. تنها جوابی که در آن شرایط «چارلز» می‌توانست به او بدهد، لبخند و برهم نهادن پلکهایش بود و بس...

بعد از ختم مراسم ازدواج اتومبیلهای رنگارنگ به دنبال اتومبیل تشریفاتی عروس و داماد به سوی خانهٔ دکتر «پیترمن» روانه شدند و دکتر «پیترمن» در خارج از شهر خانه‌ای ویلایی داشت که محیط مصفای اطراف خانه‌اش جایی برای رقص و پایکوبی و جشن و سرور بود. میز بزرگ و طویلی را از قبل آماده کرده و انواع غذا و شیرینیجات بر روی میز به چشم می‌خورد. مهمانان هر کدام در گوشه‌ای مشغول جشن و سرور بودند. در این لحظه دکتر «پیترمن» با صدای بلندی گفت:

ـ خانمها و آقایان به پای ارج نهادن به عروس و داماد با من همراه شوید...

سپس گیتار را به بغل گرفت و آهنگ زیبایی را به حالت کُر[1] خواندند.

روز بسیار باشکوهی برای عروس و داماد بود. «الیزابت» احساس می کرد که دنیایی دیگر در برابرش خودنمایی می کند وجود «چارلز» در زندگیش بسیاری از مسایل را تغییر خواهد داد. مسئولیت در برابر او و انجام وظایف زناشویی برایش از همان لحظه معنا و مفهوم می یافتند.

«الیزابت» در حالیکه با «چارلز» می رقصید، احساس می کرد که چقدر به او وابسته است. در هر قدم تصور می نمود که زندگیش و حتی روح و روانش با او عجین گشته و زندگی بدون «چارلز» برایش ممکن نخواهد بود. «چارلز» که دستان ظریف «الیزابت» زیبا و جوان را در دستان خود گرفته بود و می رقصید، احساس می نمود که تکیه گاهی مطمئن را تصاحب کرده و دستان سازنده دختر جوان زندگیش را خواهد ساخت. در آن لحظه هر دو یقین داشتند که تنها دوست داشتن، عشق، محبت، فداکاری، صداقت و بالاخره تفاهم و گذشت و بردباری همیشه ضامن بقای زندگی مشترکشان خواهند بود. از اینرو «چارلز» او را به آغوش کشید و با اتمام آهنگ، فریاد زد:

ـ «الیزابت» دوستت دارم...

«الیزابت» نیز به آرامی انگشتان او را فشرد و گفت:

ـ از کجا معلوم است؟... من سوگند می خورم که من بیش از تو دوستت دارم...

نگاههای ملیحانه و اشک شوق چشمان «الیزابت» صداقت گفتار و پاکی مقصود قلبی او را می فهماند.

شب هنگام با رفتن سایر مهمانان باز مثل همیشه تنهای و تنها بودند. امّا این بار زندگی مشترک در پیش رویشان بود. خانهٔ «الیزابت» با اینکه گاهگاهی مأمن و پناهگاه «چارلز» بود، امّا تا آن زمان هیچوقت به راستی و درستی عشق و محبت خویش را به تمام و کمال نثار همدیگر نکرده بودند. در

1) آهنگی که یکنواخت و با صدای چندین نفر نواخته و خوانده شود. / مترجم

حالیکه «چارلز» بر روی کاناپه دراز کشیده بود و «الیزابت» بر روی زمین نشسته و سرش را بر روی کاناپه نهاده و به دنبال آینده‌اش فکر می کرد، «چارلز» از بوی مطبوع گیسوان دختر جوان بهار زندگی خویش را می‌چشید. هر دو ساکت بودند، امّا دنیای درونشان آشوب و پر غوغا بود. غوغایی که زندگی آنان را می‌ساخت و پایه‌های مستحکم آن را در کنار بنای مشترک مستحکم‌تر و منسجم‌تر می‌نمود.

«چارلز» به آرامی گیسوان طلایی و صاف و زیبای «الیزابت» را از کنار صورتش به جانب پشت سرش هدایت کرد و در حالیکه نور آباژور نیم‌رخ دختر جوان را با حرکت سرش روشنتر می‌ساخت و لرزش چشمانش نشان از آتش عشق بود، یکمرتبه از گردن «چارلز» آویخت و به آرامی در گوشش آهنگ زیبای «دوستت دارم!» را زمزمه کرد و «چارلز» که گویی دنیا را در میان دستان خود گرفته بود و نمی‌خواست آن را از دست بدهد و محکم می‌فشرد، پاسخ داد:

- من هم تو را دوست دارم، عزیزم...

***



*۱۴

هفتهٔ اوّل شروع زندگی مشترکشان بود که «چارلز» به «الیزابت» مژده داد:

- عزیزم، خودت را برای رفتن به ماه عسل آماده کن... بلیط خودمان را گرفته‌ام و قرار است ۱۴ آوریل با پرواز ۷۴۸ هواپیمایی پان‌آمریکن به مکزیک سفر کنیم... فکر کنم پس فردا ساعت یک بعد از ظهر در فرودگاه مکزیکو باشیم.

- یعنی به این زودی تصمیم گرفتی؟

- خوب، پس چه؟ حالا که فرصت مساعد است و آقای «کیندلی» نیز به ما مرخصی داده‌اند، چه بهتر که از فرصت استفاده کنیم... راستش موضوع دیگری نیز بود که برایت می‌خواستم بگویم.

«چارلز» در اثنای آماده کردن وسایل ازدواجشان تصمیم خودش را گرفته بود. او که می‌دانست شاید روزی «الیزابت» قصد رفتن به «اوکراین» را بنماید، از اینرو مترصد فرصتی بود تا خودش نیز همیشه با داشتن کارش و حفظ سمت در کنار «الیزابت» باشد. به همین خاطر به روزنامهٔ «کریسشن

ساینس مانیتور»[1] نامه‌ای نوشته و از آنها تقاضای شغل نموده بود. خوشبختانه موافقت لازم از دفتر روزنامه واصل شده و «چارلز» تصمیم داشت هر چه سریعتر به کارش در آن روزنامه بپردازد. از اینرو خبر مهمی را می‌خواست به «الیزابت» بدهد:

ـ «الیزابت»! اگر بدانی چه خبری برایت دارم. موضوع مهمی را که می‌خواستم به تو بگویم اینکه، می‌خواهم در روزنامه‌ای به کار بپردازم. آهان... بیا، این هم موافقت نامه مسئولین نشریه...

سپس نامهٔ واصله از دفتر روزنامهٔ «کریستن ساینس مانیتور» را نشانش داد و «الیزابت» از دیدن آن بسیار خوشحال شد و پرسید:

ـ امّا دفتر این روزنامه که در نیویورک نیست!...

ـ می‌دانم، مرکز اصلی این روزنامه در واشنگتن است... ولی...

ـ یعنی می‌خواهی به واشنگتن برویم؟

ـ نه عزیزم. نمایندگی این شرکت در لوس‌آنجلس است. می‌توانیم در آن شهر به کار بپردازیم. البته برای مادرم نیز بسیار خوب خواهد بود. چرا که هر چه باشد نزد او خواهیم بود و او نیز بعد از این احساس دلتنگی نخواهد کرد. و از طرفی حقوق مکفی که این روزنامه می‌دهد می‌تواند، زندگی خوبی را برای ما به ارمغان بیاورد.

ـ امّا، آخر...

منظور «الیزابت» این بود که اگر به لوس‌آنجلس سفر کنند، کار خودش چه خواهد شد، ولی از بیان آن خجالت کشید. می‌دانست که شوهرش «چارلز» هر چه باشد فکر او را نیز کرده است. «چارلز» خود لب به سخن گشود و گفت:

ـ البته می‌توانی در آنجا نیز به کار مطبوعاتی بپردازی. شاید توانستم بعد از شروع کار در دفتر روزنامه کاری برایت جور کنم. یا اصلاً در یکی از انتشاراتی‌ها به کار

1) Cristian Since Monitor

مشغول می شوی... فعلاً نباید به این مسایل خودمان را سر گرم کنیم... خواستم ابتدای امر آگاه شوی که بعد از بازگشت از ماه عسل شگفت‌زده نگردی...

ـ امّا، عزیزم، ما که نمی توانیم در آنجا برای همیشه اقامت کنیم، یعنی...

«الیزابت» از مهاجرت می ترسید. یعنی به طور کلی لفظ مهاجرت برایش معنای دیگری داشت و تداعی بخش زندگی نکبت‌بار پدر بزرگش بعد از عزیمتشان به آمریکا بود. او می ترسید که مبادا به لوس‌آنجلس بروند و در آنجا نیز موفقیتی کسب نکرده و سپس خسران‌پذیر و ضرر دیده به نیویورک برگردند. امّا «چارلز» ادامهٔ سخن داد و گفت:

ـ «الیزابت» اینقدر محتاط و نگران نباش. اوّلاً می توانیم خانه‌ای را که اینجا داریم به کرایه بدهیم و خودمان نیز در آنجا به اجاره سکونت کنیم. از طرفی سرمایه‌ای را که فعلاً در دست داری، می توانی در آنجا به کار گیری و هزاران کار می شود در آنجا انجام داد. چرا که آن شهر با اینکه مثل نیویورک توریستی است، ولی درآمد سرشاری عاید مشاغل آزاد آن شهر می شود...

«الیزابت» دیگر چیزی نگفت. با اینکه نگران بود ولی به خاطر موفقیت و موقعیت شغلی «چارلز» و از طرفی به خاطر نزدیک بودن او به مادرش مخالفتی از خود نشان نداد و پرسید:

ـ سفرمان به مکزیک در چه روزی است؟

ـ همین فردا بعد از ظهر ساعت سه...

ـ یعنی به این زودی؟ آخر من که چیزی حاضر نکرده‌ام...

ـ به سفر هشتاد روزه که نمی‌رویم... مگر چه چیزی لازم داریم. همین حالا کارهایت را انجام بده و فردا آماده باش.

«الیزابت» از خوشحالی نمی‌دانست چه بگوید، آن دو در کنار هم وسایل لازم سفر را آماده کردند و در این میان «الیزابت» دوربینی را که «پیترمن» به عنوان هدیه سال نو برایش به ارمغان داده بود، برداشت.

می خواست از زیباترین صحنه های زندگیشان و لحظات خاطره‌انگیز دوران اوّلیه ازدواجشان تصاویری مستند و به یادگار ماندنی تهیه نماید.

آن شب بر خلاف سایر روزها در بیرون شام خودشان را صرف کردند و بعد از شام «چارلز» پیشنهاد کرد که به سینما بروند. هوای بهاری آرام آرام رو به گرمی می نهاد. رفته رفته ساعات روز افزایش یافته و بر کثرت حاضران در خیابانها افزوده می شد. خیابانهای زیبای شهر نیویورک مالامال از جمعیت بود. بوق اتومبیلها، صدای کشتی های در حال حرکت و یا ورود به بندر از دوردست به گوش می رسید. خیابان پارک[1] که روزها یکی از پر جمعیت ترین خیابانهای شهر نیویورک محسوب می گردد در غروب و شب نیز خالی از افراد نبود.

آن شب «چارلز» فیلمی را در نظر گرفته بود. آنان قدم‌زنان به خیابان «پرینکستون» رسیدند. این خیابان که بیشتر مرکز هنری نیویورک محسوب می گردد، در هر سوی آن تابلوهای نئون و زیبایی از مغازه‌ها رنگ خیابان را پیوسته دگرگون می کردند. تصاویر بزرگ و ماکتهای ستارگان سینما و تئاتر و هنرپیشگان برجسته در برابر مغازه‌های مختلف فروش کاست و ویدئو و غیره دیده می‌شد. صداهای موسیقی جاز، پاپ و... به گوش می‌رسید و در این میان دختران و پسران جوان مشغول خرید و یا گذر بودند. «الیزابت» نگاهی به آنها انداخت، برخی می خندیدند، بعضی غمزده و کز کرده به حرکت خود ادامه می‌دادند و گویی سرشان را در لاک خود فرو برده بودند. در برابر کلوپهای شبانه که کارشان شروع شده بود، افراد مست در گوشه‌ای نشسته و یا بی جهت قهقهه هایشان را بلند می کردند.

1) Park Ave.

سرانجام «چارلز» در برابر سینما «استار»[1] ایستاد و فیلمی را که در مورد ماجرای شیرین داستانی تهیه شده بود نشان داد. «الیزابت» با خواندن تیتر درشت فیلم بر روی تابلوی مقابل سینما یکمرتبه به یادش آمد که چنین نامی را در جایی خوانده است...

ـ صدای شبـا... این را در کجا دیده‌ام؟

ـ عزیزم کتاب می‌خواندی؟

ـ البته که می‌خواندم. مگر از کتاب می‌توانستم دور بمانم؟

ـ خوب، این فیلم هم از روی داستانی به همین نام ساخته شده است.

ـ اوه، حالا یادم آمد. حتماً فیلم جالبی است. بهتر اینکه از این فیلم دیدن کنیم...

ـ اگر خوب نبود که تو را نمی‌آوردم، عزیزم...

بعد از تماشای فیلم «الیزابت» خسته و کوفته از سینما بیرون آمد. با اینکه هنوز دلش نمی‌خواست که به خانه برگردد و به جای استراحت در هوای شبانگاهی فصل بهار به گردش و قدم زدن بپردازد، امّا وجود سفری طولانی در فردای آن روز ایجاب می‌کرد که هر چه زودتر به خانه بروند.

همینکه وارد خانه شدند، صدای تلفن باعث شد که «الیزابت» شتابان به سوی گوشی برود. با برداشتن گوشی صدای «سوفیا» را از آن سوی خط تماس شنید:

ـ اوه، عزیزم باید مرا ببخشی، قصد داشتم همین الان به تو زنگ بزنم که تو پیشی گرفتی.

ـ «الیزابت» از روزیکه سرت گرم شده دیگر سراغ ما را نمی‌گیری. نگرانت شدم، دختر... در چه حالی هستی؟ چه می‌کنی؟

ـ راستش سرم خیلی گرم است. قرار است فردا ساعت سه بعد از ظهر به طرف مکزیک پرواز کنیم... البته امروز صبح «چارلز» خبر داد که بلیط مسافرت را تهیه

---

1) Star Cinema

کرده است...

ـ عجب، برای چند روز به مکزیک می روید ؟

ـ فکر کنم ده روزی طول بکشد، «چارلز» می گفت که بعد از باز گشت قرار است که در لوس آنجلس نیز چند روزی اقامت بکنیم و به همین دلیل شاید ده روز یا کمی بیشتر به طول بیانجامد...

ـ پس فردا در فرود گاه همدیگر را می بینیم...

بعد از تماس تلفنی «الیزابت» مرد جوان نیز به مادرش تلفن کرد و از ماجرای سفرشان به مکزیک سخن گفت و افزود که در راه باز گشت به پیش وی نیز خواهند رفت. با اینکه می دانست خبر اشتغال وی در روزنامه و آن هم در لوس آنجلس برای «سوزان» بسیار خوشایند و دلگرم کننده خواهد بود، امّا هنوز نمی خواست از این راز پرده پوشی نماید.

ظهر شده بود و «چارلز» سریعتر از «الیزابت» وسایل را جمع کرد. ساعت ۲ بعد از ظهر در فرود گاه حضور داشتند. قبل از آنها دکتر «پیترمن» و «سوفیا» در فرود گاه انتظارشان را می کشیدند. لحظات انتظار و شیرینی برای «الیزابت» بود. چرا که تا آن روز سفر خارج از کشور نداشته و تا کنون در چنین شرایطی سفر نکرده بود. هر لحظه که به موعد پرواز نزدیکتر می شدند، «الیزابت» بیشتر در هیجان بود. نگاههای مداوم او به ساعت دیگر مورد مضحکه دوستانش قرار گرفته و «سوفیا» پیوسته سر به سرش می گذاشت...

ـ عزیزم، برایم چقدر سوغاتی خواهی آورد ؟

ـ هر چه که شایستهٔ تو و «دیوید» باشد برایتان خواهم خرید... امّا باید اعتراف کنم که خیلی ذوق زده هستم. نمی دانم شما نیز در سفرهایتان اینگونه بودید یا نه...

مثل کودکی سر از پا نمی شناخت و در جایش مدام تکان می خورد و از هیجان خنده های بیهوده ای می زد. او گاهگاهی به «چارلز» نیز متذکر می شد که:

- می ترسم دیر بشود، «چارلز» بهتر است از مهمانداران بپرسی که وقت پرواز فرا رسیده یا نه؟

- عزیزم عجله نکن، مگر روی تابلو نمی‌بینی که هنوز وقت باقی است... تازه با بلند گو خبر می کنند...

بلندگوی فرودگاه آمادگی مسافران را برای خروج از ترمینال اعلام کرد... «سوفیا» از «الیزابت» بوسید و سپس با «چارلز» دست داد و «پیترمن» نیز با «چارلز» روبوسی کرد، و از «الیزابت» خداحافظی نمود. تا خروج از ترمینال فرودگاه، هنوز «الیزابت» با رویی گشاده و لبی خندان به پشت سرش نگاه می کرد و به دوستانش دست تکان می داد.

* * *

*۱۵

خبر حضور یافتن عموزادهٔ «الیزابت» واصل شد. آن روز پستچی نامهٔ «آنتوان پائولوف»[1] را که سفارشی بود و بایستی به دست «الیزابت» می‌رسید به آپارتمانش آورد. امّا به علت عدم حضور او نامه به همسایهٔ «الیزابت» خانم «مارگرت»[2] تحویل داده شد.

روزیکه «سوفیا» برای رسیدگی به خانهٔ «الیزابت» سر زده بود، «مارگرت» نامهٔ «آنتوان» را به او تحویل داد و از نشانی و خط و تمبر روی پاکت مشخص بود که نامه از کشور روسیه ارسال شده است. پنج روز از سفر «الیزابت» و «چارلز» سپری شده بود. گاهگاهی «الیزابت» با «سوفیا» تماس می گرفت و از وضعیت خودشان سخن می گفت. ساعت ده شب بود که «الیزابت» باز با دوستش «سوفیا» تماس برقرار کرد. «سوفیا» موضوع وصول نامه‌ای را از جانب فامیلهای «الیزابت» مطرح ساخت و دختر جوان که از شنیدن این خبر بسیار شگفت‌زده و در عین حال ذوق‌زده شده بود، گفت:

---

1) Anton Paolove

2) Margaret

ـ «سوفیا» امکان دارد که متن نامه را همین حالا برایم بخوانی؟
ـ نه، عزیزم، نامه به زبان رومی نوشته شده است. از طرفی حالا موضوع نامه چه تفاوتی در حال تو خواهد کرد. بهتر است همینکه بر گشتی خودت آن را ترجمه کرده و بخوانی.

از آن روز، هیجان و شور و التهاب «الیزابت» افزونتر شده بود. هر روز که می گذشت بیشتر به نامه و موضوعات آن راغب می شد. از روز ششم در حقیقت دوران ماه عسل چندان برایش خوشایند نبود. مدام تلاش می کرد که بر گردند. به ناچار «چارلز» تصمیم به رجعت گرفت و روز نهم به لوس آنجلس وارد شدند.

حضور آنها در خانهٔ خانم «سوزان» بسیار پر میمنت بود. چرا که «سوزان» در حین تنهایی، بسیار بیمار و ناراحت بود. حضور پسرش «چارلز» در کنارش به پیرزن امید خاصی می بخشید. «الیزابت» دیگر می دانست که رهایی مادر شوهرش در آن شرایط کار مناسبی نبوده و شاید بی اعتنای اش به او باعث رنجش خاطر «چارلز» گردد و چون سم مهلکی بر کام شیرین هر دویشان باشد و زندگیشان را خدشه دار سازد.

امّا خانم «سوزان» که احساس می کرد آنان بایستی در آن وضعیت نهایت استفاده را از زندگیشان ببرند، تاکید می کرد که:
ـ عزیزانم، شما نگران من نباشید. هر چه باشد حالم خوب می شود. هر روز بیماری شدت می یابد و به هر نحوی است از پس آن بر می آیم و با دوا و درمان حالم خوب می شود. این دفعه هم مثل دفعات پیش است...

امّا عقیدهٔ «چارلز» مخالف این بود. او می دانست که مادرش این بار شدیدتر از سابق بیمار شده است. از روزیکه شوهر دوّم «سوزان» از دنیا رفته بود، به علت مشکلات فراوان و فشار روحی از بابت دوری فرزندانش و هم چنین تنهایی و انزواطلبی وی او را به الکل معتاد کرده بود از اینرو اکنون آثار

الکل در وجود وی محسوس بود و تاثیرات منفی خویش را نشان می‌داد. با اینکه پیرزن سعی داشت عروس و پسرش را متقاعد سازد که به نیویورک بر گردند، ولی «چارلز» گفت:

ـ مادرجان، هنوز من بیکار هستم و کاری ندارم، چون...

«الیزابت» حرف او را قطع کرد و افزود:

ـ بلی، مادر... «چارلز» قرار است در این شهر مشغول شود. به همین خاطر ماندنش خالی از لطف نخواهد بود، هم کنار شما می‌ماند و هم اینکه به کارش سر می‌زند تا ببیند که نتیجه چه خواهد شد...

پیرزن از شنیدن این خبر بسیار هیجان‌زده شد. خوشحالی وی نه از اینکه پسرش به لوس‌آنجلس آمده بود، بلکه او از جهت اینکه می‌دانست لااقل در واپسین اوقات زندگیش همدمی از فرزندانش خواهد داشت، بسیار خوشحال به نظر می‌رسید.

آن شب خواهر «چارلز» از واشنگتن تماس گرفت. «لوئیزا» در زمان عروسی برادرش سفارش کرده بود که زمان عقد و عروسی را به وقت دیگری موکول نمایند که بتواند خودش نیز به جشن برسد، امّا عجله و تصمیم «چارلز» باعث شده بود که «لوئیزا» از وی دلگیر گردد و از شرکت در جشن نیز خودداری نماید. خانم «سوزان» در تماس تلفنی متذکر گردید که پسرش «چارلز» نیز مهمانش است، ولی «لوئیزا» از گوشی تلفن گفت:

ـ نیازی نمی‌بینم که با او صحبت کنم، مادرجان... اگر او برادر من بود، لااقل به من وقعی می‌نهاد و حرفم را زمین نمی‌انداخت و منتظرم می‌شد تا من هم در جشن وی شرکت کنم، حتماً او با یک روسپی ازدواج کرده که چنین عجله‌ای داشته است... اگر زنش را نامشروع آبستن نمی‌کرد، شاید انتظار کشیدن برایش چندان نگران کننده نمی‌بود...

خانم «سوزان» با اینکه از این سخن سخت برآشفته بود و گزیدن لبهایش

نشان از عصبانیت وی می‌داد ولی در پیش «چارلز» و عروسش «الیزابت» نمی‌توانست حرفی بزند. لاجرم گوشی را سرجایش نهاد و بدون خداحافظی تماس خودش را قطع کرد و به «چارلز» گفت:

ـ تماس قطع شد. پسرم، قرار بود با تو صحبت کند. عزیزم «الیزابت» به تو هم سلام رساند و عروسی اتان را تبریک گفت. از اینکه نتوانسته بود در جشن شما شرکت جوید، عذرخواهی کرد.

«الیزابت» که می‌دانست اینگونه نبوده و حقیقت را خود «چارلز» برایش قبلاً مطرح ساخته بود، امّا حرفی بر زبان نیاورد و تنها با تشکر و سپاسگزاری از پیرزن رضایت خویش را اعلام کرد.

آن شب «الیزابت» دیگر تحمل نکرده و در بستر خواب به «چارلز» گفت:

ـ عزیزم، می‌دانی چیست؟ راستش خیلی دلم می‌خواهد که به نیویورک بر گردیم. با اینکه دلم نمی‌آید مادرت را اینجا تنها بگذارم، ولی از طرفی... چیزه؟

«چارلز» با تعجب نیم‌خیز شد و در حالیکه بر روی آرنج خویش تکیه داده و شگفت‌زده نگاهش می‌کرد، پرسید:

ـ چه شده؟ اتفاقی افتاده که از من پنهان می‌کنی «الیزابت»؟

ـ نه، نه... اتفاقی که نیفتاده، ولی «سوفیا» گفت که از جانب عموزاده‌ام نامه‌ای رسیده است. خیلی مضطرب هستم و می‌خواهم هر چه زودتر بروم و نتیجهٔ نامه را بفهمم...

«چارلز» که می‌دانست تمام فکر و ذکر زن جوان در پیش اقوام و آشنایان خودش بوده و هست، لاجرم چاره‌ای جز این نیافت که بگوید:

ـ من اعتراضی ندارم و اگر خودت مایل هستی، فردا به نیویورک پرواز کن... از بابت من هم چندان نگران نباش. همینکه مادرم حالش خوب شد، فوری برمی‌گردم...

ـ امّا، آخر...

ـ امّا ندارد. فردا خودم ترتیب کارها را می‌دهم.

فردای آن روز ظهر دو زوج جوان وارد خانه شدند و در حالیکه «الیزابت» با خرید بلیط از رفتن خودش به نیویورک مطمئن بود. «چارلز» رو به مادرش گفت:

ـ مادر، امروز تلکسی به دفتر روزنامه ما رسیده بود که بایستی در نیویورک باشم و کارهایم را یکسره کنم. امّا نمی توانم شما را تنها بگذارم و نیاز دیدم، هر چه هم زحمت باشد، «الیزابت» را به نیویورک بفرستم...

ـ پسرم، چه لزومی دارد که دختر جوان را تنها به نیویورک برمی گردانی. خودت برو و کارهایت را جور کن و بر گرد...

ـ امّا نگران نباشید. همینکه «الیزابت» کارهایم را سر و سامان داد، برمی گردد.

همان روز عصر «الیزابت» به سوی نیویورک پرواز کرد.

ساعت دوازده شب بود که هواپیما در روی باند فرودگاه «کندی»[1] نیویورک فرود آمد. به علت نزدیک بودن به شرق ساعت شهر نیویورک با لوس آنجلس از نظر زمانی فرق می کرد و تقریباً یک ساعت و اندی تفاوت وجود داشت. «الیزابت» نمی دانست به خانهٔ «سوفیا» برود یا اینکه شب را در خانه خودش به صبح برساند.

لحظه‌ای مردّد در ترمینال فرودگاه منتظر ماند. بعد از آن تصمیم خودش را گرفت. ابتدا به بیمارستان تلفن کرد تا مطمئن گردد که شیفت کار «سوفیا» آن شب هست یا نه. بعد از اینکه مطمئن گردید که «سوفیا» در بیمارستان حضور ندارد، به خانه‌اشان زنگ زد.

ـ سلام «سوفیا»... حالت چطور است؟

ـ سلام، عزیزم کجا هستی. باز از مکزیک زنگ می زنی؟

ـ نه، از فرودگاه تماس می گیرم...

ـ از فرودگاه کجا؟

---

1) Kennedy Airport

ـ نیویورک...

ـ راست می گویی؟ چه زود برگشتی!... حالا می خواهی چه بکنی؟

ـ راستش می خواستم به خانهٔ شما بیایم. دلم خیلی شور می زند، می ترسم نامهٔ حامل خبر ناگواری باشد...

ـ اینقدر به دلت بد نده، عزیزم... منتظرت هستم. اتفاقاً امشب دکتر در بیمارستان کشیک است و تنها هستم. حضورت برایم بسیار مناسب خواهد بود.

«الیزابت» در مدت چند دقیقه خودش را به خانهٔ «سوفیا» رساند. بعد از گرمی و احوالپرسی هر دو از دیدن یکدیگر اظهار خوشوقتی کردند. «سوفیا» که مدام از سفرش می پرسید و سعی داشت «الیزابت» از ماجراهای ماه عسل خودش تعریف کند، از طرفی «الیزابت» نیز مصرّانه می خواست که نامه را تحویل بگیرد، به ناچار «سوفیا» نامه را به او داد.

«الیزابت» لحظاتی مات و مبهوت به نامه نگریست. به آرامی سر نامه را گشود و اوراق درون آن را به آهستگی بیرون کشید. انگار می ترسید که از درون آن چیزی بیرون بجهد که او را بترساند. چند برگ ورق به اضافهٔ یک برگ نامه با امضاء عجیبی در برابرش نمایان شدند. «الیزابت» لحظاتی به نامه ها و اوراق آن نگریست. حروف به روسی نوشته شده و چیزی از آن نمی دانست. امّا در میان اوراق، برگه‌های چاپی به شکل فرم دیده می‌شد که یقین داشت آنها مربوط به دعوت‌نامه هستند. چاره‌ای جز این نداشت که اوراق را تا صبح نگهدارد و فردا از محتویات آن با خبر گردد.

ـ خانم «شارلوت» خواهش می کنم، همین حالا این نامه را برایم ترجمه کن. راستش مادر شوهرم را به حالت بیمار تنها گذاشتم و آمدم تا از این نامه مطلع گردم...

ـ عزیزم، به این سادگی نیست که فوری ترجمه کنم... بگذار کارم را تمام کنم و بعد... آخر آقای «کیندلی» خیلی تأکید کرده که این چند صفحه را برایش ترجمه کنم...

«الیزابت» دیگر چاره‌ای نداشت. بایستی صبر می کرد و منتظر می‌ماند. لحظاتی در درون اتاق خانم «شارلوت» قدم زد. گاهی بر روی صندلی نشست و زمانی به سوی پنجره رفت. هیجان و التهاب او را راحت نمی گذاشت. نگاههای اعتراض‌آمیز خانم «شارلوت» نیز او را متقاعد به نشستن نمی کرد. به ناچار «الیزابت» به اتاق خودش رفت. امّا آنجا نیز برایش دلتنگ کننده بود. هم جای «چارلز» خالی دیده می‌شد و هم اینکه کار به خصوصی در دست نداشت که خودش را با آن سر گرم نماید.

«الیزابت» شماره تلفن منزل خانم «سوزان» را در لوس‌آنجلس گرفت. می خواست لااقل از آنها اطلاعی کسب کند. همینکه گوشی را برداشتند، صدای پیشخدمت خانه، خانم «آنجل»[1] را شنید:

ـ سلام «آنجل» من هستم «الیزابت»...

ـ سلام، خانم «الیزابت»... روزتان بخیر...

ـ این وقت روز «چارلز» کجا رفته که گوشی را شما برداشتید؟ نکند هنوز خواب است؟

با اینکه ساعت هشت و نیم در نیویورک بود ولی در آن لحظه ساعت به وقت محلی لوس‌آنجلس تقریباً نزدیک به هفت بود. «آنجل» با لحنی مرتعش گفت:

ـ راستش خانم... چیزه... یعنی، چطوری بگویم... خانم، حالشان به هم خورد، آقای «چارلز» نیز نیمه شب او را به بیمارستان رساندند...

ـ یعنی چه که حالش بد شد؟! حالا در چه وضعیتی هستند...

ـ من اطلاعی ندارم. یعنی از لحظه‌ایکه آنها رفته‌اند، من خبری از آنها نگرفته‌ام و «چارلز» با من تماسی برقرار نکرده است...

ـ اگر تماسی گرفت، به او بگو که سراغش را گرفته بودم، بعداً خودم باز تلفن

---

1) Angel

می‌زنم...

نگرانی «الیزابت» بیشتر شد. از اینکه می‌ترسید حضورش در نیویورک کاری عبث و ناخوشایند باشد و غیبت او در لوس‌آنجلس برای «چارلز» مشکلاتی را فراهم آورده و در آن وضعیت دشوار مرد جوان تنها بماند بیشتر نگران شد. در دلش آرزو می‌کرد که بر سر مادر زنش اتفاقی نیفتد، تا باز به لوس‌آنجلس بر گردد. از روی ناچاری و اضطراب و تشویش خاطر زیاد، سیگاری را روشن کرد و در کنار پنجره ایستاد. هنوز لحظاتی گذشته بود که «شارلوت» خود وارد اتاق وی شد و گفت:

ـ شاهزاده خانم، بفرما، این هم نامهٔ شما... گفتم که کمی صبر کن تا برایت ترجمه کنم، ولی گویی تو عجلهٔ زیادی داشتی.

«شارلوت» با تعجب نگاهی به سیگار دست «الیزابت» انداخت و پرسید:

ـ عجب، تو که سیگار نمی‌کشیدی، دختر! این چه وضعیتی است...

«الیزابت» آهی کشید و گفت:

ـ راستش الان با «چارلز» می‌خواستم تماس برقرار کنم که فهمیدم مادرش بیمار شده و به بیمارستان برده‌اند... چطوری بگویم، یعنی می‌ترسم من که حالا اینجا هستم، بلایی به سر مادر «چارلز» بیاید و من تا عمر دارم به روی «چارلز» نتوانم نگاه کنم... راستش به خاطر همین نامه و با بهانه‌ای که «چارلز» خودش برای مادرش درست کرده اینجا آمدم...

ـ امیدوارم که اتفاق بدی نیفتد... خوب، این را بگیر و بخوان.

سپس متن ترجمه شدهٔ نامه را به دست «الیزابت» داد و «الیزابت» بدون اعتنا به «شارلوت» که از اتاق خارج می‌شد، غرق در مضمون نامه شد. حتی با او خداحافظی و یا تشکر نکرد.

هر اندازه که سطر سطر نامه را می‌خواند، گل خنده بر گونه‌هایش می‌شکفت. عموزاده‌هایش برایش دعوت‌نامه نوشته و از سویی در نامه قید

کرده بودند که «آنتوان» به این زودی به آمریکا سفر خواهد کرد. عموزاده‌اش «آنتوان» در حقیقت پزشک بود و می‌خواست از آمریکا دیدن نماید. روز سفر «آنتوان» آخر ژوئیه بود. یعنی دو ماه دیگر «آنتوان» به نیویورک می‌رسید.

«الیزابت» با این خبر بسیار خوشحال شد و پیش خود تصمیم گرفت تا آمدن «آنتوان» خودش نیز مقدمات سفرش را آماده کند و روادید لازم را برای سفر به «اوکراین» اخذ کرده و بعد از بازگشت «آنتوان» به کشورش با او به «اوکراین» سفر نماید.

«الیزابت» همان لحظه برای «سوفیا» زنگ زد و ماجرای نامه را برای وی تعریف نمود. سپس از همان جا از وی خداحافظی کرده و به «سوفیا» متذکر شد که باز هم از خانه‌اش محافظت کرده و تا آمدنش تمام کارهایش را انجام بدهد.

همان روز ساعت دوازده ظهر به لوس‌آنجلس رسید و سریعاً خودش را به خانه رساند. «چارلز» خسته و کوفته از هیجان شب و ماجرای بیماری مادرش در اتاق خوابش خوابیده بود... «الیزابت» به‌آرامی وارد اتاقش شد. «چارلز» در همان لباس معمولی با کت و شلوار بر روی تخت دراز کشیده و حتی لحاف خودش را بر رویش نکشیده بود. «الیزابت» با مشاهدهٔ وضعیت او دریافت که به علت بیخوابی و خستگی «چارلز» همانطور خودش را به بستر انداخته و به خواب رفته است. «الیزابت» به‌آرامی لحاف را به رویش کشید ولی با تکان خوردن پای «چارلز» احساس کرد که او بیدار شده و به‌آرامی صدایش کرد. «چارلز» چشمانش را گشود. ابتدا او را تشخیص نمی‌داد ولی وقتی به دقت نگاهش کرد یکمرتبه از جایش بلند شد و پرسید:

- کی رسیدی «الیزابت»!

- همین حالا عزیزم... واقعاً از اینکه تنهایت گذاشتم و به نیویورک رفتم بسیار معذرت می‌خواهم... نمی‌دانستم حال مادرت بد خواهد شد...

ـ اشکالی ندارد. تو تقصیری نداشتی، او بیمار بوده و انتظار می‌رفت که وضعش دگرگون خواهد شد.

ـ خوب حالا در چه وضعیتی است...

ـ دکتر گفت که سکته کرده است و فعلاً در بخش سی.سی.یو بستری است. چندان امیدی به بهبودیش نمی‌رود.

«الیزابت» سرش را پایین انداخت و گفت:

ـ واقعاً متأسفم... حالا می‌خواهی چه کنی؟

«چارلز» لبخند تلخی زد و گفت:

ـ می‌خواهی چه بکنم؟... مگر کاری هست که از دستم بر آید... خوب، دکترها تلاششان را می‌کنند، اگر خوب شد که چه بهتر و گرنه...

دیگر سکوت بود و سکوت... لحظاتی بعد «چارلز» از جایش بلند شد و در حالیکه دستانش را به صورتش می‌کشید گفت:

ـ الفا تو از خبرهایت چیزی نگفتی... خوب، نامه حاوی چه مطلبی بود...

«الیزابت» شرم می‌کرد که بگوید در نامه چه نوشته شده است. یعنی شرمندگی او به خاطر مراتب و هیجانش بود که قبل از رفتن از خود نشان می‌داد. اگر می‌دانست که نامه‌اش حاوی مطلب ساده‌ای است، هیچوقت اصراری در رفتن به نیویورک نمی‌داشت. اکنون با مشاهدهٔ وضعیت نابهنجار «چارلز» و مادرش می‌ترسید که موضوع مطرح شده در نامه را بگوید و یقین داشت که اگر «چارلز» در ظاهر هم واکنشی نشان ندهد در قلب خود بر فکر و اندیشه و عمل وی خواهد خندید. با اینحال چاره‌ای جز بیان مطلب نداشت و گفت:

ـ برایم دعوتنامه فرستاده‌اند و پسرعمویم «آنتوان» قرار است که... آخر ماه ژوئیه به آمریکا بیاید...

«چارلز» لحظه‌ای ساکت ماند و با تعجب نگاهش کرد و سپس خندید

و گفت:

ـ برایت دعوتنامه فرستاده‌اند ؟ و گفتی عموزاده‌ات قرار است ژوئیه به اینجا بیآید ؟

ـ بلی، چطور مگر ؟

ـ حتماً تو نیز تصمیم گرفته‌ای که با او به روسیه سفر کنی و بر گردی، نه؟

«الیزابت» با حیرت به درون چشمان «چارلز» نگریست و پرسید:

ـ از کجا فهمیدی که من چنین تصمیمی گرفته‌ام؟

ـ مگر کودن هستم، دختر... خوب معلوم است. تو سالهاست که در آرزوی رفتن به روسیه هستی، حال که امکان سفر جور شده و فامیل نزدیکت هم به آمریکا می‌آید، معلوم است که چنین تصمیمی را خواهی گرفت. این که تعجبی ندارد...

«الیزابت» دیگر حرفی نزد و آرام بر روی مبل اتاق نشست. لحظه‌ای به انگشتانش خیره شد و برای اینکه در آن وضعیت حالت پرخاشگرانه «چارلز» را بر خود متصور نسازد و انگیزهٔ ناراحتی او را فراهم نیاورد، گفت:

ـ حالا امکان دارد که به بیمارستان برویم...

ـ می‌خواهی چه کنی ؟

ـ خوب، می‌خواهم در کنارش باشم «چارلز»... مگر انتظار نداری که در حق مادرت نیکی کنم... گفتم که از بابت رفتنم بسیار متأسفم...

«چارلز» به سوی دستشویی رفت و در این هنگام تلفن به صدا در آمد. امّا «الیزابت» به فکر فرو رفته و واکنشی از خود نشان نمی‌داد که صدای «آنجل» به گوشش خورد:

ـ آقای «چارلز»... خانم «الیزابت»... تلفن...

«الیزابت» گوشی تلفن اتاق خواب را برداشت.

ـ الو ؟... الو ؟ بفرمائید...

ـ سلام خانم. من دکتر «ادگار ویلارد»[1] هستم. از بیمارستان تماس می گیرم...

1) Dr. Edgar Willard

شما؟

ـ «الیزابت وست» هستم. اتفاقی افتاده دکتر؟

ـ نه، اتفاق چندان مهمی نیفتاده، شما نگران نباشید. ولی اگر به بیمارستان تشریف بیاورید، خیلی بهتر خواهد بود...

سپس تماس قطع شد. «الیزابت» تلفن دکتر «ویلارد» را دلیل بر وقوع حادثه‌ای می‌دانست. امّا از سویی بسیار وامانده بود که چگونه خبر را به اطلاع شوهرش «چارلز» برساند. لحظه‌ای بعد «چارلز» به درون اتاق آمد. خود از قیافهٔ رنگ پریدهٔ «الیزابت» فهمید که اتفاقی افتاده است و پرسید:

ـ چه کسی تلفن کرد؟

ـ دکتر «ویلارد»...

ـ گفتی دکتر «ویلارد»؟... چه گفت؟

دیگر ایستادن درنگ جایز نبود. «چارلز» فوری حاضر شد و به دنبالش «الیزابت» به سوی بیمارستان شتافت. او چنان خیابانها را با سرعت پشت سر می‌گذاشت که اگر کسی در برابرش سبز می‌شد به طور مسلم جانش را می‌باخت.

خانم «سوزان» آرام بر روی تخت دراز کشیده و ملافهٔ سفیدی را بر روی پیکر بیجانش انداخته بودند. «چارلز» از دیدن چنان صحنه‌ای خودش را باخت و خود را بر روی جسد مادرش انداخت. در حالیکه به سختی می‌گریست، «الیزابت» نیز در آستانهٔ درب تماشایش می‌کرد و می‌گریست. به یاد می‌آورد که سالها پیش خودش نیز مادرش را در چنین اتاقی و در شرایطی مشابه از دست داده بود. به آرامی به سویش رفت و ملافه را از صورت «سوزان» کشید. در قیافهٔ او سیمای مادرش را می‌دید. در حالیکه سرش را بر شانهٔ «چارلز» می‌نهاد، به آرامی و در حال گریستن گفت:

ـ او هم پیش مادرم رفت، «چارلز»... تو هم مثل من تنها ماندی، عزیزم...

مراسم تدفین «سوزان» بسیار با تشریفات انجام گرفت. به دلیل اینکه خانم «سوزان» مادر «لوئیزا» محسوب می گردید از جانب مقامات سیاسی، نمایندگانی از واشنگتن در مجلس تدفین و سوگواری وی شرکت جسته بودند و بسیاری از دوستان و آشنایان و اقوام شوهرش نیز در مجلس حضور داشتند. خانم «پانته‌آ» نیز از آلمان خودش را به لوس‌آنجلس رسانده بود و همه در از دست رفتن «سوزان» اشک ماتم می ریختند.

در آن روز «الیزابت» از نزدیک خواهران «چارلز» را دید و با آنها آشنا شد. گویی مرگ پیرزن نکتهٔ عطفی در زندگی خانوادگی آنها شده بود. با اینکه خواهران «چارلز» چندین سال بود که از همدیگر اطلاعی نداشتند و حتی «چارلز» نیز با آنها روبرو نشده بود، امّا حضورشان در مجلس تدفین و سوگواری «سوزان» آنان را باز به دوران گذشته باز گرداند. «چارلز» چنان با آغوش گرم و پر مهر خواهرانش روبرو شد که خود بسیار شگفت‌زده بود. «الیزابت» نیز که تنها یادگار خانواده‌اشان به حساب می‌آمد و در واقع یگانه عروس خاندان «وست» محسوب می گردید، بیشتر مورد لطف خواهران «چارلز» قرار می گرفت. خانم «پانته‌آ» بیش از «لوئیزا» در کنار «الیزابت» بود و هر لحظه از او در مورد زندگیش و رفتار «چارلز» جویا می‌شد. رابطهٔ صمیمی بسیار شکوهمند و در خور توجهی میان آنها پدید آمده و انگار صمیمیت و محبت فیمابین چون موهبت الهی است که بعد از وفات «سوزان» برای افراد خانوادهٔ وی نازل گردیده که داغ فراق مادر را بیش از آن رنج دهنده و ماتم‌زا تصور ننمایند.

بعد از مراسم تدفین و سوگواری «لوئیزا» با مهربانی از «الیزابت» درخواست کرد که حتماً به واشنگتن سفر نماید و حتی سفارش کرد که می‌تواند با توصیهٔ او در یکی از مجلات و یا روزنامه‌های دولتی به کار مشغول گردد. از سویی «پانته‌آ» نیز مدام اصرار می کرد که حتماً تابستان به آلمان

سفر نمایند و در کنار آنان تابستان زیبا و خاطره‌انگیزی را سپری نمایند. با اینکه «الیزابت» در آن لحظه در برابر سفارشات و تقاضای خواهران «چارلز» مخالفتی از خود نشان نمی‌داد، ولی از ته دل در آرزوی آن بود که تابستان را در روسیه سپری نماید. امّا گاهی از درون تحریک می‌شد که به واشنگتن سفر کرده و مورد حمایت خواهر شوهرش قرار گیرد و بتواند در گامی که قرار است بردارد موفق شود.

آرزوی «الیزابت» شروع زندگی بسیار پربها و در عین حال ارزشمندی بود که در سایهٔ آن شخصیت و اعتبار گذشتهٔ نیاکانشان را می‌جست. همانطور که چند سال پیش در ذهنش آرزوی نویسندگی جوانه زده بود، اکنون مترصد موقعیت و فرصتی بود که این آرزو به حقیقت بگراید. از اینرو تقاضا و توصیه‌های «لوئیزا» را چون مهره اصلی حرکت ماشین پویای خویش تصور کرده و آرزو داشت لااقل «چارلز» نیز با وی هم عقیده شده و بتوانند در کنار هم و در سایهٔ حمایتهای «لوئیزا» درخشندگی استعداد و نبوغ خویش را در مرکز سیاست و هدایت جامعهٔ ایالات متحدهٔ آمریکا به اثبات رسانده و ستارهٔ بخت و اقبال و نیک‌بختی و نامداری را بر تارک سیاه گذشته‌های تلخ و منزوی، مطرود و گمنامشان بتابانند.

***

*۱۶

روز سی‌ام ژوئن بود که «لوئیزا» تلفن کرد و از «چارلز» خواست که لوس‌آنجلس را ترک گفته و برای زمینه‌سازی کارش در دفتر مرکزی روزنامه‌اش به واشنگتن سفر نماید. همان روز شیرینترین موقع برای «چارلز» محسوب می گردید. «الیزابت» هنگام ظهر بهترین خبر را برایش داده بود. اکنون امیدی دیگر در وجود «چارلز» نطفه بسته و چون نطفهٔ حقیقی که در رحم «الیزابت» تکامل پیدا می کرد، آرزوی او نیز رو به تکامل و تحول بود. با اینکه قبلاً تقاضای خواهرش را رد نموده بود، ولی امید به آینده بهتر و سازندگی آتیه‌ای درخشانتر برای فرزند در راهش او را ترغیب می کرد که به واشنگتن سفر نماید.

«الیزابت» دو ماهه حامله شده بود و آزمایشات نشان می‌داد که آبستنی او واقعی و جنین از هر لحاظی سالم است. آن روز با اینکه «چارلز» برای زنش قول داده بود به پاس قدردانی از فداکاری و وفاداریهایش در بیرون شام را صرف خواهند کرد، ولی اصرار «لوئیزا» او را بر آن داشت که شب هنگام به واشنگتن سفر نماید. دوری چند روزهٔ «چارلز» برای «الیزابت» بسیار دشوار و

طاقت‌فرسا بود. با اینکه می‌دانست رفتن «چارلز» پر میمنت بوده و برای دوام بنیادهای اقتصادی و موقعیت اجتماعی مثمر ثمر خواهد بود، ولی عجله او را نمی‌توانست بر خودش بقبولاند.

ـ عزیزم مواظب خودت باش. خیلی نگرانت هستم. همینکه به واشنگتن رسیدی، حتماً به من زنگ بزن...

نگران نباش خوشگلم و بیهوده خودت را اینگونه آزار نده... به سفر هزار روزه و یا جنگ صلیبی که نمی‌روم، هر چه باشد دو سه روز دیگر باز خواهم گشت...

آن شب «الیزابت» خودش او را با اتومبیلشان به فرودگاه رسانید و تا بلند شدن هواپیما از باند فرودگاه در همانجا انتظار کشید. احساس می‌کرد که با رفتن «چارلز» زندگیش نیز چون چراغهای کم سوی هواپیما که در افق ناپدید می‌شد بی‌فروغ گشته و چراغ حیات پاک و بی‌آلایش و زیبایش هم با افول «چارلز» خاموش خواهد شد.

خسته و ناراحت وارد خانه‌اش شد. نمی‌دانست ناراحتی و نگرانی خودش را چگونه کنترل کند. اصلاً دلیل آن همه اضطراب و تشویش را نمی‌فهمید. با اینکه خیلی احساس گرسنگی می‌کرد ولی کنار میز غذاخوری نشست و دست به غذا برد، امّا اشتهایش نکشید و نتوانست بیش از چند لقمه در دهان بجود. شاید از اینکه هر روز در کنار میز با «چارلز» غذا خورده بود، چنین احساسی می‌کرد. ولی هر چه کرد نتوانست غذا بخورد. به ناچار به بستر خواب رفت تا استراحت کند.

ساعت دو نصف شب بود که «چارلز» از واشنگتن تماس گرفت و خبر سلامت رسیدن خودش را به اطلاع «الیزابت» رساند. «الیزابت» با خیال راحت سر بر بالش نهاد و خوابید. خواب زیبایی را می‌دید که با «چارلز» و فرزندشان در چمنزاری می‌دوند و خود و فرزندش هر چه می‌روند و شتاب می‌کنند به پای «چارلز» نمی‌رسند و او خنده‌زنان از آنها فاصله می‌گیرد.

*۱۷

ماه ژوئیه به پایان رسیده بود و تا آن روز خبری از «آنتوان» نبود. با اینکه «الیزابت» تا آن روز چندین نامه به آنها ارسال نموده بود، ولی جوابی از آنها واصل نگشته و «الیزابت» تصور می کرد که شاید «آنتوان» به نیویورک آمده و چون در آدرس قبلی حضور نداشته، او نیز ناچار به روسیه برگشته است. آدرس جدید خودشان را در واشنگتن به او نوشت. با اینکه می‌دانست اواسط ماه اوت است و دیگر نمی‌تواند عموزاده‌اش به آمریکا سفر نماید، ولی در نامه‌هایش از او مصرّانه تقاضا می کرد که حتماً سفرش را محقق سازد.

«الیزابت» در مجلهٔ «واشنگتن پست»[1] کاری را پیدا کرده و با حمایت «لوئیزا» از شخصیت و موقعیت بسیار مناسبی برخوردار بود. «چارلز» نیز در دفتر مرکزی روزنامه «ساینس مانیتور» مشغول بود و ریاست شعبهٔ اخبار خارجی را به عهده گرفته و سیستم نوین زندگی از هر دوی آنها چهره‌ای بسیار متفاوت‌تر از سابق ساخته و چنان سرگرم کارشان بودند و مدام به موقعیتهای اجتماعی و مراتب ترقی خویش ذهنشان را معطوف نموده بودند که «الیزابت»

---

1) Washington Post

به ندرت با «سوفیا» تماس می گرفت. فرزند «سوفیا» نیز به دنیا آمده و پسری زیبا بود. با اینکه خود «الیزابت» آن را از نزدیک ندیده بود ولی «سوفیا» در مکالمه‌های تلفنی‌اش متذکر شده بود که دقیقاً شباهت به دکتر «پترمن» دارد.

«الیزابت» با شروع زندگیشان در واشنگتن به این فکر افتاده بود که به آرزوی قبلی خویش جامهٔ عمل بپوشاند و کتابی را که در نظر داشت بنویسد.

رفت و آمد «لوئیزا» با آنها بسیار شده و با اینکه «الیزابت» سابق بر آن از سیاست و افکار مربوط به سیاست بر حذر بود و از آنها نفرت داشت ولی به ترغیب و تحریک «لوئیزا» بسیار شیفته مسایل سیاسی گشته و حتی داستانی را که در نظر داشت بنویسد، تصمیم گرفت بر حول محور مسایل سیاسی بنگارد و خاطرات سربازان آمریکایی را در طول جنگهای مختلف جمع‌آوری کرده و رمانی جالب و تاریخی مستند بر خاطرات مستدل نیروهای آمریکایی بنویسد.

وضعیت زندگی «چارلز» نیز به مانند «الیزابت» متأثر از امور زندگی و شغلی‌اش شده و بیشتر مواقع به دلیل داشتن کارهایی از قبیل رسیدگی به نمایندگیها، سخنرانی و غیره به سفر می‌رفت. آنها به ندرت کنار هم بودند. با اینکه محل کارشان یکی نبود ولی از نظر شغلی همسان بودند و این موضوع می توانست وجه تشابه «الیزابت» و «چارلز» گشته و آنان را از جهاتی به هم نزدیک سازد. با این اوصاف آنان شدیداً مشغول کارشان بودند و بیشتر مواقع در خانه خسته و کوفته می‌نشستند و حتی حال و حوصلهٔ رسیدن به یکدیگر را نداشته و روزها یکنواخت پی در پی می گذشت. گاهی «الیزابت» احساس می کرد که سفرشان به واشنگتن کاری عبث بوده و کثرت مشغله روزی خواهد توانست آنها را از هم جدا سازد. چرا که مواقعی تصور می کرد که در خیال «چارلز» مسئولیتی ندارد و احساسی نیز نسبت به وی در خود درک نمی‌نماید.

بسیاری از روزها «چارلز» در خانه حضور نداشت و «الیزابت» نیز با

وقوف به اینکه دیگر شوهرش به خانه نخواهد آمد و از او انتظاراتی نخواهد داشت، حتی غذای روزانه را نیز آماده نمی کرد. «چارلز» نیز به علت عادت یافتن به حضورش در بیرون چندان رغبت و یا لزومی در رفتن به خانه نمی دید. گاهی شده بود که شبها دیروقت به خانه می‌آمد و چون «الیزابت» را سخت مشغول نوشتن مطالب خودش می دید، اصلاً توجهی نکرده و به بهانهٔ اینکه مزاحمش نشود به اتاق خواب می‌رفت و اگر «الیزابت» نیز از کارش فارغ می گردید و او را در چنان حال می‌دید، بدون اعتراض و یا بهانه‌جویی در کنارش می‌خوابید.

توهماتی ذهن و فکر هر دویشان را می‌آزرد. «الیزابت» احساس می کرد که «چارلز» از او بریده و دیگر دوستش ندارد و از طرفی «چارلز» نیز به خود باورانده بود که «الیزابت» توجهی به او نکرده و دیگر مثل سابق علاقمندش نمی‌باشد. این مسئله باعث گردیده بود که هر دو توقع زیادی از هم داشته باشند. او انتظار داشت که «چارلز» به او لبخند بزند، اظهار محبت و علاقه کند و دوستش بدارد... و «چارلز» نیز توقع داشت که «الیزابت» از گونه هایش بوسیده و سرش را بر سینه‌اش نهاده و اشک محبت و شوق بریزد و فریاد بزند که «دوستت دارم.» انتظارات آنها، و عدم عمل به توقعات موجب گردیده بود که بیش از پیش از همدیگر فاصله بگیرند و به بهانهٔ اینکه هیچکدامشان متوجه وظایفشان نبوده و وظیفهٔ خویش را به جای نمی‌آورند، یکدیگر را مغرور تصور کرده و چون دو دشمن ستیزه‌جو در برابرشان قد علم نمایند.

اواخر ماه اوت بود که نامه‌ای از جانب «آنتوان» واصل گردید و اطلاع داد که بعد از شانزده روز یعنی اواسط ماه سپتامبر به واشنگتن خواهد رسید. این خبر تا حدودی «الیزابت» را منقلب کرد. و از اینرو هیجان‌زده از گردن «چارلز» آویخت و بوسید و سپس گفت:

ـ می دانی چقدر خوشحالم «چارلز»؟ هر چه باشد بعد از سالها یکی از عموزاده‌هایم را خواهم دید.

ـ پس به خاطر عموزاده‌مات لااقل ما را نیز به یاد آوردی...

ـ بس کن «چارلز» تو همیشه نسبت به من بی‌تفاوت بودی... من که همیشه در یاد تو بودم...

ـ شبهایی که غافل از ورود من بودی و به کارت می‌پرداختی، آن وقت من بودم که به تو بی‌تفاوت شده و توجهی نداشتم یا تو؟

ـ خوب، اگر قرار است تقصیر همدیگر را بشماریم، مگر من بودم که همیشه دیر به خانه باز می گشتم؟ بلی، «چارلز» تو هیچوقت از من پرسیدی که شام را خورده‌ام یا نه؟ آیا یک روز شده که از من بخواهی که علاقه‌ای در رفتن به پیک‌نیک دارم یا نه؟... حالا تو بگو...

«چارلز» هیچ حرفی نزد. لحظه‌ای مکث نمود و به کار و اعمال خویش اندیشید. با اینکه حرفی نمی‌زد ولی خود می‌دانست که خویشتن هم در وظایفش کوتاهی کرده و بسیاری از کم توجهی‌ها و بی‌اعتنائیها را با اعمال خویش موجب گردیده است و از اینرو گفت:

ـ عزیزم، اگر حقیقت را گفته باشم، من مقصر هستم. راستش چنان خودم را با کارهایم سر گرم کرده‌ام که نمی‌دانم چه وظایفی در خانه خواهم داشت... حق با توست. بسیاری از شبها غافل از احوال تو آمده‌ام و خوابیده‌ام و حتی توقع داشته‌ام که تو حال مرا بپرسی...

«الیزابت» خندید و در حالیکه بازویش را دور گردن «چارلز» می‌انداخت، گفت:

ـ نه، تمام تقصیرها هم گردن تو نیست. من نیز در این میان گناهکار هستم. بسیاری از روزها توقع داشتم که تو حال و روز مرا بپرسی. به من از سرود عشق و محبت بخوانی. امّا این را نمی دانستم که من نیز نباید در برابر کارهای سهو تو سهل انگاری می کردم

و عمل مقابله به مثل انجام می دادم... راستش از روزیکه به واشنگتن آمده‌ایم، هر دوبمان د گر گون شده‌ایم. بیا از همین حالا مثل سابق باشیم. مثل «الیزابت» و «چارلز» چند ماه پیش شده و به عشق هم بسوزیم...

«چارلز» گیسوان «الیزابت» را بوسید و گفت:

ـ برای شروع زند گی شیرین گذشته فردا به پیک‌نیک خواهیم رفت. قبول است؟

«الیزابت» محبت خویش را نثار «چارلز» کرد و در حالیکه با خنده‌ها و علایق خویش موافقت خویش را ثابت می کرد چراغ را خاموش نمود و با خنده‌های آنان، ستار گان نیز می خند یدند...

❁❁❁

*۱۸

پائیز بار دیگر برای «الیزابت» تداعی‌بخش غمهای گذشته بود؛ گویی هر خزانی برایش نشانه‌ای از بروز بدبختیها و ناکامیها بود. در حالیکه باد خزان پاییزی گیسوان او را به حرکت در می‌آورد و اشک ریزانش را به روی گونه‌هایش می‌خشکاند، «الیزابت» نگاهی به افق تیره رنگ گرفته انداخت و در آن غروب دلگیر به یاد گذشته‌های شیرین ولی نافرجام خویش گریست.

بیست روز از مرگ «چارلز» می گذشت ولی داغ او از دلش نمی‌رفت. «الیزابت» خویشتن را مقصر می‌پنداشت و مدام خود را سرزنش می کرد که اگر آن روز به پیک‌نیک نمی‌رفتند، هیچوقت حادثهٔ تصادف اتومبیل به وقوع نمی‌پیوست و این چنین نگون‌بخت نمی‌شد.

آن روز صبحگاهان با «چارلز» به راه افتاده بودند تا به طرف «ریچموند»[1] بروند که در بین راه کامیونی به آنها اصابت کرده و اتومبیلشان را به خارج از جاده و به قعر درّه انداخته بود. «الیزابت» چیزی به یاد نداشت و تنها لحظه‌ای را به خاطر می‌آورد که خودش فریاد زنان از حال رفته و زمانی چشم باز کرده بود که در بیمارستان حضور داشت یکی از پاهایش شکسته و

---

1) Richmound

جمجمه‌اش ضربه دیده بود و از این جهت حتی در مراسم تدفین شوهرش که بسیار دوستش می‌داشت، نتوانسته بود شرکت جوید. در آن لحظه که در روی نیمکت پارک نشسته بود و می‌اندیشید به یاد می‌آورد که «چارلز» آن روز هم گفته بود:

- عزیزم! اگر روزی من نباشم، چه می‌کنی؟

- بدون تو، من نیز زندگی ندارم، عزیزم. اگر قدرت داشتم خودم را از بین می‌بردم و گرنه ذره ذره ذوب می‌شوم و از دنیا می‌روم...

«الیزابت» در آن حال می‌دید که به راستی در فراق «چارلز» ذوب شده و از بین می‌رود. دیگر هیچکس و هیچ همدردی نداشت. نه مونسی که به او دردش را بیان کند و نه یاوری که دستگیرش باشد. با اینکه عموزاده‌اش «آنتوان» نیز آمده بود ولی آمدن او نیز بسی ناگوار شده و او در اوّلین سفرش با ناملایمات و غم و اندوه «الیزابت» روبرو شده بود.

«الیزابت» روزیکه باند پیچی بدنش را باز کرده بودند، «آنتوان» را در بالای سرش دیده بود. با اینکه «آنتوان» با زبان روسی حرف می‌زد و «الیزابت» مفهوم کلام او را نمی‌فهمید ولی از اشک و ناراحتی و حزن او می‌فهمید که چقدر از دیدن «الیزابت» در آن حالت اندوهگین است. «الیزابت» دیگر نمی‌دانست چه تصمیمی در زندگیش بگیرد. لحظه‌ایکه به کنار درختی رسید و برگهای خزان زده‌اش را بر زیر پاهایش به صدا در آورد و ناله‌های جانسوز برگهای نیمه جان به گوشش خورد و ناخواسته از شدت درد و رنج به درخت تکیه زد و آرام بر زمین نشست، روزی را به یاد آورد که در نیویورک بعد از مرگ برادرش چنین عملی را انجام داده بود.

آخر چرا پاییز برایش چنان تلخ و ناگوار جلوه می‌کرد. اکنون بیشتر غم و ناراحتی چیز دیگری را می‌خورد. آری جنین رو به تکاملش را نیز از دست داده بود. در حقیقت در این ماجرا او دو عزیز و دلبند را از دست داده و در ماتم

آنها می‌سوخت. اگر لااقل بچه‌اش سقط نمی‌شد و به دنیا می‌آمد، شاید شبیه به «چارلز» می‌بود و می‌توانست با تماشای او زندگی را شیرینتر ببیند. ولی نه امیدی بود و نه آرزویی... نه دلبستگی و وابستگی... نه انتظار و نه توقعی... تنهایی و سکوت، حزن و اندوه، غم و کدر، شکست و ناکامی، الم و رنج و نافرجامی... گویی تمام اینها واژه‌های زندگی «الیزابت» بودند و زندگی دختر جوان از بدو تولد تاکنون با این کلام معنا شده و عجین گشته بود...

به شدت می‌گریست و سرش را بر روی زانوانش نهاده بود که ناگهان دستی شانه‌اش را لمس کرد. به آرامی سرش را بلند کرد. «آنتوان» بود که با چشمی گریان او را می‌نگریست و چیزی به زبان روسی و انگلیسی نامفهوم و غلطی بیان می‌کرد. «الیزابت» به دقت نگاهش کرد. درست شبیه پدرش «یوگنی» بود. گویی پدرش بعد از سالها زنده شده و خواسته بود تکیه‌گاه و یاور او باشد. «الیزابت» در حالیکه نگاهش می‌کرد. آنتوان گفت:

ـ با من به «اوکراین» رفت. قبول شد؟

«الیزابت» در حالیکه نمی‌دانست بخندد و یا گریه کند، با امید به اینکه دنیایی شیرین و زندگی سعادتمندی را شروع خواهد کرد دست در دست عموزاده‌اش «آنتوان» به طرف افق غربی رفت. شاید با طلوع روز روشن آنان نیز فروغ خورشید زندگیشان را شاهد باشند... شاید زندگی «الیزبت» بدان حد هم نافرجام نبود...

پایان